

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_234812**

UNIVERSAL  
LIBRARY







# مواعد سعدی

قصاید فارسی و عربی، غزلیات عرفانی

کتاب نصیحت الملوک، مجالس و غیره

از روی نسخه های قدیم موجود در دنیا

با اهتمام

باجهت

جناب آقای محمدعلی فروغی

حق طبع محفوظ

۱۳۲۰

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم - طهران



## بنام خداوند بخشنده مهربان

خوانندگان محترم بخاطر دارند که چهار سال پیش ازین ما بطبع آثار شیخ اجل شیراز بروشی تازه دست بردیم و از کتاب گلستان شروع کرده سپس ببوستان پرداختیم و قسمت اعظم غزلیات شیخ را در جلد سوم قرار دادیم و اینک بقیه آثار آن بزرگوار را از قصائد و غزلیات اخلاقی و قطعات و رباعیات و نثریات و غیرها در این مجلد چهارم جمع کرده این مجموعه را پایان میرسانیم و برای مزید استحضار خاطر خوانندگان می گوئیم :

\*\*\*

کلیات شیخ سعدی مطابق نسخه های چاپی مشتمل بر بیست و دو یا سه کتاب و رساله است .

آنچه پیش از گلستان درج شده شش رساله است از اینقرار :

۱ - تقریر دیباچه . ۲ - مجالس پنجگانه . ۳ - کتاب

نصیحة الملوك . ۴ - سؤال صاحب دیوان . ۵ - رساله عقل و عشق .

۶ - تقریرات ثلاثه ( حکایت اباقا ، رساله انکیدانو ، رساله شمس الدین نازیکو ) .

و کتابهای دیگر از گلستان بیعد از اینقرار :

۱ - گلستان . ۲ - بوستان . ۲ - قصائد فارسی و مرانی .

۴ - قصائد عربی . ۵ - ملمعات و مثلثات . ۶ - ترجیعات . ۷ - طیمات

در ذیل صفحه اشاره کرده ایم .

مفردات را نیز که در اخلاق یا مغازله بود از هم جدا کردیم و  
بترتیب حروف تهجی مرتب ساختیم ( چنانکه در کلیات چاپی هم  
شده بود ) .

\*\*\*

باری چنانکه در مقدمه غزلیات گفته شده ما کلیه آثار شیخ را  
( غیر از بوستان و گلستان ) در دو جلد فراهم آوردیم :

جلد اول آنچه در مغازله و معاشقه است از غزل و قطعه و رباعی  
و غیره که بنام « غزلیات سعدی » انتشار یافته و این کتاب مشتمل است  
بر طبیات ، بدایع ، خواتیم ، غزلیات قدیم ( غزلهائی که در ستایش  
یا موعظه است از میان آنها کشیده شده ) ، ترجیعات ، قطعات ، رباعیات  
مفردات که در مغازله و معاشقه است .

جلد دوم آنچه در ستایش و در اخلاق و پند و موعظه و یا واقعه  
است که بنام « مواضع سعدی » خوانده میشود و این کتاب مشتمل است  
بر دو قسمت :

قسمت اول - قصاید فارسی و مرائی ( غزلهائی که در ستایش بوده  
در ضمن قصاید گنجانده شده ) قصائد عربی و مثلثات ، غزلهای  
عرفانی و اخلاقی ( این غزلها از طبیات و بدایع و خواتیم و غزلیات  
قدیم گرفته شده است ) ، قطعات ( صاحبیه و مقطعات ) ، رباعیات ،  
و مفردات که در پند و موعظه است .

قسمت دوم - رسائل شش گانه که در کلیاتهای چاپی قبل از گلستان

در آمده است .

در باب این رسائل نظر خود را اجمالاً در فهرستی که بر آن قرار داده ایم گفته ایم و تکرار میکنیم که این مجموعه را بچهار بخش میتوان کرد :

۱ - آنچه یقین میتوان گفت بقلم شیخ است و آن کتاب نصیحة الملوك و رساله انکیانو بیک روش است و معلوم میشود که شیخ خواسته نکاتی را که مخصوصاً در بوستان شعر فرموده با زبانی ساده تر برای امرای ترك زبان بگوید.

رساله عقل و عشق هم در پاسخ سؤال منظوم یکی از دانشمندان معاصر سعدی بنام سعدالدین النظریست<sup>۱</sup> و بهمین مناسبت در نسخه نفیس آقای دانش خراسانی که آن را در مقدمه غزلیات وصف کرده ایم در صدر رساله نوشته شده « رساله النظریه » و عباراتی که در آخر رساله در این نسخه است بعین نقل میشود : « تمت الرساله فی العقل و العشق فی جواب الصدر الکامل المتبحر المحقق ملک الشعراء سعد المله و الدین النظری غفر الله له و لوالدی و کتبه العبد عبدالصمد بن محمد بن محمود اصلح الله شأنه و غفر له و لوالدی فی شهر رمضان احدی و عشرين و سبعمائمه » و باید بگوئیم که در دو نسخه بسیار قدیم رساله عقل و عشق و نصیحة الملوك کتابت شده ولی رساله انکیانو درین نسخه ها نیست و ممکن است سقط شده باشد و این خود دلیلی دیگر بر صحت انتساب این رسائل است بشیخ سعدی . نکته که لازم است یاد کنیم اینست که مندرجات کتاب نصیحة الملوك در نسخه ها تقدیم و تأخیر داشت و برای اینکه جمله ای سقط نشود و مقابله نسخ سهل گردد مطالب را بوسیله اعداد جدا کردیم .

۱ - در نسخه اصل این کلمه بی نقطه است و علیهذا ممکن است هم نظری خوانده شود و هم نظری ، و چون نسخه که این کلمه را دارد منحصر است تصحیح آن ممکن نشد .

۲ - پنج مجلس است در موعظه که بنظر ما اگر از شیخ هم باشد در منبر یا مجلسی تقریر فرموده و دیگران بشکارش در آورده اند. این مجالس در نسخه های بسیار قدیم که در دسترس است وجود ندارد و ممکن است افتاده باشد.

۳ - رسائلی که بنام « تقریرات ثلاثه » در احوال شیخ نوشته شده از اینقرار : سؤال صاحب دیوان از شیخ ، ملاقات شیخ با آباقا ، و رساله شمس الدین تازیکو که چنانکه از مندرجات آنها آشکارست دیگران در احوال شیخ نوشته اند و تنها اشعاری که در این رسائل گنجانده شده از شیخ است ولی مطالب این رسائل بنظر ما مشکوکست که از شیخ باشد و در نسخ معتبر و قدیم نیست .

۴ - ملحقات رسائل که عبارتست از مقدمه منسوب به بیستون و دیباچه که بر کلیات شیخ نوشته اند و بدون تردید از دیگرانست .  
ما این رسائل را با تقدیم و تأخیری که ترتیب آن را یاد کردیم با اینکه تردید نداریم که بخش سوم و چهارم آن از شیخ نیست در این کتاب آوردیم و چون ممکن است بعضی بخواهند این دوره کلیات را یکجا جلد کنند و رسائل را چنانکه در کلیاتهای چاپی معمول است در اول کلیات پیش از گلستان در آوردند آن را از سایر قسمت ها جدا ساختیم .

\*\*\*

با توضیحاتی که داده شد خوانندگان توجه می فرمایند که از کتب و رسائل سعدی که در کلیاتهای چاپی آمده ( غیر از خبثات و هزلیات ) هیچیک ترك نشده و کلیه آنها در چهار مجلد بروشی که بیان کردیم بیچاپ

رسیده و اگر بگوئیم این دوره از سایر کلیاتهایی که تا کنون به چاپ رسیده گذشته از چگونگی و کیفیت و صحت تمامتر و کاملتر هم هست اغراق نگفته ایم زیرا هم غزلیات و قطعاتی را که در نسخه های قدیم دیده شد و در نسخه های چاپی نیست در این دوره ثبت کردیم و هم اشعاری را که در نسخه های مختلف خطی و چاپی بشیخ نسبت داده اند بنام « ملحقات » بآن افزوده ایم .



چند تن از دوستان بما گفته اند و شاید کسان دیگر هم باشند که طریقه ای را که ما در تنظیم کلیات بکار برده ایم نپسندیده اند ولی بعقیده ما ترتیب دادن آثار شیخ اجل بوجه مختلف بهیچوجه مانعی ندارد زیرا کلیات را بشکلی که ما در دست داریم خود شیخ تنظیم نفرموده که اگر تصرفی در آن بشود ناروا باشد و چنانکه همه میدانند و نسخه های قدیم هم گواهی میدهد در موقع تنظیم اشعار شیخ بحروف تهجی تمام غزلها و رباعیات و قطعات جا بجا شده و در اینصورت چه اشکال دارد که آن ترتیب بصورتی کاملتر و منظمتر تجدید شود ؟

تصرفی هم که ما کرده ایم در ترتیب غزلیات است که قدیم آنها را چهار مجموعه قرار داده بودند ولیکن هیچ معلوم نیست این تقسیم از چه وجه است زیرا غزلهای شیخ را فقط چنانکه ما کرده ایم بدو قسمت میتوان منقسم نمود یکی آنها که مغالزه و معاشقه است و دیگر آنها که موعظه و نصیحت است از این گذشته هر غزل منظومه مستقل تام و تمامی است که بهیچوجه ارتباط و بستگی بغزلهای دیگر ندارد تا تغییر ترتیب آنها تأثیری در کار داشته باشد ؛ هیچکس هم در مطالعه کلیات مقید نمیشود

باینکه از آغاز طیبات شروع کرده مرتباً باآخر غزلیات قدیم منتهی کنند  
و اگر مقصود اینست که معلوم باشد کدام غزل را قدیماً در طیبات قرار داده  
و کدام يك را در بدایع یا خوانیم یا غزلیات قدیم آورده اند ما هم این  
مقصود را تأمین کرده ایم باینکه در هر غزل نشان داده ایم که جزء کدام  
مجموعه است بنابراین گمان نمیکنیم از روشی که اختیار کرده ایم لطمه  
جبران ناپذیری بآثار شیخ بزرگوار زده باشیم فقط نشان داده ایم که  
غزلیات را اینقسم نیز میتوان فراهم آورد .

\*\*\*

پیش از این گفتیم که ما از انتشار کتاب « غزلیات » و « خبیثات »  
خود داری کردیم اینک اجمالاً لازمست در این باب بگوئیم :

غزلیات عبارتست از سه مجلس بنثر و مشتمل است بر مطالبی  
نابسند و رکیک که حکایاتی هم بنام « المضحك » باین سه مجلس  
افزوده شده . این کتاب در نسخه های قدیم که در دست ماست نیست  
ولی نمونه از آن در نسخه پاریس که تاریخ کتابت آن در سال ۷۶۷  
هجریست دیده میشود .

خبیثات عبارت از حکایات و قطعاتی است منظم که هر چند زندقه  
دارد ولی طرز بیان می نماید که از شیخ است و در نسخه های قدیم هم  
وجود دارد . بهر حال خواه این دو کتاب از شیخ باشد یا نباشد ما چاپ  
آن ها را شایسته ندانستیم .

و نیز یاد آور میشویم که در يك نسخه خطی که در دست ماست  
کتابی بنام « معنیات » منسوب بشیخ است . این کتاب مشتمل بر سی و  
يك قطعه عربی و فارسی در لغز و معماست . و چنانکه آقای عبدالعظیم



## صفحه از شرح حال

### شیخ مشرف الدین مصلح سعدی شیرازی ❁

... شیخ سعدی خانواده اش عالمان دین بوده اند، و در سالهای اول سده هفتم هجری در شیراز متولد شده، و در جوانی بیغداد رفته، و آنجا در مدرسه نظامیه و حوزه های دیگر درس و بحث بتکمیل علوم دینی و ادبی پرداخته، و در عراق و شام و حجاز مسافرت کرده، و حج گزارده، و در اواسط سده هفتم هنگامی که ابوبکر بن سعد بن زنگی از اتابکان سلغری در فارس فرمانروائی داشت بشیراز باز آمده. در سال ششصد و پنجاه و پنج هجری کتاب معروف بیوستان را بنظم آورده، و در سال بعد گلستان را تصنیف فرموده، و در نزد اتابک ابوبکر و بزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابوبکر که سعد نام داشته و شیخ انتساب باورا برای خود تخلص قرار داده قدر و منزلت یافته، و همواره بنیان و بیان مستعدان را مستفیض و اهل ذوق را محظوظ و ممتع می ساخته، و گاهی در ضمن قصیده و غزل بزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول معاصر و وزرای ایشان پند و اندرز میداده، و بزبانی که شایسته است که فرشته و ملک بدان سخن گویند بعنوان مغازله و معاشقه نکات و دقایق عرفانی و حکمتی می پرورده، و تا اوایل دهه آخر از سده هفتم در شیراز بعزت و حرمت زیسته، و در یکی از سالهای بین ششصد و نود و یک و ششصد و نود و چهار در گذشته و در بیرون شهر شیراز در محلی که بقعه او زیارتگاه صاحب دلانست بخاک سپرده شده است...

## قصاید فارسی

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>شکرو سپاس و منت و عزت خدا ایرا<br/> دادار غیب دان و نگهدار آسمان<br/> اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش<br/> گوهر زسنگ خاره کند لؤلؤ از صدف<br/> سبحان من یمیت و یحیی و لاله<br/> باری زسنگ چشمه آب آورد پدید<br/> گاهی ب صنع ماشطه بر روی خوب روز<br/> دریای لطف اوست و کر نه - حجاب کیست<br/> آشنا تنای بلطفک یا صانع الوجود<br/> ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش<br/> شبهای دوستان ترا آنعم الصباح<br/> یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب<br/> بی سکه قبول نه - و ضرب عمل دغل<br/> جایی که تیغ قهر بر آرد مهابت<br/> شاهان بر آستان جلالت نهاده سر<br/> گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی<br/> در کمترین - صنع تو مدهوش مانده ایم</p> | <p>پروردگار خلق و خداوند کبریا<br/> رزاق بنده پرور و خلاق رهنما<br/> یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا<br/> فرزند آدم از گل و برگ گل از کیا<br/> إلاّ هو الذی خلق الارض و السما<br/> باری از آب چشمه کند سنگ درشتا<br/> کلگونه شفق کند و سرمه دجا<br/> تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا<br/> فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا<br/> اصحاب فهم در صفت بی سرند و پا<br/> وان شب که بیتو روز کنند اعظم المسا<br/> نام تو غمزدای و کلام تو دلربا<br/> بی خاتم رضای تو سعی امل هبا<br/> ویران کند بسیل عرم جنت سبا<br/> گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا<br/> کس را مجال آن نه که آن چو نو این چرا<br/> ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا ۲۲</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

خود دست و پای فهم و بلاغت کجارسد  
 گاهی سموم قهر تو همدست باخزان  
 خواهندگان در که بخشایش تواند  
 آن دست بر تضرع و این روی بر زمین  
 مردان راحت از نظر خلق در حجاب  
 فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر  
 چندین هزار سکه پیغمبری زده<sup>۲</sup>  
 الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل  
 در نعت او زبان فصاحت کرا<sup>۳</sup> رسد؟  
 دانی که در بیان اذا الشمس کورت  
 یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند  
 ای برترین مقام ملائک بر آسمان  
 شعر آورم بحضرت عالیت زینهار  
 یارب بدست او که قمر زان دونیم شد  
 کافکادگان شهوت نفسیم دست گیر  
 تریاق در دهان رسول آفریده حق  
 ای یار غار سید و صدیق نامور  
 مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند  
 یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند  
 دیگر عمر که لایق پیغمبری بُدی  
 سالار خیل خانه دین صاحب رسول  
 تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟  
 گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا  
 سلطان در سر ادا و درویش در عبا<sup>۴</sup>  
 آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا  
 شب در لباس معرفت و روز در قبا  
 برگشته دولتی که فرامش کند ترا  
 اوّل بنام آدم و آخر بمصطفی  
 رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی  
 خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سپاه؟  
 معنی چه گفته اند بزرگان پارسا؟  
 خورشید و ماه را نبود آن زمان<sup>۵</sup> ضیا  
 با منصب تو زیر ترین پایه علا  
 با وحی آسمان چه زند سحر مفتری؟  
 نسبیح گفت در کف میمون او حصا  
 ارفق بمن تجاؤ و زواغفر لمن عصا  
 صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟  
 مجموعه فضائل و گنجینه صفات  
 لیکن نه همچنانکه تو در کام ازدها  
 تا در سبیل دوست بیایان برد وفا  
 گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا  
 سر دفتر خدای پرستان بسی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند  
دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد  
آن<sup>۱</sup> شرط مهربانی و تحقیق دوستیست  
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند  
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند  
زور آزمای قلعه خیبر که بند او  
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود  
شیر خدای وصف در میدان و بحر جود  
دیباچه مرّوت و سلطان معرفت  
فردا که هر کسی بشفیعی زند دست  
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان  
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه  
یارب بصدق سینه پیران راستگوی  
دل‌های خسته را بکرم مرهمی فرست  
که خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند  
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم  
چشم گناهکار بود بر خطای خویش  
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش  
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست  
عدلست اگر عقوبت ما بی گناه کنی  
که تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر

عاجز در آنکه چون شود از دست وی رها؟  
در پیش روی دشمن قاتل سراز حیا  
کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا  
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا  
جبار در مناقب او گفته<sup>۲</sup> هلاکتی  
در یکدگر شکست<sup>۳</sup> بازوی لافتی  
تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا  
جانبخش در نماز و جهان سوز دروغا  
لشکر کش فتوت و سردار انقیاء  
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی  
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا  
یارب بخون یاک شهیدان کربلا  
یارب بآب دیده مردان آشنا  
ای نام اعظمت در گنجینه شفا  
مارا بسست رحمت و فضل تو متکا  
و امید بسته از کرم عفو ما مضمی  
مارا ز غایت کرم چشم در عطا  
روزی که راز هافتد از پرده بر ملا  
و ز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا  
لطفست اگر کشی قلم عفو بر<sup>۴</sup> خطا  
ور تربیت کنی بشریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون میشود زخوف<sup>۱</sup> باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا  
 یارب قبول کن بزرگی و فضل خویش کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا  
 ما را تو دست گیر و حواله مکن بکس<sup>۲</sup> الا الیک حاجت در ماندگان فلا  
 ما بندگان حاجتمندیم و<sup>۳</sup> تو کریم حاجت همیشه پیش کریمان بود روا  
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ما در خورتو هیچ نکردیم ربنا  
 سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی اصلاح قلب را چه محل پیش کیما؟  
 اولتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش دستی و گرنه هیچ نیاید زدست ما  
 کاری بمنتها فرسانیده در طلب بردیم روزگار گسرامی بمنتها  
 فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا  
 یا دولته اگر بعنایت کنی نظر واخجلناه اگر بعقوبت دهی جزا  
 ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی و ر پای بسته بدعا دست بر کشا  
 پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته از قضا  
 کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا  
 تا روز اولت چه نبشتست بر جبین زیرا که در ازل سعاداند و اشقیا  
 گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ گوید بکش که مال سیلست و جان فدا  
 ما را بنوشداروی دشمن امید نیست وز دست دوست گر همه زهر است سرجا  
 ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟  
 در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا  
 پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا  
 چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست فرعون کامران به و ایوب مبتلا

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟   | امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند |
| دردی چه خوش بود که حبش کند دوا   | غم نیست زخم خورده راه خدا را    |
| يك دانه چون جهدز میان دو آسیا؟   | مابین آسمان و زمین جای عیش نیست |
| اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا   | عمرت برفت و چاره کاری نساختی    |
| آن اختیار کن که توان دیدنش لقا   | کردار نیک و بد بقیامت قرین تست  |
| تا هیچ توشه نستانی بجز نفی       | تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم      |
| بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا | کوئی کدام سنگدل این پند نشنود   |
| گفتیم اگر بسر مه تفاوت کند عمی   | نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست  |

در ستایش علاء الدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

|                                        |                                      |
|----------------------------------------|--------------------------------------|
| بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را       | اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را    |
| همانکه صورت آدم کند سلاله طین را       | شگفت نیست گراز طین بدر کند گل و سرین |
| درون غنچه ببندد چو در مشیمه چنین را    | حکیم بار خدائی که صورت گل خندان      |
| مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را       | سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش     |
| ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را | نعم خطه شیراز و لعبتان بهشتی         |
| که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را     | گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی      |
| گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را        | کمان ابرو ترکان بتیر غمزه جادو       |
| چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را      | هزار ناله بیدل ز هر کنار بر آید      |
| مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را      | بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری      |
| که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را    | مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد     |

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس  
 هزارستان بر گل سخن سرای چوسعدی  
 وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب  
 جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت  
 در آن حرم که نهندش چهاربالش حرمت  
 چوشیر رایت ویرا کند صبا متحرک  
 ملوک روی زمین را باستمال و حکمت  
 دیار دشمن ویرا بشجنیق چه حاجت  
 وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل  
 سنان دولت او دشمنان دولت و دین را  
 بعهد ملک وی اندر نماید دست تطاول  
 همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش  
 شروع افکر من اندر بیان خاصیت او  
 هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد  
 در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد  
 ایا رسیده بجایی کلاه کوشه قدرت  
 گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید  
 بخاک پای تو ماند<sup>۲</sup> یمین غیر مکفر  
 برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم  
 تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش  
 نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز

که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را  
 دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را  
 که هیچ ملک ندارد چنوخ حفیظ و امین را  
 که زیر دست نشاند مقر بان مکین را  
 جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را  
 مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را  
 چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را  
 که رعب او متزلزل کند بروج حصین را  
 پناه ملک بود پادشاه روی زمین را  
 چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را  
 مگر سوا عدس یمین و بازوان سمین را  
 چو و امدار که دریا بد آستین ضمین را  
 تکلف است که حاجت بشر نیست یقین را  
 چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را؟  
 توشوخ دیده مکس یمین که برگرفت طنین را  
 که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را  
 چنان مرید محجم که تشنه ماء معین را  
 گزان زمان که بدانستم از یسار یمین را  
 که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را  
 شبه فروش چه داند بهای در<sup>۳</sup> ثمین را؟  
 به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع یدرانت غریق باد برحمت      که چون تو عاقل و هشیار بیرو و رند بنین را  
در سخن بدو مصرع چنان لطیف بیندم      که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را  
بخور بیخش که دنیا بهیچ کار نیاید      جز آنکه<sup>۱</sup> پیش فرستند روز باز پسین را

ط

### در ستایش اتابك مظفر الدین سلجوقشاه

آن روی بین که حسن بیوشید ماه را      و آن دام زلف و دانه خال سیاه را  
من سرور اقبال نشنیدم دگر<sup>۲</sup> که بست؟      بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را  
گر صورتی چنین بقیامت بر<sup>۳</sup> آورند      فاسق<sup>۴</sup> هزار عذر بگوید گناه را  
یوسف شنیده که بچاهی اسیر ماند      این یوسفیست بر زنج آورده چاه را  
بادوستان خویش نگه میکند چنانک      سلطان نگه کند بتکبر سیاه را  
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین<sup>۵</sup>      حیفت اگر بدیده نرو بند راه را<sup>۶</sup>  
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او      چند احتمال کوه توان بود کاه را؟  
ای خفته گاه سینه بیدار نشوی      عیش مکن که درد دلی باشد آه را  
سمعی حدیث مستی و فریاد عاشقی      دیگر مکن که عیب بود خانقاه را  
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی      الا<sup>۷</sup> دعای دولت سلجوقشاه را  
یارب دوام عمر دهش تا بهر و لطف      بدخواه را جز ادهد و نیکخواه را  
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ      فراش او طناب در بارگاه را

۱ - در نسخه قدیم ۱ چراغ . ۲ - متن مطابقت با نسخ بسیار قدیم ۱ در يك نسخه  
» ز کس « و در نسخ چایی » کمر « . ۳ - در ۴ - عاشق . ۵ - راستی .  
۶ - در بعضی نسخ چایی این بیت هم آمده .  
ای هر دو دیده پای که برخاک می نهی  
آخر « هر دو دیده من به که راه را

### در وداع شاه جهان سعدبن ابی بکر<sup>۱</sup>

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب  
ای جان اهل دل که تواند ز جان<sup>۲</sup> شکیب؟  
گوئی که احتمال کند مدتی<sup>۳</sup> فراق  
آترا که یکنفس نبود طاقت عتیب  
تا همچو آفتاب بر آئی دگر ز شرق<sup>۴</sup>  
ما جمله دیده بر ره وانگشت بر حسیب  
از دست قاصدی که کتابی بمن<sup>۵</sup> رسد  
در پای قاصد اقم و بر سر نهم کتیب  
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم  
کاندر میان جانی و از دیده در حجب  
امید روز وصل دل خلق میدهد  
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب  
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود<sup>۶</sup>  
خندانانارو، تازه به و، سرخ روی سبب؟  
این عید متفق نشود خلق را نشاط  
عید آنکه بر رسیدنت آذین<sup>۷</sup> کنند و زیب  
این طلعت خجسته که باتست غم مدار  
کقبال یاورت بود اندر فراز و شیب  
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک  
خلق خوشست چو گفته سعدیست دلفریب  
تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان  
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

### در وصف بهار

علم دولت نوروز به صحرای برخواست  
زحمت لشکر سرما ز سر-ما برخواست  
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری  
که بغواصی ابر از دل دریا برخواست  
تار باید کله قاقم برف از سر-کوه  
یزک تابش خورشید بیغما برخواست  
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند  
شکر آترا که زمین از تب سرما برخواست<sup>۸</sup>  
این چه بوئیسست که از ساحت خلخ، دهید؟  
وین چه بادیسست که از جانب یغما برخواست؟

۱- این عنوان در يك نسخه است که عبارت نقل شد . ۲- ز تو . ۳- مدت ، شدت .  
۴- ز شوق . ۵- کتابت بها . ۶- بود . ۷- چندانکه بر رسیدنش آئین ، از بسکه  
بر رسیدنت آئین . ۸- این بیت فقط در يك نسخه قدیم دیده شد .

چه هوائیست که خلدش بتحسرنشست؟ چه زمینیست که چرخش بتوالا برخواست<sup>۱</sup>؟  
 طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخواست\*  
 موسم نفقه چنگست که در بزم صبح بلبلا ترا از چمن ناله وغوغا برخواست\*  
 بوی آلودگی از خرقة صوفی آمد سوز دیوانگی از سینه دانا برخواست\*  
 از زمین ناله عشاق بگردون بر شد وز نری نعره مستان بشریا برخواست  
 عارف امروز بدوقی بر شاهد بنشست که دل زاهد از اندیشه فردا برخواست  
 هر دلی را هوس روی گلی درسر شد که نه این مشغله از بلبل تنها برخواست  
 کوئیا پرده معشوق بر افتاد از پیش<sup>۲</sup> قلم عافیت از عاشق شیدا برخواست  
 هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخواست  
 هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخواست  
 با رخس لاله ندانم بچه رونق بشکفت با قدش سرو ندانم بچه یارا برخواست  
 سر بیالین عدم باز نه ای نرگس هست که ز خواب سحر آن نرگس شلا برخواست  
 بسخن گفتن او عقل ز هر دل بر مید عاشق آن قدمستم که چه زیبا برخواست<sup>۳</sup>  
 روز رویش چو بر انداخت نقاب شب زلف گفتمی از روز قیامت شب یلدا برخواست  
 ترك عشقش بُنه صبر چنان غارت کرد که حجاب از حرم راز معما برخواست  
 سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس که قلم را بسر از دست تو سودا برخواست<sup>۴</sup>

### موعظه و نصیحت

هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست هرازان نصیبه که پیش از وجود تنهادست

۱- سه بیت بعد که بشانه ستاره ممتاز است در نسخ قدیم نیست . ۲- در نسخ چایی و ورق خوبی معشوق ز هم برگردید . ۳- این بیت در نسخه های معتبر نیست . ۴- در نسخه های قدیم این اشعار در فزایات ضبط شده .

سر قبول بیاید نهاد و گردن طوع  
 کلید فتح<sup>۱</sup> اقالیم در خزائن اوست  
 بچشم طایفه کر همی نماید نقش  
 اگر تودیده وری نیک و بدزحق بینی  
 همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد  
 چونیک در نگری آنکه میکند فریاد  
 تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک  
 اگر بیای بیویی و کر بسر بروی  
 خدا بر است بزرگی و ملک بی انباز  
 کر اهل معرفتی دل در آخرت بندی  
 بخاک بر مرو ای آدمی بکشی و ناز  
 جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند  
 رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست  
 کسی بقوت بازوی خویش نگشادست  
 گمان برند که نقاش غیر استادست  
 دوبینی از قبل چشم احول افتادست  
 ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست  
 زدست خوی بد خویشتن بفریادست  
 بیاددار که این پندم از پدر یادست  
 مقسمت ندهد روزی که تنهادست  
 بدیگران که تو بینی بعاریت دادست  
 نه در خرابه دنیا که محنت آبادست  
 که خاک<sup>۲</sup> پای تو همچون تو آدمی زادست  
 که روی آب نه جای قرار و بنیادست  
 که هر که بنده فرمان حق شد آزادست

### موعظه و نصیحت

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست  
 خفتگانرا چه خبر زمزمه<sup>۳</sup> مرغ سحر؟  
 داروی تربیت از بیر طریقت بستان  
 روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد  
 مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست  
 حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست  
 کادمی را بتر از علت نادانی نیست  
 نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

۱ - گنج . ۲ - که زیر . ۳ - باتفاق نسخه ها ، و در نسخ چایی ، خفتگانرا خبر

شب مردان خدا روز جهان افروزست  
 پنجه دیو بسازوی ریاضت بشکن  
 طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی  
 حذر از پیروی نفس که در راه خدای  
 عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند  
 با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی  
 خانه پرکندم و یک جو نفرستاده بگور  
 ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند  
 آخری نیست تمنای سرو سامانرا  
 آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد  
 وانکه راخیمه بصرای فراغت زده اند  
 یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد  
 حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو  
 سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی  
 تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست  
 گر گدایی کنی از در که او کن باری  
 یارب از نیست بهست آمده صنع توایم  
 کر برانی و گرم بنده مخلص خوانی

روشانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست  
 کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست  
 صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست  
 مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست  
 مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست  
 کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست  
 برگ<sup>۱</sup> مرکت چو غم برگ زمستانی نیست  
 بانک و فریاد بر آری که مسلمانی نیست  
 سرو سامان به از<sup>۲</sup> بیسر و سامانی نیست  
 عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست  
 تر جهان زلزله گیر دغم و برانی نیست<sup>۳</sup>  
 مشنوار در سخنم فایده دو جهانی نیست  
 گذرانیده بجز حیف ویشیمانی نیست  
 بعمل کار برآید بسخندانی نیست  
 چاره کار بجز دیده بارانی نیست  
 که گدایان درش را سرسلطانی نیست  
 و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست  
 روی نومیدیم از حضرت سلطانی<sup>۴</sup> نیست

۱ - غم . ۲ - ۴ ازین . ۳ - تنها دریک نسخه خطی این بیت هم که ظاهراً تحریف

شده هست .

ملك دنیا چو بمعنی طلبی بر باد است خود گرفتم که بجز ملك سلیمانی نیست

۴ - حضرت ربانی ، در که سبعانی ، و بنظر اینکه قافیه مکرر نمیشود مناسب تر مینماید ولی

ما علی الرسم از نسخه های معتبر پیروی کردیم .

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست  
دست حسرت گری از يك درمت فوت شود هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست<sup>۱</sup>

### اندرز و نصیحت

خوشست عمر در یفا که جاودانی نیست پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست  
درخت قد صنوبر خرام انسان را مدام رونق نوباد جوانی نیست  
کلیست خرم و خندان و تازم و خوشبوی ولیک امید ثباتش<sup>۲</sup> چنانکه دانی نیست  
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که دروبوی مهربانی نیست<sup>۳</sup>  
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش که در طبیعت این کرک کله بانی نیست  
چه حاجتست عیانرا باستماع بیان؟ که بی وفایی دور فلک نهانی نیست  
کدام باد بهاری. وزید در آفاق که باز در عقبش نکبتی<sup>۴</sup> خزانی نیست؟  
اگر ممالك روی زمین بدست آری بهای مهلت يك روزه زندگانی نیست  
دل ای رفیق درین کاروانسرای<sup>۵</sup> مبنده که خانه ساختن آیین کاروانی نیست  
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی بدوستی که جهان جای کامرانی نیست<sup>۶</sup>

۱ - این بیت تنها در يك نسخه معتبر است. و در یکی از نسخه ها این دو بیت نیز در پایان قصیده آمده است.

پند بردار ز شعرم نه عبارت که مرا فرض از شاعری اظهار سخندانی نیست  
سمدیا درخوشاب سخن ارزان مفروش که کم از در گرانایه همانی نیست

۲ - بقایش. ۳ - در يك نسخه این بیت الحاق شده.

خزان مرگه در یفا که در یست ارنه کدام میوه که در باغ زندگانی نیست؟

۴ - نکبت، نوبت. ۵ - در يك نسخه، معبر هلاک. ۶ - در يك نسخه این بیت الحاق شده.

درین سرای که آماجگاه تیر بلاست که دل نهد که هدف جای دل نشانی نیست

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>که دیگری خبر از لذت معانی نیست *</p> <p>که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست *</p> <p>که پای بند عناجز جهان ستانی نیست</p> <p>که از زبان بتراندر جهان زیانی نیست</p> <p>رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست</p> <p>که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست</p> <p>امید خرمن و اقبال<sup>۲</sup> آن جهانی نیست</p> <p>علی الغصوم مر آن دوست را که ثانی نیست</p> <p>چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست *</p> <p>سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست</p> <p>نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست</p> <p>بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست</p> <p>مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست *</p> | <p>چوبت پرست بصورت چنان شدی مشغول</p> <p>طریق حق رو در هر کجا که خواهی باش</p> <p>جهان ز دست بدادند دوستان خدای</p> <p>نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد<sup>۱</sup></p> <p>عمل بیارو علم بر مکن که مردانرا</p> <p>کف نیاز بدرگاه بسی نیاز برآر</p> <p>مخور چوبی ادبان گاو و تخم کایشانرا</p> <p>مکن که حیف بود دوست بر خود آزرده</p> <p>چه سود ریزش باران و غط بر سر خلق</p> <p>زمین بتیغ بلاغت گسسته سعدی</p> <p>بدین صفت که در آفاق صیت شعر تورفت</p> <p>نه هر که دعوی زور آوری کند با ما</p> <p>ولی بخواجه عطار گوستایش مشک</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

#### در نصیحت و ستایش

|                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                             |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>غلام همت<sup>۲</sup> آنم که دل براو نهاد</p> <p>که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد<sup>۴</sup></p> <p>زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد</p> <p>همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد</p> <p>چراغ عمر نهادست بر دریچه باد</p> | <p>جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد</p> <p>جهان نماند و خرم روان آدمی</p> <p>سرای دولت باقی نعیم آخرت است</p> <p>کدام عیش درین بوستان که باد اجل</p> <p>وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

۱ - چهاریت که بنشانه ستاره ممتاز است در غالب نسخ قدیمه نیست . ۱ - نبرند .

۲ - خرمن اقبال . ۳ - خاطر . ۴ - این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .

|                                                 |                                               |
|-------------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید                | بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد             |
| برین چه <sup>۱</sup> میکند دل منه که دجله بسی   | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد              |
| گرت ز دست برآید، چون نخل باش کریم               | ورت ز دست <sup>۲</sup> نیاید، چو سرو باش آزاد |
| نگویمت بتکلف فلان دولت و دین                    | سپهر مجدو معالی جهان دانش و داد               |
| یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق                 | خدات در نفس آخرین بیامرزاد                    |
| تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر                | بسالها چو تو فرزند نیکبخت نژاد                |
| بروزگار تو ایام دست فتنه بیست                   | بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد                |
| دلیل آنکه ترا از خدای نیک افتد                  | بست خلق جهان را که از تو نیک افتاد            |
| بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند                    | کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد                |
| همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن                 | که دانه از پس مرگم کنی بنیکی یاد              |
| نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد <sup>۳</sup> | ببردگوی سعادت که صرف کرد و بداد <sup>۴</sup>  |

- ۱- در نسخه های متأخر، بر آنچه . ۲- در يك نسخه قدیم، بدست . ۳- برد .  
 ۴- در بعضی از نسخه های متأخر و غالب نسخه های چاپی قصیده باین بیت تمام میشود،  
 چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد  
 ولی در نسخه های قدیم و معتبر نام مدوح برده نشده و بظن قوی این قصیده نیز در ستایش  
 « صاحب دیوان » است .  
 در بعضی از نسخ متأخر در پایان قصیده این سه بیت که مناسبتی با موضوع ندارد  
 الحاق شده :

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| تو هم زبان نکنی که بصدق دل گوئی  | خدای صاحب این خبر را بیامرزاد   |
| چو سرو باش تهیدست و اینم از هربد | چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد |
| اگر مرا بدعائی مند کنی شاید      | که آفرین خدا بر روان سعدی باد   |

در ستایش حضرت رسول ص

چو مر در مرو اندر راه حق ثابت قدم گردد  
کمر بندد قلم کردار سردر پیش و لب بر هم  
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی بر تابند  
سم بکران سلطانرا درین میدان کسی بیند  
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروزای پسر کاینجا  
مبین که ظلم جباری کم آزاری ستم بیند  
درین گرداب بی پایان منته بار شکم بر دل  
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن  
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن  
کبائر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را  
غمی خورگان بشادیهای بی اندازه انجامد  
خداوندان فتح ملک و کسر دشمنانرا گوی  
دلت را دیده هابر دوز تا عین الیقین گردد  
دروغ حرم نکذارد که ز بر دوستان پاشی  
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی  
فتاد اندر تن خاکی زابر بخششت قطره  
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر  
محمد کر تنای فضل او بر خاک هر خاطر  
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم  
زبانرا در کس ای سمعی ز شرح علم او گفتن

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد  
بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد  
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد  
که یشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد  
عجل گرد بد بودور نیک بر عامل رقم گردد  
ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد  
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد  
بسعی آینه کیمیتی نما و جام جم گردد  
که محرم کرشوی ذات حقایق را حرم گردد  
چنین سنگی مکر دائر بسیلاب ندم گردد  
چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد  
برایشان چون بکشت احوال بر ما نیز هم گردد  
تنت را زخمها بر گیر تا کنز الحکم گردد  
شکم خالی چونر کس باش نادستت درم گردد  
مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد  
مدد فر ما بفضل خویش تا این قطر میم گردد  
تنای سید مرسل نبی محترم گردد  
که بارد قطره در حال دریای نعم گردد  
که در در یوز و صوفی گرد اصحاب کرم گردد  
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو      که بوجهل آن بود کوخود بدانش بوالعکم کرد  
ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد      هر آن درویش صاحب دل گرین در محتم کرد

### توحید

فضل خدا برا که تواند شمار کرد؟      یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟  
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات      چندین هزار صورت الوان نگار کرد  
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان      از بهر عبرت نظر هوشیار کرد  
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی      خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد  
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت      اسباب راحتی که نشاید شمار کرد  
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت      احوال منتهی که فلک زیر بار کرد  
از چوب خشک میوه و درنی شکر نهاد      وز قطره دانه درر شاهوار کرد  
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت      تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد  
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب      بستان میوه و چمن و لاله زار کرد  
ابر آب داد بینخ درختان تشنه را      شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد  
چندین هزار منظر زیبا بیافرید      تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد  
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس      هر بلبل که زمزمه بر شاخسار کرد  
شکر کدام فضل بجای آورد کسی؟      حیران بماند هر که درین افتکار کرد  
گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید      یا عقل ارجمند که باروح یار کرد<sup>۱</sup>  
لالست در دهان بلاغت زبان وصف      از غایت کرم که نهان و آشکار کرد  
سر چیست تابطاعت او بر زمین نهند؟      جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد  
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش      مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| پرهیزکار باش که دادار آسمان        | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد        |
| نابرده رنج گنج میسر نمی شود        | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد   |
| هر کوه عمل نکرد و عنایت امید داشت  | دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد   |
| دنیا که جسر آخرش خواند مصطفی       | جای نشست نیست ببايد گذار کرد       |
| دارالقرار خانه جاوید آدمیست        | این جای رفتنست و نشاید قرار کرد    |
| چند استخوان که هاون دوران روزگار   | خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد   |
| ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند    | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد     |
| عیسی بغزلت از همه عالم کنار جست    | محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد      |
| قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند | بازی ریک بود که موشی شکار کرد      |
| ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم       | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد  |
| بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست  | بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد |
| وین گوی دولتست که بیرون نمی برد    | الا کسی که در از لش بخت یار کرد    |
| بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج    | چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد  |
| او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید  | بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد |
| سعدی بهر نفس که برآورد چون سحر     | چون صبح در بسی طرزمین انتشار کرد   |
| هر بنده که خاتم دولت بنام اوست     | در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد      |
| بالا گرفت و دولت والا امید داشت    | هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد      |
| شاید که التماس کند خلعت مزید       | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد      |

در ستایش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد      بخت همایون و تخت مهمد

|                                         |                                                     |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------------------|
| مغیث زمان ناصر اهل ایمان                | گزین احد <sup>۱</sup> پاوردین احمد                  |
| خداوند فرمان <sup>۲</sup> ملک سلیمان    | شهنشاه عادل اتابک محمد                              |
| ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی                | پدر بر پدر نامور جد <sup>۳</sup> بر جد <sup>۳</sup> |
| سر بندگی بر زمینش نهاده                 | خداوندگار ان دریا و سرحد                            |
| همه نامداران و کردن فرازان              | بزنجیر سبق الایادی مقید                             |
| خردمند شاها رعیت پناها                  | که مخصوص بادی بتأیید سرمد                           |
| یکی بند پیرانه بشنو ز سعدی              | که بخت جوان باد و جاهت مجدد <sup>۴</sup>            |
| نبودست تا بوده دوران کیتی               | باقای ابنای کیتی معود <sup>۵</sup>                  |
| مؤبد نیماند این ملک دنیا                | نشاید براو تکیه بر هیچ مسند                         |
| چنان صرف کن <sup>۶</sup> دولت و زندگانی | که نامت بنیکی <sup>۷</sup> بماند مغلد               |

ط

وله فی مدح ابش بنت سعد<sup>۶</sup>

|                                       |                             |
|---------------------------------------|-----------------------------|
| فلک را این همه تمکین نباشد            | فروغ مهر و مه چندین نباشد   |
| صبا کر بگذرد بر خاک پایت <sup>۷</sup> | عجب کردامنش مشکین نباشد     |
| ز <sup>۸</sup> مروارید تاج خسروانیت   | یکی در خوشه پروین نباشد     |
| بقای ملک باد این خاندان را            | که تا باشد خلل در دین نباشد |
| هر آنکو سر بگرداند ز حکمت             | از آن بیچاره تر مسکین نباشد |
| عدورا کر تو بردل پای پیلست            | زن تا بیدقش فرزین نباشد     |
| چنین خسرو کجا باشد در آفاق            | و گر باشد چنین شیرین نباشد  |

۱ - خدا . ۲ - فرمان و . ۳ - مجرد . ۴ - بانصاف ران . ۵ - بکیتی .

۶ - این عنوان از قدیمترین نسخه ها بعبارت نقل شد . ۷ - کویت . ۸ - چو .

خدارا دشمنش جائی بمیراد که هیچش دوست بر بالین نباشد

### برکشت بشیراز<sup>۱</sup>

|                                     |                                               |
|-------------------------------------|-----------------------------------------------|
| سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد    | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد <sup>۲</sup>       |
| فتنه شاهد و سودا زده باد بهار       | عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد                   |
| تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد      | تا نکوئی که زمستی بخبر باز آمد                |
| دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش        | همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد                |
| سالهارفت مکر عقل و سکون آموزد       | تا چه آموخت کر آن شیفته تر باز آمد            |
| عقل بین کر بر سیلاب غم عشق گریخت    | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد                |
| تا بدانی که بدل نقطه پا بر جا بود   | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد              |
| و ه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود  | کوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد                   |
| خال شیراز همیشه گل خوشبوی دهد       | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد                 |
| پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد      | منزلت بین که پیارفت و بسر باز آمد             |
| میلش از شام بشیراز بخسرو مانست      | که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد                |
| جرمناکت ملامت مکنیدش که کریم        | بر کنه کار نکیرد چو ز در باز آمد <sup>۳</sup> |
| چهستم کونکشید از شب دیجور فراق      | تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد              |
| بلعجب بود که روزی بمرا دی برسد      | فلک خیره کش از جور مگر باز آمد                |
| دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این     | جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد               |
| نی چه ارزد دوسه خر مهره کدریله اوست | خاصه کنون که بدریای کهر باز آمد               |

۱- در نسخه های قدیم این اشعار در غزلیات پس از غزل « میروم و ز سر حسرت بقفا

مینگرم » آمده و شایسته همین بود . ۲- در قدیمترین نسخه ها مصراع دوم چنین است :

گل یازار و مسافر بنظر باز آمد ۳- این بیت تنها در قدیمترین نسخه است .

چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

ط

در ستایش حضرت رسول (ص)

|                                         |                                     |
|-----------------------------------------|-------------------------------------|
| ماه فرو ماند از جمال محمد               | سرو نباشد <sup>۱</sup> باعتدال محمد |
| قدر فلک را کمال و منزلتی نیست           | در نظر قدر با کمال محمد             |
| وعده دیدار هر کسی بقیامت                | لیله اسری شب وصال محمد              |
| آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی          | آمده مجموع در ظلال محمد             |
| عرصه گیتی <sup>۲</sup> مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد             |
| و آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس           | بو که قبولش کند بلال محمد           |
| همچو زمین خواهد آسمان که یفتد           | تا بدهد بوسه بر نعل محمد            |
| شمس و قمر در زمین حشر نتابد             | نور نتابد مگر جمال محمد             |
| شاید اگر آفتاب و ماه نتابند             | پیش دوا بروی چون هلال محمد          |
| چشم مرا تا بخواب دید جمالش              | خواب نمیگیرد از خیال محمد           |
| سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی              | عشق محمد بس است و آل محمد           |

در ستایش قاضی رکن الدین

|                                                 |                                         |
|-------------------------------------------------|-----------------------------------------|
| بسانفس خردمندان <sup>۲</sup> که در بند هوا ماند | در آنصورت؛ که عشق آید خردمندی کجا ماند؟ |
| قبضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد          | که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند    |
| تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری و رنی              | که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند      |
| هوا دار نکو رویان نیندیشد زید گویان             | بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند  |

|                                                   |                                        |
|---------------------------------------------------|----------------------------------------|
| چنان صیدش کنند امشب که فردا ینوا ماند             | اگر قارون فرود آید شبی درخیل مهرویان   |
| که بوی عنبر آمیزش بیوی یار ما ماند                | بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی     |
| نبخشاید <sup>۲</sup> مگر یاری که از یاری جدا ماند | تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی  |
| که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند            | جوابم کوی وز جرم کن بهرتلخی که میخواهی |
| مخور ز نهار بر جانم که دردم بیدوا ماند            | دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم  |
| مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند              | ملا متگوی بی حاصل نداند درد سعدیرا     |
| بجز قاضی نیندارم که نفسی یار سا ماند              | اگر بر هر سر کوئی نشیند چون توبت روئی  |
| که دین از قوت رایش بعهده مصطفی ماند               | جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین    |
| که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند             | کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را     |
| درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند             | همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل  |

در ستایش علاء الدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| کسی بهشت نکوید بیوستان ماند       | که دام باغ بدیدار دوستان ماند     |
| که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند | درخت قامت سیمین برت مگر طویست     |
| دگر رخس ز خجالت بزغفران ماند      | گل دوروی بیک روی بانو دعوی کرد    |
| کر ایروان تو انگشت بر دهان ماند   | کجاست آنکه بانگشت می نمود هلال    |
| میان رویت و خورشید در گمان ماند   | هر آنکه روی تویند برابر خورشید    |
| که تا بزیر زمینم در استخوان ماند  | عجب مدار که تا زنده ام . محب توام |
| که قطره قطره خورش بناردان ماند    | شکفت نیست دلم چون انار اگر بکفتد  |

غریق بحر مودت ملامتش مکنید  
 بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب  
 جفا مکن که نماند جهان و هر چه دروست  
 اگر تورو بهم در کشی چونافه مشک  
 تو مرده زنده کنی گر بهمد باز آبی  
 لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو  
 خطی مسلسل شیرین که گریه یارم<sup>۲</sup> گفت  
 امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین  
 خدای خواست که اسلام در حمایت او  
 و گر نه فتنه چنان کرده بود دندان نیز  
 ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت  
 تو آن جواد زمانی که از دحام عوام<sup>۳</sup>  
 بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست  
 ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست  
 من این غلط نپسندم زرای روشن خویش  
 جلال و قدر منیعت کجا و هم کجا  
 فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست  
 تو معن زائده در کمال فضل و ادب  
 جهان نماند و اقبال روزگار تو باد  
 که دست و پا بزند هر که در میان ماند  
 که ابروانت بخمیدن<sup>۱</sup> کمان ماند  
 وفا و صحبت یاران مهربان ماند  
 طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند  
 که عود یار گرامی بعود جان ماند  
 ببر گرفتن مهر کلابدان ماند  
 بخط صاحب دیوان ایلخان ماند  
 که پایگاه رفیعش با آسمان ماند  
 ز تیر حادثه در باره امان ماند  
 کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند  
 که نیکی و بدی از خلق داستان ماند  
 درت بمشرب شیرین کاروان ماند  
 ز هول قدر تو موقوف آستان ماند  
 گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟  
 که طبع و دست تو گویم بیحر و کان ماند  
 من آن نیم که در این موقف زبان ماند  
 که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند  
 که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند<sup>۴</sup>  
 که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

۱- جنیدن، و محتمل است « خنیدن » بوده که همان خمیدن خواهد شد. ۲- گر نیارم.

۳- در نسخه قدیمتر که ازدحام، و شاید « که از زحام » بوده است. ۴- این بیت تنها در

علی‌الخصوص که سعدی مجال قرب ۱ تو یافت  
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار  
برغم انف اعادی دراز عمر بماف  
که دزد دوست ندارد که یاسبان ماند  
حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند  
که آن نمادو این ذکر جاودان ماند

### وله فی مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند  
بروزگار همایون خسرو عادل  
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش  
خدایرا بتو بر خلق نعمتست چنان  
سزای خصم تو کیتی دهد که سنگ خلاف  
بلاغت ید بیضای موسی عمران  
دعای صالح و صادق رقیب<sup>۲</sup> جان تو باد  
که زیر بال همای بلند پروازند  
که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند  
روان تکه و بوبکر سعد می نازند  
کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند  
از آسمان بسر خویشتم بیندازند  
بکید سحرچه ماند که ساحران سازند؟  
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

### در ستایش شمس الدین حسین علکانی<sup>۳</sup>

احمدالله تعالی که بارغام حسود  
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند  
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید  
سمح الدهر بتیسیر بلوغ الآمال  
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم  
خیل بازآمد و خیرش بنواصی معفود  
زهره بایستی امروز که بنوازد عود  
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود  
سنح الدور<sup>۴</sup> بتبشیر حصول المقصود  
کرم بنده نوازی که رحیمست<sup>۵</sup> و ودود

۱- مدح . ۲- رفیق . ۳- در دو نسخه قدیم معتبر عنوان قصیده چنین است : « ایضاً

یدح الصدر الکبیر شمس الدین محمد » و ظاهر این عنوان باشتباه است . ۴- سجع الطیر .

۵- مغفور است .

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را  
 خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق  
 یارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای  
 شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق  
 صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین  
 بجوانمردی و درویش نوازی مشهور  
 ذکر آصف نتوان کردن از این بیش بفضل  
 هیچ خواننده نماند از کف خیرش محروم  
 شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند  
 سفله کوروی مکردان که اگر قارونست  
 نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند  
 هر که بر خود شناسد کرم بار خدای  
 دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم  
 همه گویند و سخن گفتن سعدی در گرس  
 بدنباشد سخن من که تونیکش کوئی<sup>۳</sup>  
 و رخصود از سر بی مغز حدیثی گوید  
 چاره نیست بجزدیدن و حسرت خوردن  
 ای که در وصف نیاید کرم<sup>۴</sup> اخلاقت  
 حسرت مادر کیتی همه وقت این بودست

تواند که همه عمر بر آید ز سجود  
 وفد منصور همی آید و رفد مرفود  
 یارسایانرا ظلی بسر آمد ممدود  
 صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود  
 آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود  
 بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود  
 نام حاتم نتوان بردن ازین باز<sup>۱</sup> بجود  
 هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود  
 که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود  
 کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود  
 که نه بر عوج و عنق<sup>۵</sup> ماند و نه بر عاد و نمود  
 دولتش دیر نماند که کفورست و کنود  
 یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود  
 همه دانند مزامیر نه همچون داود  
 زر که ناقد بیسندد سره باشد منقود  
 طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟  
 چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود  
 و ربگویند و جوشش نتوان گفت و حدود  
 که بزاید چوتو فرزند مبارك مولود

۱ - نسخه های قدیم : بار ، ( تصحیح قیاسی ) . ۲ - در نسخه های متأخر : عوج عنق .

۳ - خوانی . ۴ - کرم و .

من چگویم که گراوصاف جمیلت شمرند      خلق آفاق بماند طرفی نامعدود  
همه آن باد که دربند رضای تو روند      اهل اسلام و تو دربند رضای معبود  
صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد      خاصه این محترمانرا که قیامند و قعود  
نیک خواهان ترا خاتمت نیچو باد      بدسگالان ترا عاقبت نامحمود  
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد      مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

ط

در ستایش اتابك سعدبن ابوبکر بن سعدبن زنگی بن مودود

مطرب مجلس بساز زمزمه عود      خادم ایوان بسوز مجمره عود  
قرغه همت برآمد آیت رحمت      یار درآمد ز در بطالع مسعود  
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد      صحبت یوسف به از دراهم معدود  
و ه که از وجور و تندیم چه خوش آید      چون حرکات ایاز بر دل محمود  
روز گلستان و نوبهار چه خُسی      خیز مگر<sup>۱</sup> پرکنیم دامن مقصود  
باغ مزین چو بارگاه سلیمان      مرغ سحر برکشیده نغمه داود  
راوی روشندل از عبارت سعدی      ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود  
وارث ملک عجم اتابك اعظم      سعد اب-وبکر سعد زنگی مودود<sup>۲</sup>

در وصف بهار

بامدادی<sup>۳</sup> که تفاوت نکند لیل و نهار      خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار  
صوفی از صومعه گوخیمه بزین بر<sup>۴</sup> گلزار      که نه وقتست<sup>۵</sup> که در خانه بختی<sup>۶</sup> بیکار

۱- که تا . ۲- ظاهراً ناتمام است . ۳- نسخ متأخر : بامدادان . ۴- در . ۵- کاین

۶- وقتی است .

بلبلان وقت کل آمد که بنالند از شوق  
 آفرینش همه تنبیه خداوند<sup>۱</sup> دلست  
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود  
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند  
 خبرت هست که مرغان سحر<sup>۲</sup> می گویند  
 هر که امروز نبیند اثر قدرت او  
 تا کی آخر چون فشه سر غفلت در پیش  
 که تواند که دهد میوه الوان از چوب؟  
 وقت آنست که داماد گل از حجله غیب  
 آدمی زاده اگر در طرب آید نه<sup>۳</sup> عجب  
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند  
 مزدگانی که کل از غنچه برون می آید  
 باد کیسوی درختان<sup>۴</sup> چمن شانه کند  
 زاله بر لاله فرود آمده نزدیک<sup>۵</sup> سحر  
 بادبوی سمن آورد و گل و نرکس و بید  
 خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز  
 ارغوان ریخته بر دکه<sup>۶</sup> خضراء چمن  
 این هنوز اول آزار جهان افروزست  
 شاخها دختر دوشیزه باغ اند هنوز  
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار  
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار  
 هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار  
 نه همه مستمعی فهم کنند<sup>۷</sup> این اسرار  
 آخرای خفته سراز خواب جهالت<sup>۸</sup> بردار  
 غالب آنست که فرداش نبیند دیدار  
 حیف باشد که تو در خوابی و نرکس بیدار  
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار؟  
 بدر آید که درختان همه کردند نثار  
 سرو در باغ برقش آمده و بید و چنار  
 بامدادان چو سر نافته آهوی تبار  
 صد هزار اقچه بریزند درختان بهار  
 بوی نسرين و قرنفل بدمد<sup>۹</sup> در اقطار  
 راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار  
 در دکان بچه رونق بکشد عطار؟  
 نقشهائی که درو خیره بماند ابصار  
 همچنانست که بر تخته دیبا دینار  
 باش تا خیمه زند دولت پيسان و ایار  
 باش تا حامله گردند بالوان ثمار

۱- آفرین باد بر آنکس که خداوند . ۲- کند . ۳- چمن . ۴- بالش غفلت .

۵- چه . ۶- مروسان . ۷- برود . ۸- هنگام . ۹- گلگون .

عقل حیران شود از خوشه زربین عنب  
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند  
 تانه تاریک بود سایه انبوه<sup>۱</sup> درخت  
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی  
 شکل امرو و نو گویی که ز شیرینی و لطف  
 هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است  
 حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او<sup>۲</sup>  
 آب دریای ترنج و به و بادام روان  
 گو نظر باز کن و خلقت تارنج بین  
 یاکو بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز  
 پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور  
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ  
 نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن  
 تاقیامت سخن اندر کرم و رحمت او  
 آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او  
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست  
 این همه پرده که بر کرده ما می پوشی  
 نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت؟  
 فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی  
 سعدیا راست روان گوی سعادت بردند

فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار  
 نخلندان قضا و قدر شیرین کار  
 زیر هر برگ چراغی بنهند از کلنار  
 هم بر آن گونه که کلکونه کند روی نگار  
 کوزه چند نباست معلق بر بار  
 به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار  
 حب<sup>۳</sup> خشخاش کند در غسل شهد بکار  
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار  
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار  
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار  
 نقشبندی نه بشکر ف کند باز نگار  
 انگبین از مکس نحل و در از دریا بار  
 و اندکی بیش نکفیم هنوز از بسیار  
 همه گویند و یکی گفته نیاید<sup>۴</sup> ز هزار  
 جای آنست که کافر بکشد ز نار  
 شکر انعام تو هرگز نکند شکر گرار  
 گر تقصیر بگیری نکذاری دیار  
 تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار  
 بخداوندی خود پرده بیوش ای ستار  
 راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار

حبذا<sup>۱</sup> عمر گر انمايه که در لغو برفت      يارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار  
درد پنهان بتو گويم که خداوند مني      يا نگويم که تو خود مطلعي بر اسرار

در ستایش شمس الدین محمد جوینی

صاحب دیوان

|                                               |                                                  |
|-----------------------------------------------|--------------------------------------------------|
| بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار                 | که بر و بحر فراخت و آدمی بسیار                   |
| همیشه برسک شهری جفا و سنگ آید                 | از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار                 |
| نه در جهان گل روئی و سبزه زنجیست              | درختها همه سبزند و بوستان گلزار                  |
| چو ماکیان بدرخانه چند بینی جور ؟              | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟                    |
| ازین <sup>۲</sup> درخت چوبلبل بر آن درخت نشین | بدام دل چو فرو مانده چو بو تیمار ؟               |
| زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن             | که سا کمست نه مانند آسمان دو <sup>۳</sup> ار     |
| گرت هزار بدیع الجمال پیش آید                  | بین و بگذر و خاطر بهیچکس <sup>۴</sup> مسیار      |
| مخالط همه کس باش تا بخندی خوش                 | نه پای بند یکی کر غمش بگرمی زار                  |
| بخد <sup>۵</sup> اطلس اگر وقتی التفات کنی     | بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار                 |
| مثال اسب الاغند مردم سفری                     | نه چشم بسته و سر گشته همچو گاو عصار <sup>۶</sup> |
| کسی کند تن آزاده را بیند اسیر ؟               | کسی کند دل آسوده را بفکر فکار ؟                  |
| چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند              | چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار ؟                 |
| خنک کسی <sup>۷</sup> که شب در کنار گیرد دوست  | چنانکه شرط و صالست و بامداد کنار                 |
| و گر بیند بلای کسی گرفتاری                    | گناه تست که بر خود گرفته دشوار                   |

۱ - در نسخه چایی ، حیف ازین . ۲ - ازان . ۳ - بهیچک . ۴ - بخرو .

۵ - مدار . ۶ - تنی .

مرا که میوه شیرین بدست می افتد  
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین  
مثال کردن آزادگان و چنبر عشق  
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد  
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد  
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد  
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید  
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام  
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد  
با اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن  
براحت نفسی رنج پایدار مجوی  
باوّل همه کاری تأمل اولیتر  
میان طاعت<sup>۱</sup> و اخلاص و بندگی بستن  
زمام عقل بدست هوای نفس مده  
من آزموده ام این رنج و دیده این زحمت  
طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک  
چو دیده دیدو دل<sup>۲</sup> از دست رفت و چاره نماند  
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک  
شبى دراز درین فکر تا سحر همه شب  
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس

چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟  
یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار؟  
همان مثال پیادست در کمند سوار  
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار  
و گر نه دوست مدارش تو نیز و دست بدار  
چرا من از غم و تیماروی شوم بیمار؟  
میان دوست چه فرقت و دشمن خونخوار؟  
مباش غره که بازیت میدهد عیار  
ورت نماز برد کیسه می بُرد طرّار  
که عنقریب توبی زر شوی و او بیزار  
شب شراب نیرزد بیامداد خمار  
بکن<sup>۳</sup> و گر نه پشیمان شوی باخر کار  
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زّار  
که کرد عشق نکردند مردم هشیار  
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار  
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار  
نه دل ز مهر<sup>۳</sup> شکبید نه دیده از دیدار  
چو اوفتاد ببايد دويدنش ناچار  
نشسته بودم و بانفس خویش در پیکار  
چو کودکان و زنان رنگه بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب بریچم  
 که سخت سست گزفتی و نیک بد گزفتی  
 حقوق صحبتیم آویخت دست در دامن  
 نگفتمت که چنین زود بکسی پیمان  
 کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟  
 فراق را دلی از سنگ سخت تر باید  
 هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت  
 هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق  
 درم چه باشد و دینار و دین و دینی و نفس  
 بدان که دشمنی اندر قفا سخن گوید  
 دهان خصم و زبان حسود نتوان بست  
 نکویمت که بر آزار دوست دل خوش کن  
 درم مگوی که من ترک عشق خواهم گفت  
 ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق  
 هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل  
 مرا فقیه میندار و نیک مرد مگوی  
 که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز  
 فراخ حوصله تنگدست نتواند  
 ترا که مالک دینار نیستی سعدی  
 وزین سخن بگذشتیم و نیکفزول ماندست<sup>۱</sup>

وفای عهد عنایم گرفت دیگر بار  
 هزار نوبت از این رای باطل استغفار  
 که حسن عهد فراموش کردی ای غدار  
 مکن گر اهل مروت نیاید این کردار  
 کدام یار بیپنجد سر از ارادت یار؟  
 کدام صبر که بر میکنی دل از دلداری؟  
 روا بود که تحمل کند جفای هزار  
 درخت گل نتوان چید بی تحمل خار  
 چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار  
 دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار  
 رضای دوست بدست آوردی گران بگذار  
 که خود ز دوست مصور نمی شود آزار  
 که قاضی از پس اقرار نشنود انکار  
 همه سفینه<sup>۲</sup> در می رود بدریا بار  
 بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار  
 که عاقلان نکند اعتماد بر پندار  
 دروغ گفت که دستش نمیرسد شمار  
 که سیم وزر کنند اندر هوای دوست نثار  
 طریق نیست مگر زهد مالک دینار  
 تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی رود این<sup>۲</sup> شاهدشکر گفتار؟  
 بافتاب نماند مگر بیک معنی  
 نظر در آینه روی عالم افروزش  
 برات خوبی و منشور لطف و زیبائی  
 بمشک سوده محلول در عرق ماند  
 لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم  
 چو در محاورت آید دهان شیرینش  
 نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت  
 متابع توام ای دوست کرداری ننگ  
 تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت  
 حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت<sup>۲</sup>  
 همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی  
 تو از سر من و از جان من عزیز تری  
 اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده  
 حلال نیست محبت مگر کسانی را  
 حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست  
 اگر در سخن اینجا که هست در بندم  
 سخن باوج ثریا رسد اگر برسد

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار؟  
 که در تأمل او خیره میشود ابصار  
 مثال صیقل از آئینه می برد زنگار  
 نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار  
 که بر حریر نویسد کسی بخط غبار  
 که این چودانه نارسد و آن چو شعله نار  
 کجا شدند تماشا کنان شیرین کار  
 چو باز گشت بیستان بر ریخت بر گداز  
 مطاوع توام ای یار اگر نداری عار  
 من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر و قرار  
 که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار  
 تو بر گذشته و نگذشت بعد از آن دیار  
 بخیلیم ارنه کنم سر فدا و جان ایثار  
 و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار  
 که دوستی بقیامت برند سعدی وار  
 هنوز باز نکردیم دوری از طومار  
 هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار  
 بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخاو کاف کرم  
 امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند  
 خدایگان صدور زمانه شمس الدین  
 محمد بن محمد که یمن همت اوست<sup>۱</sup>  
 اکابر همه عالم نهاده کردن طوع<sup>۲</sup>  
 نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد  
 چو کعبه در همه آفاق نقطه باید  
 قلم بیمن یمینش چه گرم رو مرغیست  
 بر آید از ظلمات دویت<sup>۳</sup> هر ساعت  
 پناه ملت حق تا چنین بزرگانند  
 عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد  
 مرین یکانه اهل زمانه را یارب  
 که می برد بخداوند منعم محسن  
 که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی  
 مرا هزار زبان فصیح بایستی  
 چو بندگی نتوانم همی بجای آورد  
 و گر بجلوه طaos شوخی کردم  
 که من بجلوه گری پای زشت می پوشم  
 بسوق صیرفیان در حکیم آن را به  
 هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست

سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار  
 برای روشن او اعتماد و استظهار  
 عماد قبه اسلام و قبله زوار  
 معین و مظهر دین محمد مختار  
 بر آستان جلالش چو بندگان صفار  
 که قصد باب معالی کنندش از اقطار  
 که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار  
 که خط بروم برد دمبدم زهند و بار  
 چنانکه می رود آب حیاتش از منقار  
 هنوز هست رسول خدای را انصار  
 و گرسرش همه پیشانیست چون مسمار  
 بکام دولت و دنیا و دین متمتع دار  
 پیام بنده نعمت شناس شکر گزار  
 نه مرد اسپ دوانیدم درین مضار  
 که شکر نعمت وی کردم یکی ز هزار  
 بعجز میکنم از حق بندگی اقرار  
 بچشم نقص نبیندم اهل استبصار  
 نه پرو بال نگارین همی کنم اظهار  
 که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار  
 که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

## در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگرد روزگار      دل بدینا در بندد هوشیار  
 ای که دستت میرسد کاری بکن      پیش از آن کر تو نیاید هیچ کار  
 اینکه در شهنامه ها آورده اند      رستم و روئینه تن<sup>۱</sup> اسفندیار  
 تا بدانند این خداوندان ملك      کز بسی خلقت دنیا یادگار  
 اینهمه رفتند و مای شوخ چشم      هیچ نگرقتیم از ایشان اعتبار  
 ای که وقتی نطفه بودی بی خبر<sup>۲</sup>      وقت دیگر طفل بودی شیرخوار  
 مدتی بالا گرفتی تا بلوغ      سرو بالائی شدی سیمین عذار  
 همچنین تا مرد نام آور شدی      فارس میدان و صید و کارزار<sup>۳</sup>  
 آنچه دیدی برقرار خود نماید      وینچه بینی هم نماید برقرار  
 دیروز و داینشکل و شخص نازنین      خاک خواهد بودن<sup>۴</sup> و خاکش غبار  
 گل بخواد چید بی شک باغبان      ورنچیند خود فرو ریزد زبار  
 اینهمه هیچست چون می بگذرد      تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار  
 نام نیکو گر بماند ز آدمی      به کزو ماند سرای زر<sup>۵</sup> نگار  
 سال دیگر را که میداند حساب؟      یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟  
 خفتگان بیچاره در خاک لحد      خفته اندر کله سر سوسمار  
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست      ای برادر سیرت زیبا بیار  
 هیچ دانی تا<sup>۶</sup> خرد به یا روان      من بگویم کز بداری<sup>۷</sup> استوار  
 آدمی را عقل باید در بدن      ورنه جان در کالبد دارد حمار

۱- در نسخ قدیم ، رستم و روئین تن و ۲- در شکم ، ۳- مرد کارزار ، ۴- گشتن .

۵- پیر ، ۶- هیچ میدانی ، ۷- بدارند ، بدارید .

|                                         |                                           |
|-----------------------------------------|-------------------------------------------|
| گرددش کیتی زمام اختیار                  | پیش از آن کردست بیرون برد                 |
| خرمنی می بایدت تخمی بکار                | کنج خواهی در طلب رنجی بیر                 |
| خرده از خردان مسکین در گذار             | چون خداوندت بزرگی داد و حکم               |
| زیر دستانرا همیشه نیک دار               | چون زبردستیت بخشید آسمان                  |
| زینهار را بجان ده زینهار                | عذر خواهانرا خطا کاری ببخش                |
| دوست دارد بندگان حق گزار                | شکر نعمت را نکوئی کن که حق                |
| فضل او فضیلت بیرون از شمار              | لطف او لطفیست بیرون از عدد                |
| شکر یک نعمت نکوئی از هزار               | گر بهر موئی زبانی باشدت                   |
| تا بماند نام نیکت پایدار                | نام نیک رفتگان ضایع مکن                   |
| گاهی اندر خم و گاهی در خم               | ملک بانانرا شاید روز و شب                 |
| تا همه کارت برآرد کردگار                | کام درویشان و مسکینان بده                 |
| تا رود نامت بنیکی در دیار               | با غریبان لطف بی اندازه کن                |
| گر جهان لشکر بگیرد غم مدار              | زور بازو داری و شمشیر تیز                 |
| وز دعای مردم پرهیزکار                   | از درون خستگان اندیشه کن                  |
| سخت گیرد ظالمانرا در حصار               | منجنیق آه مظلومان بضح                     |
| جای گل گل باش و جای خار خار             | با بدان بد باش و با نیکان نکو             |
| بل بترس از مردمان دیو سار               | دیو با مردم نیامیزد مترس                  |
| دیرزود <sup>۱</sup> از جان برآرندش دمار | هر که دد با مردم بد پرورد                 |
| قتل مار افسا نباشد جز بمار              | بابدان چندانکه نیکوئی کنی                 |
| پندمن در گوش کن چون گوشوار              | ای که داری چشم عقل و گوش <sup>۲</sup> هوش |

|                              |                                         |
|------------------------------|-----------------------------------------|
| نشکند عهد من الا سنگدل       | نشنود قول من الا بختیار                 |
| سعدیا چندانکه میدانی بگوی    | حق نباید <sup>۱</sup> گفتن الا آشکار    |
| هر کرا خوف و طمع در کار نیست | از ختا باکش نباشد وز تار                |
| دولت نوئین اعظم شهریار       | باد تا باشد بقای روزگار                 |
| خسرو عادل امیر نامور         | انکیانو <sup>۲</sup> سرور عالی تبار     |
| دیگران حلوا بطرغو آورند      | من جواهر میکنم بروی نثار                |
| پادشاهانرا ثنا گویند و مدح   | من دعائی میکنم درویش وار                |
| یارب الهامش بنیکوئی بده      | وز بقای عمر برخوردار دار                |
| جاودان از دور کیتی کام دل    | در کنارت باد و دشمن برکنار <sup>۳</sup> |

تغزل در ستایش شمس الدین محمد جوینی

صاحب دیوان

خ

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| نظر دریغ مدار از من ایمه منظور   | که مه دریغ نمیدارد از خلاق نور       |
| بچشم نیک نکه کرده ام ترا همه وقت | چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور |
| ترا که درد نبودست جان من همه عمر | چو دردمند بنالد نداریش معذور         |
| تن درست چداند بخواب نوشین در     | که شب چگونه بپایان همی بردر نجور؟    |
| مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور   |

۱- نشاید . ۲- در دو نسخه قدیم ؛ وانکیانو . ۳- در نسخه چایی الحاق شده ؛

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| منمنا سعدی سیاس نعمت      | کی تواند گفت و چون سعدی هزار |
| یارب اندر کار ما کن یکنظر | یش از آن کز ما نباید هیچ کار |

|                                  |                                               |
|----------------------------------|-----------------------------------------------|
| دورسته لؤاؤ منظوم در دهان داری   | عبارت لب شیرین چو لؤاؤ منشور                  |
| اگر نه وعده مؤمن بآخرت بودی      | زمین یارس بهشتست گفتمی و توحور                |
| تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور             |
| تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی   | میسرت نشود مست باش یا مستور                   |
| چنین سوار درین عرصه ممالک یارس   | ملك چگونه نباشد مظفر و منصور؟                 |
| اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین   | که بردگوی نکونامی از ملوک و صدور <sup>۱</sup> |

### در وصف شیراز

|                                                 |                                                |
|-------------------------------------------------|------------------------------------------------|
| خوشا سپیده دی باشد آنکه بینم باز                | رسیده بر سر الله اکبر شیراز                    |
| بدیده بار در آن بهشت روی زمین                   | که بار ایمنی آردنه جور قحط <sup>۲</sup> و نیاز |
| نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم                 | که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز               |
| هزار پیر دلی <sup>۳</sup> ییش باشد اندر وی      | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز              |
| بذکرو فکر و عبادت بروح شیخ کبیر                 | بحق روز بهان و بحق پنج نماز <sup>۴</sup>       |
| که گوش دار تو این شهر نیکمردان را               | ز دست ظالم بد دین و کافر غماز                  |
| بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا                 | که دار مردم شیراز در تجمل و ناز                |
| هر آنکی که کند قصه قبه الاسلام <sup>۵</sup>     | بریده باد سرش همچو زرو نقره بگاز               |
| که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت <sup>۶</sup> | که شهرها همه بازند و شهر <sup>۷</sup> ماشهباز  |

۱- ظاهر آ تا تمام است . ۲- جور و قحط . ۳- هرولی (؟) . ۴- این بیت الحاقی در يك نسخه دیده شد :

بسته نبی الله بخون پاک حسین      بحق احمد و موسی که کارها تو بساز

۵- در يك نسخه « فته بر اسلام » هم خوانده میشود . ۶- که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید . ۷- که ملکها همه بازند و ملک .

در لیلۃ البراءة فرموده است

|                                   |                                                |
|-----------------------------------|------------------------------------------------|
| شبى چنین در هفت آسمان بر حمت باز  | ز خویشتن نفسى اى پسر بحق پرداز                 |
| مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی   | که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز                |
| چنان مکن که بیچارگی فرومانی       | کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز             |
| ز عمرت آنچه بیازیچه رفت و ضایع شد | گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز                  |
| چه روزها ت شب رفت در هوا و هوس    | شبى بروز کن آخر بذكر و شکر <sup>۱</sup> و نماز |
| مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم      | محب را ننماید شب وصال دراز                     |
| کریم عز وجل غیب دان و مطلعست      | گرش بلند بخوانی و گر بخفیه و راز               |
| بر آر دست نضرع بیمار اشك ندّم     | ز بسی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز              |
| سر امید فرود آرو روی عجز بمال     | بر آستان خداوندگار بنده نواز                   |
| بنیکمردان یارب که دست فعل بدان    | بیند بر همه عالم خصوص بر شیراز                 |

در مدح امیر سیف الدین ( محمد )

|                                        |                                       |
|----------------------------------------|---------------------------------------|
| شکر و فضل خدای عز وجل                  | که امیر بزرگوار اجل                   |
| شرف خاندان و دولت و ملک                | خانه تحویل کردو جامه <sup>۲</sup> بدل |
| دیوش از راه معرفت می برد               | ملکش بانگ زد که لا نفعل               |
| نیک بختان بر احوال ماضی                | نفروشند عیش مستقبل                    |
| حاصل له و ولعب <sup>۳</sup> دنیا چیست؟ | نام زشت و خمار و جنگ و جدل            |
| جای دیگر نعیم بار خدای                 | چشمه سلسبیل و جوی عسل <sup>۴</sup>    |

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| حیف بر خویشتن کند نادان               | زخم بر خویشتن زند منبل               |
| نه تو باز آمدی که باز آورد            | حسن توفیقت از خطا و زلل              |
| غرقه را تا یکی نگیرد دست              | تواند برآمدن ز وحل                   |
| تا نکوئی انا الذی یسمی                | ای برادر هوالذی یقبل                 |
| بندگان سرکشند و باز آرد               | دست اقبال سیف دین و دول              |
| همه شمعند پیش این خورشید              | همه پروانه گرد <sup>۱</sup> این مشعل |
| لاجرم چون ستاره راست بود              | تواند که کثر رود جدول                |
| فکر من چیست پیش همت او <sup>۲</sup> ؟ | نخل کوته بود بیای جبل                |
| زحل و مشتری چنان نگرند                | پایه قدرت ای بزرگ محل                |
| که یکی از زمین نگاه کند               | بتأمل بمشتری و زحل                   |
| سعدیا قصه ختم کن بدعا                 | ان خیر الکلام قل و دل                |
| دوستان چو بوستان بادند                | دشمنانت چو بیخ مستأصل                |
| همه کامی و دولتی داری                 | چه دعا گویم ای امیر اجل؟             |
| دشمنت خود مباد و گر باشد              | دیده بر دوخته بتیر اجل               |

در ستایش علاءالدین جوینی

صاحب دیوان

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست لایعقل      |
| اگر همین خورو خوابست حاصل از عرت | بهیچ کار نباید حیات بی حاصل     |
| از آنکه من بتأمل درو گرفتارم     | هزار حیف بر آنکسی که بگذرد غافل |

نظر برفت و دل اندر کند شوق بماند  
ندانم از چه کجاست آن نگار یغمائی  
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر  
بخال<sup>۲</sup> مشکین بر خد<sup>۱</sup> احمرش گویی  
سر عزیز که سرمایه وجود منست  
ز هر چه هست گزیرست ناگریر از دوست  
دوای درد مرا ای طیب می نکنی  
هزار کشتی بازارگان درین دریا  
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول  
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع  
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک  
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار  
شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خاست  
بخون سعدی اگر تشنه حلالیت باد  
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم  
که آب حیرتم از سر گذشت و یای خلاص  
چگفت گفت ندانسته که هشیاران  
تو آن نه که بهر در سرت فرو آید

خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل  
که خط کشیده در اوصاف نبکوان<sup>۱</sup> چکل  
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل  
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل  
فدای پایش اگر قاطعست و کر واصل  
زدوست مکسل و از هر چه در جهان بگسل  
مگر تو نیز فرومانده در این مشکل  
فرو رود که ببینند تخته بر ساحل  
مرا بروی توشغلیست از جهان شاغل  
که من بقدر تو سروی ندیده ام مایل  
و گر بتیغ بود در میان ما فاصل  
که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل  
که بار عشق تحمل نمی کند محمل  
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل  
ز روزگار مخالف شکایتی با دل  
باستعانت دستی توان کشید از گل<sup>۳</sup>  
چه گفته اند که از مقابلان شوی مقبل  
نه جای همت عالیت پایه نازل

۱- بر اوصاف لبستان . ۲- در نسخ قدیم : بخال . ۳- در نسخه این بیت الحاق شده :

چگونه و چه توانم فضای داور را جز این طریق ندانم که ربتا سهل

پناه میبرم از جهل عالمی بخدای  
نظر بمعالم صورت مکن که طایفه  
بلی<sup>۱</sup> درخت نشاند و دانه افشاندند  
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی  
نه زان سبب که مکانی<sup>۲</sup> و منصبی دارد  
ازان سبب که دل و دستوی همی باشد  
زبس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت  
مثال قطره باران ابر<sup>۳</sup> آذاری  
سیهر منصب و تمکین علاء دولت و دین  
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف  
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم  
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب  
بدست گیری افتادگان و محتاجان  
چو رعب پایه عالیش سایه اندازد  
امید هست که در عهد جود و انعامش  
کدام سایل ازین موهبت شود محروم  
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید  
بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام  
همین طریق نگه دار و خیر<sup>۷</sup> کن کامروز  
که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل  
بچشم خلق عزیزند و درخدای خجل  
بشرط آنکه<sup>۴</sup> بینند مزرعی قابل  
مگر بصاحب دیوان عالم عادل  
بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل  
چو ابر بر<sup>۵</sup> همه عالم برحمتی شامل  
بی نماید که هر ناقصی شود کامل  
که کرد هر صدفی را بلواوی حامل  
سحاب رأفت و باران برحمت<sup>۶</sup> و ابل  
که مر کدام یکی را بیان کند قائل  
ورای آنکه ازو نقل می کند ناقل  
که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل  
چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل  
برفق باز رود پیش دهشت و اجل<sup>۱</sup>  
چنان شود که منادی کنند بر سائل  
که همچو بحر محیطست بر جهان سایل  
هزار چندان مستوجبست و مستأهل  
خدا بر است بر آفاق نعمتی طایل  
بیوی رحمت فردا عمل کند عامل

۱- یکی ۲- مجالی ۳- در ۴- باران و ابر ۵- رحمت ۶- در بیشتر نسخه ها

داخل (؟) ۷- هدلی

|                                    |                                           |
|------------------------------------|-------------------------------------------|
| کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟    | پباش دانه عاجل که بر خوری آجل             |
| تو نیک بخت شوی در میان و گرنه بسست | خدای عز وجل رزق خاق را کافل               |
| ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند        | که در مواجبه گویند را کب و راجل           |
| بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت    | دعای خیر کنند چنانکه در محفل <sup>۱</sup> |
| همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین   | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل              |

در تنبیه و موعظه

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| ان هوی النفس یقدا العقل    | لایتهدی و یعی ما یقال           |
| خاک من و تست که باد شمال   | می بردش سوی یمین و شمال         |
| مالك فی الخیمة مستلقیا     | و انتھض القوم و شدوا الرّحال    |
| عمر یافسوس بر رفت آنچه رفت | دیگرش از دست مده بر محال        |
| قد وعر المسلك یاذا الاتی   | افلح من هیا زاد المال           |
| بس که در آغوش لحد بگذرد    | بر من و تو روز و شب و ماه و سال |
| لانتک تغتر بمعمورة         | یعقبها الهدم او الانتقال        |
| گر بمثل جام جمست آدمی      | سنگ اجل بشکندش چون سفال         |
| لو کشف التربة عن بدرهم     | لم یبر الا کد قیق الهلال        |
| بسکه درین خاک ممزق شد دست  | پیکر خوبان بدیع الجمال          |
| و اندرس الرسم بطول الزمان  | و انتخر العظم بمر اللیل         |
| ایکه درونت بگنه تیره شد    | ترسمت آئینه نگیرد صفال          |

۱- در نسخه های متأخر این بیت العاقی شده :

بنای ملک نهادست بر سلامت عام چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| مالك تعصى و منادى القبول     | من قبل الحق ینادی تعال ؟  |
| زنده دل مرده ندانی که کیست ؟ | آنکه ندارد بخدای اشتغال   |
| عز ڪريم احد لايزول           | جلّ قدیم صمد لايزال       |
| پادشاهان بر در تعظیم او      | دست برآورده بحکم سؤال     |
| کم حزن فی بلد بلقع           | من علیها بسحاب ثقال       |
| بار خدائی که درون صدف        | در کند از قطره آب زلال    |
| ان نطق العارف فی وصفه        | يعجز عن شان عديم المثل    |
| کار مگس نیست درین ره پرید    | بلکه بسوزد پر عنقا و بال  |
| کم فطن بادر مستفهما          | عاد و قد کل لسان المقل    |
| فهم بسی رفت و نبودش طریق     | وهم بسی گشت و نماندش مجال |
| لودنت الفكرة من حجبہ         | لاحترق من سحاب الجلال     |
| بر دل عشاق جمالش خوشست       | تلخی هجران بامید وصال     |
| اصبح من غاية الطافه          | يجترم العبد و يبقى النوال |
| بنده دگر بر که کند اعتماد    | گر نکند بر کرم ذوالجلال   |
| ان مقالی حکم فاعتبر          | موعظة تسمع صم الجبال      |
| هر که بگفتار نصیحت کنان      | کوش ندارد بخورد گوشمال    |
| بادية المحشر واد عمیق        | تمتحن النفس وتمضى الجمال  |
| گر قدمت هست چو مردان برو     | ورعملت نیست چو سعدی بنال  |
| رب اغنى و اقل عثرى           | انت رجائى و عليك انكال    |

پند و موعظه

و انگری نه بمالست پیش اهل کمال      که مال طالب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم  
محل قابل و آنکه نصیحت قائل  
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص  
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است  
دل ای حکیم درین معبر هلاک<sup>۲</sup> میند  
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا  
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را  
چنان بلطف همی پرورد که مروارید  
برفت عمرو نرفقیم راه شرط و ادب<sup>۳</sup>  
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست  
زمان توبه و عذرت و وقت بیداری  
کنون هوای عمل میزند<sup>۴</sup> کبوتر نفس  
چنان شدم که بانگشت می نمایندم  
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد  
بزیر بار کنه کام بر نمی گیرم  
چنین گذشت که دیگر ابدخیر نمائد  
بزرگوار خدایا بحق مردانی  
مبارزان طریقت که نفس بشکستند  
بقدسون له بالخفی والاعلان

تو خواه<sup>۱</sup> از سخنم پند گیر و خواه ملال  
چو گوش هوش نباشد چسود حسن مقال  
که هست صورت دیوار را همین تمثال  
بگوش مردم نادان چو آب در غریال  
که اعتماد نکردند بر جهان عقال  
که پشت مار بنفش است و زهر او قتال  
که آفتاب فلک را ضرور تست زوال  
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال  
براستی که بیازی برفت چندین سال  
در یغ زور<sup>۴</sup> جوانی که صرف شد بمحال  
که پنج روز دگر می رود باسته بحال  
که دست جور زمانش نه برگذاشت نه بال  
نماز شام که بر بام میروم چو هلال  
که دیروزود فراق او قند درین اوصال  
که زیر بار بآهستگی رود حمال  
مگر بعفو خداوند منعم متعال  
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال  
بزور بازوی تقوی و للحروب رجال  
یسبحون له بالغدو والاصال

۱- خواهی . ۲- کاروانسرای . ۳- شرط ادب ، عقل و ادب . ۴- روز ، و در بعضی

از نسخ چاپی ، نقد . . . می یزد .

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| مراد نفس ندادند ازین سرای غرور     | که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال      |
| قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال           |
| بسر سینه این دوستان علی التفصیل    | که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال  |
| رهی نمیرم و چاره نمیدانم           | بجز محبت مردان مستقیم احوال         |
| مرا بصحبت نیکان امید بسیارست       | که مایه داران رحمت کنند بر بطلال    |
| بود که صدر نشینان بارگاه قبول      | نظر کنند بیچارگان صف نعال           |
| توقعست بانعام دائم المعروف         | ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال     |
| همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش   | از آستان مربی کجا روند اطفال ؟      |
| سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش        | سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال     |
| من آن ظلوم جهولم که اولم گفتمی     | چه خواهی از ضعفای کریم و از جهال    |
| مرا تحمل باری چگونه دست دهد        | که آسمان و زمین بر تناقند و جبال    |
| ننای عزت حضرت نمیتوانم گفت         | که ره نمی برد آجا قیاس و وهم و خیال |
| ختم عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش    | بخیر کن که همینست غایة الآمال       |
| بر آستان عبادت وقوف کن سعدی        | که وهم منقطعست از سر اداقت جلال     |

در ستایش امیر انکیانو

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| بسی صورت بگردیدست عالم       | وزین صورت بگردد عاقبت هم   |
| عمارت با سرای دیگر انداز     | که دنیا را اساسی نیست محکم |
| مثال عمر سر بر کرده شمع نیست | که کوته باز می باشد دمامد  |
| و یا برف گدازان بر سر کوه    | کرو هر لحظه جزوی میشود کم  |
| ساخا کا بزیر پای نادان       | که گربازش کنی دستست و معصم |

نه چشم طامع از دنیا شود سیر  
 نه هرگز چاه پر گردد بشبنم<sup>۱</sup>  
 گل فرزند آدم خشت کردند  
 نمی جنبد دل فرزند آدم  
 بسیم و زر نگوئای بدست آر  
 منه برهم که برگیرندش ازهم  
 فریدون را سرآمد پادشاهی  
 بنیشی میزند دوران گیتی  
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار  
 که آنرا تا قیامت نیست مرهم<sup>۲</sup>  
 بنقل از استادان یاد دارم  
 محالست انگبین در کام ارقم  
 ز سوز سینه فریاد خوانان<sup>۳</sup>  
 که موران چون بگرد آیند بسیار  
 و ما من ظالم الا و بیلای  
 سخن را روی در صاحب دلانست  
 حرامش باد ملك و پادشاهی  
 عروس زشت زیبا چون توان دید<sup>۴</sup>  
 اگر مردم همین بالا و ریشند  
 سخن شیرین بود پیر کهن را  
 جهان سالار عادل انکیانو<sup>۵</sup>  
 که روز بزم بر تخت کیانی  
 چنین پنداز پدر نشنوده باشی  
 چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص  
 که کر وقتی مقام پادشاهیت  
 نباشد همچنان باشی مکرم  
 الا گر هوشمندی بشنو از عم  
 چنان زی در میان خلق عالم  
 نباشد همچنان باشی مکرم

۱- زشبنم . ۲- نه نشی میزند دوران گیتی که آنرا تا قیامت هست مرهم  
 ۳- در نسخه های متأخر : خواهان . ۴- بود . ۵- انکبانه .

|                              |                                   |
|------------------------------|-----------------------------------|
| نه هر کس حق تواند گفت گستاخ  | سخن ملکیت سعدی را مسلم            |
| مقامات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم              |
| بکار امروز نخم نیک نامی      | که فردا بر خوری والله اعلم        |
| مدامت بخت و دولت همنشین باد  | بدولت شادمان از بخت خرم           |
| بدست راست قید باز اشهب       | بدست چپ عنان خنک <sup>۱</sup> ادم |
| سر سالت مبارك باد و میمون    | سعادت همزه و اقبال همدم           |
| محرم بر حسود ملك و جاهت      | که ماند زنده تا دیگر محرم         |

در تهنیت اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

ابن سلفر

|                                          |                                             |
|------------------------------------------|---------------------------------------------|
| خدا بر اچتوان گفت شکر فضل و کرم          | بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم            |
| بدور دولت سلجوقشاه سلفرشاه               | خدایگان معظم اتابك اعظم                     |
| سرملوك زمان <sup>۲</sup> پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم باتفاق اعم                   |
| زمین پارس دگر فر <sup>۳</sup> آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم                 |
| یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی            | یکی بخدمت او دست بندگی برهم                 |
| بقبله کرمتش روی نیکخواهان راست           | بخدمت حرمتش <sup>۳</sup> پشت پادشاهان خم    |
| هنوز کوس بشارت تمام نازده بود            | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم               |
| زسر نهادن گردن کشان و سالاران            | بر آستان جلالش نماند جای قدم                |
| سپاس بار خدائی که شکر نعمت او            | هزار سال <sup>۴</sup> کم از حق او بود يك دم |
| خوشت بردل آزادگان جراحت دوست             | بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم               |

شب فراق بروز وصال حامله بود  
 دگر خلاف نباشد میان آتش و آب  
 ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب  
 اگر دودیده دشمن نمی تواند دید  
 وجود هر که نخواهد دوام دولت او  
 شها بخون عدو ریختن شتاب مکن  
 هر آنکه چون قلمت سربحکم بر نهد  
 چنان بعهده تو مشتاق بود نوبت ملک  
 بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین  
 جهان نماند و آثار معدلات ماند  
 که ملک و دولت ضحاک بی گناه<sup>۲</sup> آزار  
 خطای بنده نگیری که مهتران ملوک  
 خنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند  
 بدولت همه افتادگان بلند شدند  
 مگر کمینه آحاد بندگان سعدی  
 همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق  
 سری مباد که بر خط بندگی تونیست

الم خوشست باندیشه شفای الم  
 دگر نزاع نیفتد میان کرک و غنم  
 که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم  
 که دوستان همه شادند، گویمیر از غم  
 اسیر باد بزدان ساکنان عدم  
 که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم  
 دو نیمه باد سرش تابسینه همچو قلم  
 که تشنگان بفرات و پیادگان بحر  
 زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم  
 بخیر گوش و صلاح و سداد و عفو و کرم<sup>۱</sup>  
 نماند و تا بقیامت برو بماند رقم  
 شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم  
 که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم  
 چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم  
 که سبیش از همه یشست و حفظش از همه کم  
 نبوده اند بایام کس چنین خرم  
 و گر بود بسرنیزه باد چون پرچم

باز کردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق<sup>۳</sup>

المنة لله که نمر دسیم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

۱- بدل گوش و کرم . ۲- مردمان . ۳- این عنوان از قدیمترین نسخه است، و در دو نسخه بسیار معتبر و قدیم دیگر چنین، «وله فی قدوم السلطان» و «وله فی تهته القدوم»

|                                             |                                               |
|---------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| در رفتن و باز آمدن رایت منصور               | بس فاتحه خواندیم و باغلاس دیدیم               |
| تا بار دگر دمدمه کوس بشارت                  | و آوای درای شتران باز شنیدیم                  |
| چون ماه شب چارده از شرق برآمد               | روئی که در آن ماه چونومی طلبیدیم <sup>۱</sup> |
| شکر شکر عافیت از کام حلاوت <sup>۲</sup>     | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم                  |
| در سایه ایوان سلامت نشستیم                  | تا کوه و بیابان مشقت <sup>۳</sup> نبریدیم     |
| وقتست بدنجان لب مقصود گزیدن                 | آن شد که بحسرت سرانگشت گزیدیم                 |
| دست فلک آروز چنان آتش تفریق                 | در خرمن مازد که چو گندم بطپیدیم               |
| المنة لله که هوای خوش نوروز                 | باز آمدو از جور زمستان برهیدیم                |
| دشمن که نیخواست چنین روز بشارت <sup>۴</sup> | همچون دهش بوست بچوگان بدریدیم                 |
| سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید             | کوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم               |

### تغزل و ستایش صاحب دیوان

ب

|                                             |                                 |
|---------------------------------------------|---------------------------------|
| من آن بدیع صفت را بترك چون گویم             | که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم  |
| گرم بهر سر موئی ملامتی بکنی                 | گمان مبر که تفاوت کند سر مویم   |
| تعلقی است مرا با کمان ابروی او <sup>۵</sup> | اگر چه نیست کمائی بقدر بازویم   |
| رفیق گفت برین در چه میکنی شب و روز؟         | چه میکنم؟ دل کم کرده باز میجویم |
| و گر نصیحت دل میکنم که عشق مباز             | سیاهی از رخ زنکی بآب میشویم     |
| بگرد او نرسد پای جهد من هیات                | ولیک تا رمقی در تنست میپویم     |

۱- عبارت مشوش است ولی نسخ متفقند و معنی معلوم است . ۲- ارادت . ۳- ملامت .  
 ۴- متن مطابقت با نسخ بسیار قدیم معتبر و در نسخ دیگر « کوس بشارت » که نظر  
 به صراع دوم مناسب تر هم می نماید . ۵- ابرویت .

|                                              |                                         |
|----------------------------------------------|-----------------------------------------|
| درآمد از درمن بامداد و پنداری                | که آفتاب بر آمد ز مشرق گویم             |
| پری ندیده‌ام و آدمی نمی‌گویم                 | بهشت بود که در باز کرد بر رویم          |
| ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد <sup>۱</sup> | مگر شمامه افلاس عنبرین بویم             |
| هزار قطعه موزون بهیچ بر <sup>۲</sup> نگرفت   | چو زر ندیدد پریچهره در ترازویم          |
| چو دیدمش که ندارد سر وفاداری                 | گرفتمش که زمانی بساز باخویم             |
| چه کرده‌ام که چو ییگانگان و بدعهدان          | نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم              |
| گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید                  | نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم            |
| من آن نیم که برای حطام بر در خلق             | بریزد اینقدر آبی که هست در رویم         |
| بهر کسی نتوان گفت شرح <sup>۳</sup> قصه خویش  | مگر بصاحب دیوان محترم <sup>۴</sup> گویم |
| بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود               | همین قدر که دعاگوی دولت اویم            |

### در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

|                                             |                                            |
|---------------------------------------------|--------------------------------------------|
| این منتی بر اهل زمین بود از آسمان           | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان             |
| تا گرد نان روی زمین منزجر <sup>۵</sup> شدند | کردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان            |
| اقصای برو بحر بتائید عدل او                 | آمد بتیغ <sup>۶</sup> حادثه درباره امان    |
| بوی چمن برآمد و برف جبل گذاخت               | گل با شکفتن آمدو بلبل بیوستان              |
| آن دور شد که ناخن درنده تیز بود             | و آن روزگار رفت که گرگی کندشبان            |
| بر بقعه که چشم ارادت کند خدای               | فرماندهی گمارد بر خلق مهربان               |
| شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد              | از قیروان سپاه کشد <sup>۷</sup> تا بقیروان |

۱- نبود . ۲- در . ۳- حال و . ۴- بصاحب و صدر جهانیان ، و در بعضی نسخ

چابی ، بصاحب دیوان ایلخان . ۵- در نسخه قدیم ، مبتح (؟) ۶- در نسخه قدیم ، لغع (؟) .

۷- سپه بکشد .

گر ناخشن بلشکر سیاره آورد  
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج  
ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق<sup>۱</sup>  
ای پادشاه مشرق و مغرب با اتفاق  
حق را بروزگار تو بر خلق منتیست  
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد  
هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت  
باشیر پنجه کردن روبه نه رای بود  
سر برسان نیزه نکردیش روزگار  
کنجشک را که دانه روزی تمام شد  
نفس در نهاده پند خردمند نشنود  
کردون سنان قهر بیاطل نمی زند  
اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند  
بخت بلند باید و پس کتف زورمند  
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست  
بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد  
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر  
چون کام جاودان متصور نمی شود  
نادان که بخل میکند و گنج می نهد  
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر

از هم بیوفتند ثریا و فرقدان  
چیپال هند و سند بگردن کشد قلان  
ننوشته اند در همه شهنامه داستان  
بل کمترین<sup>۲</sup> بنده تو پادشه نشان  
گاندرب حساب عقل نیاید شمار آن  
کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان  
بنهاد مدعی سرور بر سر نهاد جان  
باطل خیال بست و خلاف آمدش کمان  
گر سر بیندگی بنهادی بر آستان  
از پیش باز نیاید بآشیان  
بگذار تا درشت بیوبارد استخوان  
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان  
بر بام آسمان نتوان شد بندبان  
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان  
اندیشه کن تقلب دوران آسمان  
کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان  
هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان  
خرم تنی که زنده کند نام جاودان  
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان  
اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشك میدهد  
 بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت  
 سعدی دلا آوری و زبان آوری مکن  
 گر در عراق نقد ترا بر محك زنند  
 لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت  
 گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم  
 چون غنچه عاقبت لبم<sup>۱</sup> از یکدگر برفت  
 یارب دعای پیرو جوانت رفیق بهاد  
 دست ملوک لازم قسراک دولت  
 در اهتمام صاحب صدر بزرگوار  
 اکفی الکفاة زوی زمین شمس ملک و دین  
 صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست  
 گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی  
 نظم مدیح او نه باندازه منست  
 ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب  
 خالی مباد کلشن خضرای مجلسست  
 تا بر درت برسم بشارت همی زنند  
 گر پارس میبرند بتاتارش ار مغان  
 مردم نمی برند که خود میرود روان  
 تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان  
 بسیار زر که مس بدر آید ز امتحان  
 داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان  
 فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان  
 تا چون شکوفه پیر زر سرخم کنی دهان  
 تا آن زمان که پیرشوی دولت جوان  
 چون پای در رکاب کنی<sup>۲</sup> بخت هم عنان  
 فرمانروای عالم و علامه جهان  
 جانب نگاه دار خدای و خدایگان  
 قدر مهان روی زمین پیش او مهان  
 با بحر کف او خبر کان و اسم کان  
 لیکن رواست نظم لالی بریسمان  
 وی سایه خدای بسی سالها بمان  
 ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان  
 دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برگ تحویل می کند رمضان بار ثودیع بر دل اخوان

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| یار نادیده سیر زود برفت    | دیر نشست نازنین مهمان     |
| غادر 'العجب' صحبة الاحباب  | فارق الخلی 'عشرة الغلان   |
| ماه فرخنده روی بریچید      | ر عليك السلام یا رمضان    |
| الوداع ای زمان طاعت و خیر  | مجلس ذکر و محفل قرآن      |
| مهر فرمان ایزدی بر لب      | نفس در بند و دیو در زندان |
| تا دگر روزه با جهان آید    | بس بگذرد بگونه گونه جهان  |
| بلبلی زارزار می نالید      | بر فراق بهار وقت خزان     |
| که قتم انده مبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان  |
| گفت ترسم بقا وفا نکند      | ورنه هر سال گل دمد بستان  |
| روزه بسیار و عید خواهد بود | نیر ماه و بهار و تابستان  |
| تا که در منزل حیوة بود     | سال دیگر ' که در غریبستان |
| خاک چندان از آدمی بخورد    | که شود خاک و آدمی یکسان   |
| هر دم از روزگار ما جزو است | که گذر میکند چو برق یمان  |
| کوه اگر جزو جزو بگیرند     | متلاشی شود بدور زمان      |
| تا قیامت که دیگر آب حیوة   | باز گردد بجوی رفته روان   |
| یارب آن دم که دم فرو بندد  | ملك الموت واقف شیطان      |
| کار جان پیش اهل دل سهلست   | تو نسکه دار جوهر ایمان    |

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان      بفضل و منت پروردگار عالمیان

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>تن درست و دل شاد بادو بخت جوان<br/>         وزین دو در گندری کل من علیها فان<br/>         وفای عهد نکردست باکس این دوران<br/>         که اعتماد بقارا نشاید این بنیان<br/>         که دولتی دگرت در پیست جاویدان<br/>         چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان<br/>         وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان<br/>         که در زمین وجودت نمائد آب روان<br/>         چو برف بر سر کوهست روی در نقصان<br/>         میان اهل مروت که «یاد باد فلان»<br/>         اگر قبول کنی گوی بردی از میدان<br/>         خدای عزوجل راست ملک بی پایان</p> | <p>همیشه صاحب این منزل مبارک را<br/>         دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب<br/>         ز خسروان مقدم چنین که میشنوم<br/>         سرای آخرت آباد کن بحسن عمل<br/>         پس اعتماد مکن بردوام دولت و عمر<br/>         زمین دنیا بستان زرع آخر تست<br/>         بده که با تو بماند جزای کرده نیک<br/>         بیاش تخم عبادت حبیب من زان پیش<br/>         حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر<br/>         ز مال و منصب دنیا جزین نمی ماند<br/>         کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست<br/>         بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در ستایش علاءالدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

|                                                                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                                                                                                |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان<br/>         بعید وصل تو من خو یشتن کنم قریان<br/>         تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان<br/>         هم احتمال جفابه که صبر بر هجران<br/>         محبتش نگذارد که بر کند پیکان<br/>         بخر که دبر بدست او فتد چنین ارزان</p> | <p>شکر بشکر نهم در دهان مرده دهان<br/>         بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی<br/>         توان نه که چو غایب شوی ز دل بروی<br/>         قرار یک نفسم بیتو دست می ندهد<br/>         محب صادق اگر صاحبش بشیر زند<br/>         وصال دوست بجان کر میسرت گردد</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

کدام روز دگر جان بکار باز آید  
 شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد  
 ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی  
 گران بدیع صفت خویشتن بما ندهد  
 زمان باد بهارست داد عیش بده  
 چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند  
 نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد  
 مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب  
 ز کارگاه قضا در<sup>۱</sup> درخت پوشانند  
 بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند  
 بهار میوه چو مولود ناز پرور دوست  
 نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند  
 او ان منقل آتش گذشت و خانه کرم  
 بساط لهو بینداز و برک عیش بنه  
 تو گر برقص نیایی شکفت جانوری  
 ز بانگ مشغله بلبلان عاشق<sup>۲</sup> مست  
 خجل شوند کمون دختران مصر چمن  
 تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی  
 کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت؟  
 چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را  
 که جان فشان نکنی روز و وصل بر جانان؟  
 که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان  
 تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان  
 بیار ساقی و ما را از خویشتن بستان  
 که دور عمر چنان میرود که برق یمان  
 درین قضیه که گردد جهان پیر جوان  
 که بر درخت زند باد تو بهار افشان  
 هزار حله بر آرند مختلف الوان  
 قبا ی سبز که تاراج کرده بود خزان  
 هزار طبله عطار و تخت بازرگان  
 که تا بلوغ دهان بر نگیرد از پستان  
 که هر چهار بهم متفق شدند ارکان  
 زمان بر که آبست و صفت ایوان  
 بزیر سایه رز بر کنار شادروان  
 ازین هوا که درخت آمدست در جولان  
 شکوفه جامه دیدست و سرو سرگردان  
 که گل ز خار بر آید چو یوسف از زندان  
 که بوستان بهاری و باغ لالستان  
 کدام سرو بیالای تست در بوستان؟  
 بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان

بچند روز دگر کافتاب گرم شود  
 تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو  
 سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم  
 بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین  
 که گردان اکابر نخست فرمانش  
 و گر حسود نه راضیت کو بر شک ببر  
 نه تافتست چنین آفتاب بر<sup>۱</sup> آفاق  
 بلند پایة قدرش چه جای فهم و قیاس  
 بکرد همتش ادراک آدمی نرسد  
 برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار  
 چو بر صحیفه املی روان شود قلمش  
 چنان رمند و دوند<sup>۲</sup> اهل بدعت از نظرش  
 بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست  
 کسان ذخیره دنیا نهند و غله او  
 بزرگوارا شرح معالیت<sup>۳</sup> که دهد  
 بکرد نقطه عالم سپهر دایره کرد  
 که دید تشنه ریان بجز تو در آفاق  
 خدا را بتوفضلی که در جهان دارد  
 خنک عراق که در سایه حمایت تست  
 ز باس تونه عجب در بلاد فرس و عرب  
 بر درخت امیدت همیشه باد که نیست

مقر عیش بود سایه بان و سایه بان  
 مگر بسایه دستور پادشاه زمان  
 سپهر حشمت و کوه وقار و کف امان  
 علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان  
 نهند بر سرویس سر نهند بر فرمان  
 که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان  
 نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان  
 فراخ مایه فضلش چه جای حصرو بیان  
 که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان  
 درو فنون فضائل چودانه در زمان  
 زبان طعن نهد در بلاغت سبحان  
 که از مسیحا دجال و از عمر شیطان  
 امید هست که فردا بر رحمت و رضوان  
 هنوز سنبله باشد که رفت در میزان  
 که فکر و اصف<sup>۴</sup> از او منقطع شود حیران  
 ندید شبه تو چندان که میکند دوران  
 بعدل و عفو و کرم تشنه و زاد بریان  
 کدام شکر توان گفت در مقابل آن  
 حمایت تو نگویم عنایت یزدان  
 که کرک بر کله یار انا باشدش عدوان  
 بدور عدل تو جز بر درخت بارگران

سپهر با تو بر فعت برابری نکند  
 چو حصر منقبت در قلم نمی آید  
 من این قصیده بیایان نمیتوانم برد  
 بخاطرم غزلی سوزناک میکند  
 درون خانه ضرورت چو آتشی باشد  
 نخواستم دگر این باد عشق پیمودن  
 که شرمسار بود<sup>۱</sup> مدعی بلا برهان  
 چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان  
 که شرح مکرمت را نمیرسد پایان  
 زبانه میزند از تنگنای دل بزبان  
 باتفاق برون آید از دریچه دخان  
 ولیک می توان بستن آب طبع روان

### مطلع دوم

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان  
 پری که در همه عالم بحسن موصوفست  
 بدستهای نگارین چو در حدیث آبی  
 دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم  
 لبان لعل تو با هر که در حدیث آید  
 اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش  
 عوام خلق با نکشت می نمایند<sup>۲</sup>  
 امید وصل تو جانم برقص میآرد  
 ز خلق کوی لطافت تو برده امروز  
 چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین  
 جمال عالم انسان و عین اهل ادب  
 بروج قصر معالیش از ان رفیع ترست  
 من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم  
 که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان  
 ز شرم چون تو پریزاده میرود پنهان  
 هزار دل ببری زینهار ازین دستان  
 کسم بحسن نوای دلستان نداد نشان  
 براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان  
 دواى درد منست آن دهان مرهم دان  
 من از تعجب انگشت فکر بر<sup>۳</sup> دندان  
 چو باد صبح که در گردش آوردریحان  
 که دل بدست تو گوییست در خم چوگان  
 بدست فتح و ظفر کوی دولت از میدان  
 که هیچ عین ندیدست مثل او انسان  
 که تیر و هم برون آید از کمان گمان  
 که سعی در همه بابی بقدر وسع و توان<sup>۴</sup>

۱- شود . ۲- بعضی از نسخ « می نمایند » و نادرست است . ۳- در . ۴- و ستم توان .

چو مصطفی که عبارت بفهم<sup>۱</sup> وی نرسد  
بضاعت من و بازار علم و حکمت او  
سر خجالتی از پیش بر نمی آید  
اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی  
متاع من که خرد در بلاد<sup>۲</sup> فضل و ادب؟  
ولیک با همه جرم امید مغفرتست  
مرا قبول شما نام در جهان گسترده  
ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست  
ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند  
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل  
حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر  
بر دو هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد  
چو خیری از تو بغیری رسد قنوت شناس  
کرم بجای خر دهند کن چو بتوانی  
سخن دراز کشیدم با اعتماد قبول  
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد  
اگر سفینه شرم روان بود نه عجب  
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر  
دو چیز خواهمت از کردگار عزیز  
خلاف نیست در آثار بر و<sup>۳</sup> معروف

ولی مبالغه خودش می کند حسان  
مثلاً قطره و دجلست و دجله و عمان  
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان  
من این شکر نرستادمی بخوزستان  
حکیم راه نشین را چه وقع دریونان؟  
که تره نیز بود بر مواید سلطان  
مرا صاحب دیوان عزیز شد دیوان  
که باد تا بقیامت بدولت آبادان  
میان اهل مرو<sup>۴</sup> که یاد باد فلان<sup>۳</sup>  
که اعتماد بقارا نشاید این بنیان  
چو برف بر سر کوهست روی در تقصان  
بخور ببخش بده ای که میتوانی هان  
که رزق خویش بدست تو می خورد مهان  
که ابر گم کند بر زمین خوش باران  
که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان  
نه مرکیست که بازش توان کشید<sup>۴</sup> عنان  
که میرود بسرم از تنور دل طوفان  
مگر بشرطه اقبال اوقتم بکران  
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان  
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

۱- بقدر، بوصف . ۲- دیار . ۳- این بیت و دو بیت بعد مکرر است . (ص ۵۳)

۴- گرفت . ۵- خیر .

|                                                |                                              |
|------------------------------------------------|----------------------------------------------|
| فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین               | تنت درست و امیدت روا و حکم روان              |
| زنائبات قضا در پناه بار خدای                   | ز حادثات قران در حمایت قرآن                  |
| همای معدلت سایه کرده بر سر خلق                 | بیوم حادثه بوم مخالفان ویران                 |
| بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم <sup>۱</sup> کرد | امید هست بتحسین و گوش بر احسان               |
| دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب               | وزین دو در گذری کل من علیها فان <sup>۲</sup> |

### در ستایش شمس الدین حسین علکانی

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| ای محافل را بدیدار تو زین             | طاعتت بر هوشمندان فرض عین              |
| آسمان در زیر پای همت                  | بر زمین مالنده <sup>۳</sup> فرق فرقدین |
| از مقامت تا ثریا همچنان               | گر ثریا تا ثری فرقت و بین              |
| ای نهاده پای رفعت بر فلک              | وی ر بوده کوی عقل از اعقلین            |
| کاش کابن مقله بودی در حیوة            | تا بمالیدی خطت بر مقلتین               |
| در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک          | ور کسی گوید جز این مبلست و مین         |
| ای کمال نیک مردی بر تو ختم            | نیک نامی منتشر در خافقین               |
| عالم عادل <sup>۴</sup> امین شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین               |
| کز بهاء طلعتش چون آفتاب               | می درخشد نور بین الحاجبین              |
| ماه و پروین را نگه در قدر او          | همچنان کز بطن ماهی در بطین             |
| آنکه بیرون از ثنا و حمد او            | بر سخن دانان سخن عیب است و شین         |
| عقل را پرسیدم اندر عهد او             | هیچ دشمن کام یابد؟ گفت آیین؟           |
| پنجه بر شیران نیارد کرد تیز           | ور هزاران مکر داند بوالحسین            |

۱- خواهد . ۲- این بیت نیز مکرر آمده (ص ۵۳) . ۳- مالیده . ۴- عالم و عادل .

|                                             |                                       |
|---------------------------------------------|---------------------------------------|
| منکه چندین منت از وی بر منست                | چون نگویم شکر او، والشکر دین          |
| تا پنداری که مشغولم ز ذکر                   | یا ز خدمت غافلم يك طرف عین            |
| تا بگردون بر برخشد <sup>۱</sup> اختران      | تا بکیتی در <sup>۲</sup> بتابد نیرین  |
| جاودان در بارگاهت عیش باد                   | تا بگردون میرود آواز قین              |
| بخت را با دوستان اتفاق                      | چرخ را بادشمنان <sup>۳</sup> حرب حنین |
| ابر رحمت <sup>۴</sup> بر تو باران سال و ماه | روح راحت بر روان والدین               |
| نامت اندر مشرق و مغرب روان                  | چشم بد دور از تو بعدالمشرقین          |

### در ستایش صاحب دیوان

|                                              |                                              |
|----------------------------------------------|----------------------------------------------|
| تبارك الله ازان نقشبند ماء مهین              | که نقش روی تو بستست و چشم وزلف و جبین        |
| چنانکه در نظری در صفت نمی آئی                | منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین          |
| مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد              | چه جای ماه که خورشید لایکاه بین              |
| خدای تا کل آدم سرشت و خلق <sup>۵</sup> نکاشت | سلاله <sup>۶</sup> چو تو دیگر نیافرید از طین |
| نه در قبیله آدم که در بهشت خدای              | بدین کمال نباشد جمال حورالعین                |
| چنین درخت نروید ز بوستان ارم                 | چنین صنم نبود در نگار خانه چین               |
| مگر درخت بهشتی بود که بار آرد                | شکوفه گل <sup>۱</sup> و بادام و لاله و سرین  |
| زبس که دیده مشتاق در تو حیرانست              | ترنج و دست بی‌کبار می برد سکین               |
| طریق اهل نظر <sup>۷</sup> خامشی و حیرانیست   | که در نهایت وصف نمیرسد تحسین                 |
| حکایت لب اندر دهان نمی گنجد                  | لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین              |

۱ - درخشد . ۲ - بر . ۳ - بادشمنت . ۴ - ابرو رحمت . ۵ - نقش .

۶ - شکوفه و گل . ۷ - ادب .

چنانکه دعوی معجز کند بسحر میلین  
 بسیم حل ننویسد مثال کفر تو سین  
 بکوی ازان لـ شیرین حکایتی شیرین  
 نمی کند خفقان فؤاد را تسکین  
 گرین طرف مه شوق و اضطراب و حنین<sup>۳</sup>  
 مرا سری که حرامست بی تو بر بالین  
 منت بمهر همی میرم و حسود بکین  
 چه لازمست که جور و جفا برم چندین  
 که در ایاسه او جور نیست بر مسکین  
 یناه ملت اسلام شمس دولت و دین  
 مشیر مملکت پادشاه روی زمین  
 چواهل مصر باحسان یوسفند رهین  
 بیک مقام نشینند صعوه و شاهین  
 دهان کرک و بدر دهان شیر عرین  
 برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین  
 خهی بقوت رای تو ملک را آئین  
 بنات دهر ترا بید بهتر از تو بنین  
 به از تو تکیه نکردست هیچ در نشین  
 که در نموج او منطمس شود پروین  
 عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

گر ابن مقله دگر بار با<sup>۱</sup> جهان آید  
 بآب زر نتواند کشید چون تو الف  
 بیا بید که بجان آدم ز تلخی هجر  
 ترنجبین و صالم بده که شربت صبر<sup>۲</sup>  
 دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی  
 ترا سر یست که با ما فرو نمی آید  
 میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست  
 اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی  
 بصدر صاحب دیوان ایلخاف تالم  
 خدایگان صدور زمان و کف امان  
 جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای  
 که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او  
 بسی نماید که در عهد رأی و رأفت او  
 ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش<sup>۴</sup>  
 معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق  
 زهی بسایه لطف تو خلق را آرام  
 کس اقتضای زمان دور باز سر گیرد  
 نو آن یکنانه دهری که در و ساده حکم  
 چو فیض چشمه خورشید بامداد بگاه  
 فروغ رای تو مصباح راههای مخوف

۱ - در نسخه های متأخر، در ۲ - هجر ۳ - اضطراب حنین ۴ - بدوزد

توبر خزاين روى زمين حفيظ و امين  
 خلاف راى تو رفت مگر ضلالت مبین  
 بریده باد که بی دست و پای به تنین  
 که خوض کردم و دستم نمیدهد تبیین  
 لکما افة رت علی واحد من السبعین  
 مگر کی کند اسب سخن بزین به ازین  
 که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین  
 که رنگ و بوی نگر داندش مرور سنین  
 که پیر بود و ' ندادم بشوهر غنین  
 که زشت خوب نکردد بجامه رنگین  
 که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطنین؟  
 چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟  
 که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین؟  
 که در مقابله بلبلان کنند طنین؟  
 که برده باشد نام نری بعلمین؟  
 بعر خویش نکرده است هرگز این تمکین  
 پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟  
 نه پنج روز بیالاش بر دو د<sup>۳</sup> بقطین  
 بخاک پای خداوند روزگار بمین  
 که روزگار بسر میرود شدت و کین

خدای مشرق و مغرب بایدها دادست  
 قضا موافق رایت بود که نتوان بود  
 مخالفان ترا دست و پای اسب مراد  
 تمام ذکر تو نا گفته ختم خواهم کرد  
 لکن مدحتک سبعین حجة دأباً  
 کمال فضل ترا من بگردد می نرسم  
 و رای قدر منست التفات صدر جهان  
 برای مجلس اُنت کلی فرستادم  
 تو روی دختر دلبد طبع من بگشای  
 برنده میکنم از تنگ وصلتش در کور  
 اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی  
 که می برد بعراق این بضاعت مزجاة  
 ترا شمامه ریحان من که یاد آورد<sup>۲</sup>  
 چه لایق مکسانست بامداد بهار  
 که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟  
 بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا  
 میان عرصه شیراز تا بچند آخر  
 چو بید بن که تناور شود پینجه سال  
 ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت  
 بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم

|                                  |                                                |
|----------------------------------|------------------------------------------------|
| دوای خسته و جبر شکسته کس نکند    | مگر کسی که یقینش بود بروز یقین                 |
| یقین قلبی انی انال منك غنی       | ولایزال یقینی من الهوان یقین                   |
| سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند   | دعای دولت اورا فرشتگان آمین                    |
| همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد  | بعون ایزدو در چشم دشمنانت نگین                 |
| برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا    | همیشه چشمه رزقت معین و بخت معین                |
| حزین نشسته حسودان دولّت همه سال  | تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین                |
| مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد   | بزندگانی در سجن و مرده در سجن                  |
| دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو  | چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم دفین             |
| ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود | بر آسمان شده وز دشمنان زفیر <sup>۱</sup> و این |
| هزار سال جلالی بقای عمر تو باد   | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین                |

### در ستایش ملکه ترکان خاتون

|                                           |                                 |
|-------------------------------------------|---------------------------------|
| ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو         | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو |
| درویش و پادشاه ندانم درین زمان            | الا بزیر سایه همچون همای تو     |
| نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند        | هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو   |
| منشور در نواحی و مشهور در جهان            | آوازه تعبد و خوف و رجای تو      |
| اسلام در امان و ضمان سلامتست <sup>۲</sup> | از یمین همت و قدم پارسای تو     |
| گر آسمان بداند قدر تو بر زمین             | در چشم آفتاب کشد خاک پای تو     |
| خلق از جزای خیر تو گردن مقصردند           | پروردگار خلق تواند جزای تو      |

|                                                  |                                 |
|--------------------------------------------------|---------------------------------|
| شکر مسافران که بآفاق میرود <sup>۱</sup>          | کر برفلك رسد نرسد در عطای تو    |
| تیغ مبارزان نکند در دیار خصم                     | چندان اثر که همت کشور گشای تو   |
| بدبخت نیست در همه عالم باتفاق                    | الا کسی که روی بتابد ز رای تو   |
| ای در بقای عمر تو خیر جهانیان                    | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو  |
| خاص از برای مصلحت عام دیر سال                    | بنشین که مثل تو ننشینند بجای تو |
| آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد <sup>۲</sup> | تاسعدی از خدای بخواهد برای تو   |
| تا آفتاب میرود و صبح میدمد                       | عاید بخیر باد صباح و مسای تو    |
| یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش                 | کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو |

### در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه<sup>۳</sup>

|                                           |                                           |
|-------------------------------------------|-------------------------------------------|
| در بهشت کشادند در <sup>۴</sup> جهان ناگاه | خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه              |
| امید بسته برآمد صباح خیر دمید             | بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه                |
| چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه           | درآید از در امیدوار چشم براه              |
| شمایی که نیاید بوصف در او هام             | خصایصی که نگنجد بذکر در افواه             |
| خدایگان معظم اتابك اعظم                   | سر ملوك زمان <sup>۵</sup> ناصر عبادالله   |
| شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او            | منورست چنان کاسمان بطلعت ماه              |
| خجسته روزی خرم کسی که باز کنند            | بروی دولت و بختش در فرج ناگاه             |
| که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود          | اسیر بند یلای برادران در چاه <sup>۶</sup> |

۱ - میروند . ۲ - از مراد . ۳ - در قدیمترین نسخه عنوان قصیده این است ، « وله ایضاً یذکر جلوسه و یدحه » و در این نسخه این قصیده بعد از قصیده « خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم » واقع شده که در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه است . ۴ - بر . ۵ - جهان . ۶ - دولت بختش .

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| شب فراق نمی باید از فلک نالید      | که روزهای سپیدست در شبان سیاه        |
| هرآنکه بر در بخشایش خدای نشست      | بعاقبت نرود تا امید ازین درگاه       |
| زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد     | که بعد از این همه طاعت کند بعدر گناه |
| خدای عمر درازت دهاد چندانی         | که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه    |
| بگرد خیمه اسلام شقه بزنی           | که کهر با نتواند ربود پره کاه        |
| مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت       | نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه            |
| دوام دولت و آرام مملکت خواهی       | ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه    |
| کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند | چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه       |
| تو روشن آینه زآه دردمند بترس       | عزیز من، که اثر میکند در آینه آه     |
| معلمان بدآموز را سخن مشنو          | که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه      |
| دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین    | خدای عالمیانت نصیر باد و پناه        |

### در پند و اندرز<sup>۱</sup>

|                                                |                                                 |
|------------------------------------------------|-------------------------------------------------|
| بنوبت اند ملوک ادرین سپنج سرای                 | کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای               |
| چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش                | که بار باز <sup>۲</sup> پسین دشمنیست جمله ربای؟ |
| چه مایه بر سر این ملک سروران بودند             | چو دور عمر بر شد در آمدند از پای                |
| تو مرد باش و بیر با خود آنچه بتوانی            | که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای                   |
| درم بجورستانان زر بزینت ده                     | بنای خانه کنانند بام قصر اندای                  |
| بعاقبت خبر آمد که <sup>۳</sup> مرد ظالم و ماند | بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای                   |

۱- در نسخه هائی که در دست ماست این قصیده عنوان مبدوح ندارد . ۲- در نسخه های

متأخر ، که روز باز . ۳- که مرد ظالم مرد .

بخور مجلسش از نالهای دود آمیز  
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس  
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین  
یکی که کردن زور آوران بقهر بزن  
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک  
چو همتست چه حاجت بگرم مغر کوب  
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند  
سماع مجلسست آواز ذکر و قرآنست  
عمل ییاد که رخت سرای آخرتست  
کف نیاز بحق برکشای و همت بند  
بداو قنند بدان لاجرم که در مثلست  
هر آنکست که بازار خلق فرماید  
بکامه دل دشمن نشیند آب مغرور  
اگر توقع بخشایش خدایت هست  
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی  
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد  
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز  
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید  
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی  
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را

عقیق زیورش از دیده های خون بالای  
بلندبانک چسود و میان نهی چو درای؟  
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای  
دوم که از در بیچارگان بلطف درآی  
تو برو بحر گرفتگی بعدل و همت و رای  
چو دولستست چه حاجت بتیر جوشن خای  
که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای  
نه بانک مطرب و آوای چنگ و ناله نای  
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سایی  
که دست فتنه ببندد خدای کارکشای  
که مار دست ندارد ز قتل مار افسای  
عدوی مملکتست او بکشتنش<sup>۱</sup> فرمای  
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای  
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای  
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای  
بهشت بردی و در سایه خدای آسای  
که ابر مشک فشانی و بحر کوه رزای  
پس این چه فایده گفتن که تاب حشر پبای  
بعدل و عفو و کرم گوش و در صلاح افزای  
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای

جریده گشیت عفو باد و توبه قبول      سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای  
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد      که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

### در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابک محمد<sup>۱</sup>

|                                                   |                                                        |
|---------------------------------------------------|--------------------------------------------------------|
| چه دعا گویمت ای سایه میمون همای                   | یارب این سایه بسی بر سر اسلام بیای                     |
| جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان <sup>۲</sup>      | نام در عالم و خود در کنف ستر خدای                      |
| در سر ایرده عصمت بعبادت مشغول                     | پادشاهان متوقف بدر پرده سرای                           |
| آفتاب اینهمه شمع از بی و مشعل در پیش <sup>۳</sup> | دست بر سینه نهندش <sup>۴</sup> که پروانه در آیی        |
| مطلع برج سعادت فلک اختر سعد                       | بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای                           |
| حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد                     | علم دین محمد بمحمد بر پای                              |
| خلف دوده سلف شرف دولت و ملک                       | ملک آیت رحمت ملک <sup>۵</sup> ملک آرای                 |
| سایه لطف خدا داعیه راحت خلق                       | شاه گردنکش دشمن کش عاجز بغشای                          |
| ملک ویران نشود خانه خیر <sup>۶</sup> آبادان       | دین تغیر نکند قاعده عدل <sup>۷</sup> بجای <sup>۸</sup> |
| ای حسود ارنشوی خاک در خدمت او                     | دیگر رت باد بدستست برو می پیمای                        |
| هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف            | بر خطائش بنهد گو برو انگشت بغای                        |
| چمد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت               | کنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای                     |

۱ - در قدیمترین نسخه عنوان قصیده اینست: «وله فی الحرم المصوم» و در نسخه قدیم دیگر: «وله ایضاً یصف السرا العالی».

۲ - وهم بیرون سر ایرده عصمت موقوف.

۳ - شمع از عقب و مشعل پیش. ۴ - زندش. ۵ - ماه. ۶ - عدل. ۷ - ملک.

۸ - سعد و بوبکر بردند محمد بر جای.

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید      قلم از شوق و ارادت بسرامد نه پپای  
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ      تواند که برو ساید کند غیر همای  
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر      بدسکالان ترا بند عقوبت در پای

### تنبيه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد بر نائی  
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش  
دریغ بازوی سرینجگی که بر پیچید  
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن  
که اعتماد کند بر مواهب نعمت  
بزار تر گلی هر چه خوشتر بندی  
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت  
اگر زیادت قدرت در تغییر نفس  
مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی  
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب  
چوبه قضای اجل<sup>۲</sup> بر نمی توان آمد  
نه آن جلیس انیس از کنار من<sup>۴</sup> رفتست  
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم  
غبار خط معنیر نشسته بر گل روی  
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی

نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی  
پس از غرور<sup>۱</sup> جوانی و دست بالائی  
ستیز دور فلک ساعد توانائی  
چه دوستیست<sup>۲</sup> که با دوستان نمی یائی  
که همچو طفل بی بخشی و باز بر بائی  
نباه تر شکنی هر چه خوشتر آرائی  
که در شکنجه بی کامیش نفرسائی  
نخواستیم که بقدر من اندر افزائی  
ترا سلامت پیری و پای برجائی  
کجاست چهل جوانی و عشق و شیدائی  
تفاوتی نکند گریزی و دانائی  
که بعد از تو متصور شود شکیبائی  
بر آستین نغم طراز زیبائی  
چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی  
چو گل بعمر دو روزه غرور نمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد  
 همیشه باز نباشد در دولختی چشم  
 ندوخت جامه کامی بقدر کس گردون  
 چو خوان یغما برهم زند همی ناگاه<sup>۱</sup>  
 چو تخم خرما فردات پایمال کنند  
 برادران تو بیچاره در ثری رقتند  
 خیال بسته و برباد عمر تکیه زده  
 دماغ پخته که من شیر مرد برنام<sup>۳</sup>  
 اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد  
 هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید  
 و گر بجهل برفتی بعذر باز پس آی  
 سخن دراز مکن سعدی او کرده کن  
 و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست  
 ببخش بار خدا یا بفضل و رحمت خویش  
 بضاعتی به سزاوار حضرت آوردیم  
 ز در که کرم روی نا امیدی نیست  
 نه آب دیده که گر خون دل پیالائی  
 ضرورتست که روزی بگل براندائی  
 که عاقبت به صیبت نکرد یکتائی  
 زمانه مجلس عیش بتان یغمائی  
 و گر بسروری امروز نخل خرمائی  
 تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی  
 پنج روز که در عشرت تمنائی<sup>۲</sup>  
 برو چو باسک نفس نبهره<sup>۴</sup> برنائی  
 تو موم نیستی ای دل که سنگ خرائی  
 درست شد بحقیقت که مردم آسائی  
 که چاره نیست برون از شکسته پیرائی  
 چو روزگار به پیرانه سر بر عنائی  
 بدست سعی تو بادست تا نه پیمائی  
 که دردمند نوازی و جرم بخشائی  
 مگر بعین عنایت قبول فرمائی  
 کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

تغزل و ستایش صاحب دیوان

ب

شبی و شمع و گوینده و زیبائی ندارم از همه عالم دگر تمنائی

۱ - زند بناگامی . ۲ - که در عیش و در تماشائی . ۳ - شیر مرد و برنایم .

|                                             |                                     |
|---------------------------------------------|-------------------------------------|
| فرشته رشك برد بر جمال مجلس من               | گر التفات کنند چون تو مجلس آرائی    |
| نه و اقمی چو من اندر جهان بدست آید          | اسیر قیدم محبت نه چون تو عذرائی     |
| ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن                 | زدست آنکه ندارد بحسن همتائی         |
| دلی نماند که در عهد او نرفت از دست          | سری نماند که با او نپخت سودائی      |
| قیامتست که در روزگار ما برخاست              | براستی که بلائیست آل نه بالائی      |
| دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی             | که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی |
| و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست           | که سر بیازی اگر پیشتر نهی پائی      |
| چنان مکابره <sup>۱</sup> دل میبرد که پنداری | که پادشاه منادی زده است یغمائی      |
| زرنج خاطر صاحب دلان نیندیشد                 | که بیش صاحب دیوان برند غوغائی       |
| که نیست در همه عالم با اتفاق امروز          | جز آستانه او مقصدی و ملجائی         |
| اجل روی زمین کاسمان بخدمت او                | چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی    |
| مراد ازین سخنم دانی ای حکیم چبود            | سلامی ار نکند حمل بر تقاضائی        |
| مراست با همه عیب این هنر بحمد الله          | که سر فرو نکند همتم به رجائی        |
| خدا یراست بعهد تو ای ولی زمان               | بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی       |
| کسان سفینه بدریابرند و سود کنند             | نه چون سفینه سعدی نه چون نودریائی   |

### پند

|                                     |                         |
|-------------------------------------|-------------------------|
| ای که پنجاه رفت و در خوابی          | مگر این پنج روزه دریابی |
| تا کی این باد کبر و آتش خشم         | شرم بادت که قطره آبی    |
| کهل <sup>۱</sup> کشتی و همچنان طفلی | شیخ بودی و همچنان شابی  |

تو بیازی نشسته وز چپ و راست      میرود نیز چرخ بر تابی  
 تا درین کله کوسفندی هست      نه نشیند فلک<sup>۱</sup> ز قصابی  
 تو چراغی نهاده بر<sup>۲</sup> رهباد      خانه در ممر سیلابی  
 گر برفت سپهر و کیوانی<sup>۳</sup>      و بر بحسن آفتاب و مهتابی  
 و بر بمشرق روی بسیاحی      و بر بمغرب رسی بجلابی  
 و بر بمردی ز باد در گذری      و بر بشوخی چو برف بشتابی  
 و بر تمکین ابن عفاسی      و بر بنیروی ابن خطابی  
 و بر نعمت شریک قارونی      و بر بقوت عدیل سهرابی  
 و بر میسر شود که سنگ سیاه      و بر صامت کنی بقلابی  
 ملک الموت را بحیله و زور<sup>۴</sup>      توانی که دست بر تابی  
 منتهای کمال نقصانست      گل بریزد بوقت سیرابی  
 تو که مبداء و مرجعت اینست      نه سزاوار کبر و اعجابی  
 خشت بالین گور یاد آور      ای که سر بر کنار احبابی  
 خفتنت زیر خاک خواهد بود      ای که در خوابگاه<sup>۵</sup> سنجابی  
 نانک طبکت نمی کند بیدار      تو مگر مرده نه در خوابی  
 بس خلاق فریفتست این سیم      که تو لرزان برو چو سیمابی  
 بس جهان دیده این درخت قدیم      که تو پیچان برو چو لبلابی  
 بس بگردید و بس بخواهد گشت      بر سرما سپهر دولابی  
 تو ممیز عقل و ادراکی      نه مکرم بجاه و انسابی  
 تو بدین ارجمند و نیکو نام      نه بدینا و ملک و اسبابی  
 ابلهی صد عتابی خارا      گر پیوشد خریست عتابی

|                                        |                                    |
|----------------------------------------|------------------------------------|
| نقش دیوار خانه تو هنوز                 | گر همین صورتی و القابی             |
| ای مرید هوای نفس حریص                  | نشئه بر زهر همچو جلابی             |
| قیمت خویشتن خسیس مکن                   | که تو در اصل جوهری نابی            |
| دست و پائی بز ن بچاره و جهد            | که عجب در میان غرقابی              |
| عهدهای شکسته را چه طریق                | چاره هم تو بست و شعای <sup>۲</sup> |
| بدر بی نیاز نتوان رفت                  | جز بمستغفرتی و آرا <sup>۱</sup> بی |
| تو در خلق میزنی شب و روز               | لاجرم بی نصیب ازین بابی            |
| کی دعای تو مستجاب کند                  | که بیک روی در دو محرابی            |
| یارب از جنس <sup>۳</sup> ما چه خیر آید | تو کرم کن که رب اربابی             |
| غیب دان و لطیف و بی چونی               | ستریوش و کریم و توایی              |
| سعدیا راستی ز خلق مجوی                 | چون تو در نفس خود نمی یابی         |
| جای گریه ست بره صیبت پیر               | تو چو کودک هنوز لعابی              |
| باهمه عیب خویشتن شب و روز              | در تکاپوی عیب اصحابی               |
| گر همه علم عالمت باشد                  | بی عمل مدعی و کذابی                |
| پیش مردان آفتاب صفت                    | باضافت چو کرم شب تابی              |
| پیر بودی و ره ندانستی                  | تو نه پیری که طفل کتابی            |

#### در ستایش<sup>۴</sup>

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی<sup>۵</sup> که از صرف زمان در امان حق بادی

- ۱- گوهری (در نسخه های متأخر) . ۲- چاره عجزست و سوز و توایی . ۳- نفس .  
 ۴- در نسخه بارس (تورخ ۷۶۷) عنوان اینست : « فی تهته قدوم امیر محمد بیک » و  
 در بعضی نسخ عنوان چنین است : « فی مدح شمس الدین تازیگوی » . ۵- آبلدی .

|                                                |                                  |
|------------------------------------------------|----------------------------------|
| باتفاق همایون و طلعت <sup>۱</sup> میمون        | دری زشادی بر روی خلق بگشادی      |
| بهر مقام که پای مبارکت برسد                    | زمانه را نرسد دست جور و بیدادی   |
| بزرگ پیش خداوند بنده باشد                      | که بندگان خدایش کنند آزادی       |
| بهشت گرچه بر آسایشست و ناز و نعمیم             | جز آن متاع نیابی که خود فرستادی  |
| ترا سلامت دنیا و آخرت باشد                     | که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی  |
| دعای زنده دلانت بلا بگرداند                    | غم رعیت و درویش بر دهد شادی      |
| خدای عز و جل از تو بنده خشنود دست <sup>۲</sup> | وزان پدر که تو فرزند پر هنر زادی |
| ملوک روی زمین بر سواد منشورت                   | نهاده سر چو قلم بر بیاض بقدادی   |

### در پند و ستایش

|                                           |                                                 |
|-------------------------------------------|-------------------------------------------------|
| نزن که <sup>۳</sup> قوت بازوی سلطنت داری  | که دست همت مردان میدهد یاری                     |
| جهان گنای و عدو بندو ملک بخش و ستان       | که در حمایت صاحب دلان بسیاری                    |
| گرت بشب نبدی <sup>۴</sup> سر بر آستانه حق | کیت بروز میسر شدی جهان داری ؟                   |
| بدوات تو چنان ایمنست پشت زمین             | که خلق در شکم مادرند پنداری                     |
| بزیر سایه عدل تو آسمانرا نیست             | مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری                    |
| کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق            | چه نعمت است که بر بر و بحر می باری <sup>۵</sup> |
| مدیح شیوه درویش نیست تا گویم              | مثال بحر محیطی و ابن آزاری                      |
| نگویمت که بفضل از کرام ممتازی             | نگویمت که بعد از ملوک مختاری                    |
| و گرچه این همه هستی نصیحت اولیتر          | که پند راه خلاص است و دوستی باری                |
| بسی کوش که نا که فراغت نبود               | که سر بخاری اگر روی شیر تر خاری                 |

۱- طالع . ۲- راضی باد . ۳- چو . ۴- تنهی . ۵- در يك نسخه .

چو دید رفعت و مبلت بسوی اهل صلاح سپهر نیز یوشید دلق زنگاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد  
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مال هست  
چه روزها بشب آورده براحت نفس  
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات  
خدای سلطنت بر زمین دیبا داد  
بنیک و بد چو بیاید گذاشت این بهتر  
بس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود  
صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟  
جهان ستانی و لشکر کشی چه مانندست  
بیندگی سر طاعت بنه که بر بایی  
چو کار با لحد افتاد مردو یکسانند  
ورین گدا بمثل نیکی بخت برخیزد  
ترا که رحمت و دادست و دین بشارت باد  
بقای مملکت اندر وجود یک شرطست  
بدولت علم دین حق فراشته باد  
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد  
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد  
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

بغوب روئی لیکن بغوب کرداری  
ولی بکار نیاید بجز ~~ب~~کوکاری  
چه باشد از بعبادت شبی بروز آری  
دعای زنده دلانست در شب تاری  
ز بهر آنکه درو ~~ن~~غم آخرت کاری  
که نام نیک بدست آوری و بگذاری  
رواست کسر همه عالم گرفته انگاری  
کسی که خو کند اینجا بر راست رفتاری  
بکامرانی درویش در سبکباری؟  
برفت از سر گردون کلاه جباری  
بزرگتر ملک و کمترین بازاری  
بدان امیر اجلش دهند سالاری  
که جو رو ظلم و تعدی ز خلق برداری  
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری  
بصولت علم ~~ک~~فر در نکونساری  
بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری  
که این مبالغه دانم ز عقل شماری  
که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

در ستایش

گزین خیال محقق شود بیداری      که روی هم میبایست ازین طرف داری

خدا بر آنکه تواند گزارد شکر و سپاس  
 ندید دشمن بی طامع آنچه از حق خواست<sup>۲</sup>  
 تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود  
 و گر مرا هنری نیست یا خطائی هست  
 جماعتی شعرای<sup>۳</sup> دروغ شیرین را  
 مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر  
 تو روی دختر دلبنده طبع من بگشای  
 چو همسرش نبینم بناقصی ندهم  
 مهر درم سر همت فرو نمی آید  
 من آبروی نخواهم ز بهر نان داد  
 خدای در دو جهان جزای خیر دهد  
 ترا که همت و اقبال و فروبخت اینست  
 یکی منم که بمدحش<sup>۱</sup> کنم شکر یاری  
 که بار با سر لطف آمدست و دلداری  
 مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری  
 تو آن مکارم<sup>۴</sup> اخلاق خویش یاد آری  
 اگر بروز قیامت بود گرفتاری  
 مگر خدای نگیرد بر است گرفتاری  
 که خانگیش بر آورده ام نه بازاری  
 خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری؟  
 بیسته ام در دکان ز بی خریداری  
 که پیش طایفه مرگ به که بیماری  
 که هر چه داد باضعاف آن سزاواری  
 هر چه سعی کنی دولت<sup>۵</sup> دهد یاری

### در بند و اندرز

ای نفس اگر بدیده تحقیق بگیری  
 ای پادشاه شهر<sup>۱</sup> چو وقت فرا رسد  
 گر پنج نوبت بدر قصر می زنده  
 دنیا ز نیست عشو ده و دلستان ولیک  
 آهسته رو که بر سر بسیار مردمست  
 درویشی اختیار کنی بر توانگری  
 تو نیز با کدای محلت براری  
 نوبت بدیگری بگذاری و بگذاری  
 با کس بسر نمی برد عهد<sup>۲</sup> شوهری  
 این جرم خاک را که تو امروز بر سری

۱ - شکرش . ۲ - ندید دشمن بی طامع هر آنچه بخواست . ۳ - از مکارم . ۴ - جماعت

۵ - این شعر . ۶ - از بدت . ۷ - دیگر بر نمی برد این مهر

آبستنی که این همه فرزند زاده و گشت  
 این غول روی بسته کونه نظر فریب  
 هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند  
 مردی گمان مبر که بینجه است و زور کشف  
 با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد  
 هشدار تا نیفکندت پیروی نفس  
 سر در سر هوا و هوس کرده و ناز<sup>۱</sup>  
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست  
 تا جان معرفت<sup>۲</sup> نکند زنده شخص را  
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست  
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود  
 چندی نیاز و آزار دواند بس و بحر  
 پیدا است قطره که بقیمت کجا رسد  
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست  
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس  
 باز سپید روضه<sup>۳</sup> انسی چه فایده  
 چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب  
 آن راه دوزخست که ابلیس میرود  
 در صحبت رفیق بدآموز همچنان  
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود

دیگر که چشم دارد از مهر نادری؟  
 دل میرد بغالیه اندوده چاندی  
 در چه فکند غمزه خوبان بساحری  
 با نفس اگر بر آئی دامن که شاطری  
 ای بی هنر بمیر که از گریه کمتری  
 در ورطه که سود ندارد شنواری  
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری  
 ای بد معاملت بهمه هیچ میخری  
 نزدیک عارفان حیوانی محقری  
 و در صورتش نماید زیبا تر از پری  
 نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری<sup>۴</sup>  
 دریاب وقت خویش که دریای کومری  
 لیکن چوپرورش بودت دانه دری  
 شناس قدر خویش که گوگرد<sup>۵</sup> احمری  
 کی بر هوای عالم روحانیان پری<sup>۶</sup>  
 کاندر طلب چو بال بریده کبوتری  
 در اوج سدره کوش که فرخنده طابری  
 بیدار باش تا پی او راه نسپری  
 کاندر کند دشمن آهخته خنجری  
 راهی بسوء عاقبت<sup>۷</sup> اکنون مخیری

گوشت حدیث میشوند هوش بی خبر  
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم  
از من بگوی عالم تسیر گوی را  
بار<sup>۲</sup> درخت علم ندانم مگر عمل  
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب  
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم  
هر علم را که کار نبندی چه فایده  
امروز غر<sup>۳</sup> بفصاحت که در حدیث  
فردا فصیح باشی در موقف حساب  
ورصد هزار عذر بخواهی<sup>۴</sup> گناه را  
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند  
ترك هواست کشتی دریای معرفت  
در کم زخویشتن بحقارت نکه مکن  
ور بی هنر بمال کنی کبر<sup>۱</sup> بر حکیم  
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش  
عمری که میرود بهمه حال جهد کن  
مرگ آنک از دهای دمانست پیچ پیچ  
فارغ نشسته بفراخای کام دل  
باری گرت بگور عزیزان گذر بود

در حلقه بصورت و چون حلقه بردری  
چون کبر کردی از همه دونان فروتری  
گر در عمل نکوشی نادان مفسری<sup>۱</sup>  
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری  
ور نی ددی بصورت انسان مصوری  
وز حب جاه در طلب علم دیگری  
چشم از برای آن بود آخر که بنگری  
هر نکته را هزار دلایل بیاوری  
گر علتی بگویی و عذری بگستری<sup>۲</sup>  
مرشوی کرده را نبود زیب دختر  
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری  
عارف بذات شوی<sup>۳</sup> بدلق قلندری  
گر بهتری<sup>۴</sup> بمال بگوهر برابری  
کون خرت شمارد اگر کاو عنبری  
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری  
تا در رضای خالق بیچون بسر بری  
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری  
باری ز تنگنای لحد یابد ناوری  
از سر بنه غرور کبابی<sup>۵</sup> و سروری

۱- ابن بیت در نسخه های قدیم نیست . ۲- در نسخ قدیم : شاخ . ۳- ناوری ، و در

نسخه های قدیم ، گر علتی نکوشی و عذری نگستری . ۴- یاری . ۵- برتری .

۶- فخر . ۷- کبابی ، عزیزی .

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار  
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن  
 تسلیم شو کر اهل تمیزی که عارفان  
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند  
 آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای  
 زنهاریند من پدرانهاست کوش گیر  
 ننگ از فقیر اشعث. اغبر مدار از آلم  
 دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت  
 روی زمین بطلعت ایشان منورست  
 دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر  
 که که خیال در سرم آید که این منم  
 بازم نفس فرو رود از هول<sup>۳</sup> اهل فضل  
 شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک  
 بر<sup>۱</sup> هم شکسته صورت بتهای آزری  
 مسکین بخت بالشی و خاک بستری  
 بردند گنج عافیت از گنج صابری  
 طغرای نیک بختی و نیل بداختری  
 روزی نکرد چون نکشد غل<sup>۲</sup> مدبری  
 بیگانگی موز که در دین برادری  
 در وقت سرک اشعث و در کور اغبری<sup>۲</sup>  
 دامن کشان سندس<sup>۱</sup> خضرند و عبقری  
 چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری  
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری  
 ملک عجم کرفته بتیغ سخزوری  
 با کف<sup>۲</sup> موسوی چه زندسحر سامری؟  
 در شهر آبکینه فروشت و جوهری

#### درستایش ابوبکر بن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی<sup>۴</sup>  
 جهان زیر پی چون سکندر بریدم  
 برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم  
 چو باز آمدم کشور<sup>۵</sup> آسوده دیدم  
 شدم در سفر روزگاری درنگی  
 چو یا جوج بگذشتم از سد<sup>۲</sup> سنگی  
 جهان درهم افتاده چون موی زنگی  
 ز کرکان بدر رفته آن نیز چنگی

۱- در . ۲- در نسخ چایی این دو بیت نیز هست  
 فرزند بنده ایست خدا را غش غخور تو کستی که به زخدا بنده پروری  
 کر مقلبت گنج سعادت ازان تست ورمدر است رنج بضائع چرا بری  
 ۳- در نسخه قدیم ۱ از فیض ۴- برانداخت شیرازم از جور تنگی ۵- عالم

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| خط ماهرویان چو مشک تناری       | سر زلف خوبان چو درع فرنگی    |
| بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت | پلنگان رها کرده خوی پلنگی    |
| درون مردمی چون ملک نیک محضر    | برون لشکری چون هژیران جنگی   |
| پیر سیدم این کشور آسوده کی شد  | کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی  |
| چنان بود در عهد اول که دیدی    | جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی |
| چنین شد در ایام سلطان عادل     | انابك ابوبكر بن سعد زنگی     |

در ستایش امیر انکیانو

|                                         |                                |
|-----------------------------------------|--------------------------------|
| دیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی           | زنهار بد ممکن که نکردست عاقلی  |
| این پنج روزه مهلت ایام آدمی             | آزار مردمان نکند جز مغفلی      |
| باری نظری خاک عزیزان رفته کن            | تا مجمل وجود بینی مفصلی        |
| آن پنجه کاشک و انگشت خوش نویس           | هر بندی او فتاده بجائی و مفصلی |
| درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند        | بیرون ازین دو اقمه روزی تناولی |
| زان کنجهای نعمت و خروارهای مال          | با خویشان بگور نبردند خردلی    |
| از مان و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی    |
| بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت        | گویند ازو هنوز که بودست عادلی  |
| ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی          | بر خاک رودخانه نباشد معولی     |
| دل در جهان میند که با کس وفانکرد        | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی    |
| حرک از تو دور نیست و گریه غمی النمل     | هر روز باز میرویش پیش منزلی    |
| بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب           | خالی نباشد از خالی یا تر زلی   |

دنيا مثال بحر عمیقست پر تنهك  
 دانا چگفت گفت چو عزك ضرورتست  
 یعنی خلاف رای خداوند حکمت است  
 آنکه که سربالاش کورم نهند باز  
 بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل  
 خواهی که رستگار شوی راستکار باش  
 نیر از کمان چو زفت نیاید بشت باز  
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را  
 وقتی بلطف کوی که سالار قوم را  
 وقتی بقهر کوی که صد کوزه نبات  
 مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش  
 رستم بنیزه نکند هرگز آن مصاف  
 هرگز به پنج روزه حیوة گذشتنی  
 نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود<sup>۱</sup>  
 گر من سخن درشت نکویم تو نشنوی  
 حقگوی را زبان ملامت بود دراز  
 نوراست باش تا دگران راستی کنند  
 خاص از برای وسوسه دیو نفس را  
 جز نیکبخت پند خردمند نشنود  
 آسوده عارفان که گرفتند ساحلی<sup>۱</sup>  
 من خود با اختیار نشینم بمغزلی  
 امروز خانه کردن و فردا تحولی  
 از من چه بالشی که بماند چه حنبلی  
 ناچارش آخریست همیدون که اولی  
 ناعیب جوی را نرسد بر<sup>۲</sup> تو مدخلی  
 پس واجبست در همه کاری تأملی  
 وز نه میسرش نشود حل مشکلی  
 با گفت و گوی خلق بیاید تحملی  
 که که چنان بکار نیاید که حنظلی  
 باری که بیندو خری افتاده در کلی  
 با دشمنان خویش که زالی بمغزلی  
 خرم کسی شود<sup>۳</sup> مگر از موت غافل  
 ترتیب کرده اند ترا نیز محملی  
 بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی  
 حق نیست آنچه گفتیم<sup>۴</sup> اگر هست کوبلی  
 دانی که بی سطاره نرفقت جدولی  
 شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی  
 اینست تربیت که پیرشان مکن دلی<sup>۵</sup>

۱- در يك نسخه این بیت افزوده شده :

دنيا پلست ره گذر کوی آخرت  
 اهل نیز خانه سازند بر پلی  
 ۲- در ۳- نشد ۴- ماند ۵- آنچه ۶- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .

|                                       |                                   |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور    | بعد از تو شرمسار نباشم بمحفل      |
| این فکر بگر من که بحسنش نظیر نیست     | مردم مغخوان اگر دهمش جز بمقبلی    |
| وان کیست انکیانه که دادار آسمان       | دادست مرورا همه حسن و شمایی       |
| نویین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای    | امروز در بسیط ندارد مقابلی        |
| من خود چگونه دم زدم از عقل و طبع خویش | کس پیش آفتاب نکردست مشعلی         |
| منت پذیر او نه منم در زمین پارس       | در حق کیست آنکه ندارد تفضلی       |
| عمرت دراز باد نکویم هزار سال          | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی      |
| نفس همیشه پیرو فرمان شرع باد          | تا بر سرش ز عقل بداری موکلی       |
| تا بلبلا بناله در آیند بامداد         | هر که که سر بر آورد از بوستان گلی |

همواره بوستان امیدت شکفته باد

سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبل

## مراثی

### ترجیع بند در مرثیه سعدبن ابوبکر

|                                        |                              |
|----------------------------------------|------------------------------|
| غریبانرا دل از بهر تو خونست            | دل خویشلای نمی‌دانم که چونست |
| عنان کریه چون شاید گرفتن               | که از دست شکیبائی برونست     |
| مکر شاهنشہ اندر قلب لشکر               | نمی‌آید کہ رایت سرنگونست     |
| دگر سبزی نروید بر لب جوی               | که باران بیشتر سیلاب خونست   |
| دگر خون سیاووشان بودرنک                | که آب چشمها عنابگونست        |
| شکیبائی مجوی <sup>۱</sup> از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فرونست  |
| سکون در آتش سوزنده گفتم                | نشاید کرد در مان هم سکونست   |
| که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار          | زمانه مادری بی مهر و دونست   |
| نه اکنونست بر ما جور ایام              | که از دوران آدم تاکنونست     |

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

|                                         |                                     |
|-----------------------------------------|-------------------------------------|
| بزرگان چشم و دل در انتظارند             | عزیزان وقت و ساعت می شمارند         |
| غلامان در و گوهر می فشانند              | کنیزان دست و ساعد می نگارند         |
| ملک خان و میاق و بدر و ترخان            | بر هواران نازی بر سوارند            |
| که شاهنشاه عادل سعد ابوبکر              | بایوان <sup>۲</sup> شهنشاهی در آرند |
| حرم شادی کنان بر طاق <sup>۲</sup> ابوان | که مروارید بر تاجش ببارند           |

زمین میگفت عیشی<sup>۱</sup> خوش گذاریم ازین پس آسمان گفت ار گذارند  
 امید تاج و تخت خسروی بود ازین غافل که تابوتش در آرند<sup>۲</sup>  
 چه شد پاکیزه رویان حرم را که بر سر گاه و بر زیور غبارند  
 نشاید پاره کردن جامه<sup>۳</sup> و روی که مردم تحت امر کردگارند  
 ولیکن با چنین داغ جگر سوز نمیشاید که فریادی ندارند  
 بلی شاید که مهجوران بگریند روا باشد که مظلومان بزارند  
 نمیدانم حدیث نامه چو نیست  
 همی بینم که عنوانش بخو نیست

برفت آن کلبه خرم بیادی درین ماند و فریادی و یادی  
 زمانی چشم عبرت بین بخفتی کرش سیلاب خون باز ایستادی  
 چه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پرورید این سفله زادی  
 نیارد گردش کیتی دگر بار چنان صاحب دلی فرخ نژادی  
 خردمندان پیشین راست گفتند مرا خود کاشکی مادر نژادی  
 نبود دیدگانم تا ندیدی چنین آتش که در عالم فتادی  
 نکوخواهان تصور کرده بودند که آمد پشت دولت را ملازی  
 تن گردنکشش را وقت آن بود که تاج خسروی بر سر نهادی  
 چه روز آمد درخت نامبردار که بستان را بهار و میوه دادی  
 مگر چشم بدان اندر کمین بود ببرد از بوستانش تند بادی  
 نمیدانم حدیث نامه چو نیست  
 همی بینم که عنوانش بخو نیست

پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل در چمن بلبل مخواناد  
 کس اندر زندگانی قیمت دوست نداند کس چنین قیمت مداناد

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بحسرت در زمین رفت آن گل نو  | صبا بر استخوانش گل دماناد |
| بتلخی رفت از دنیای شیرین    | زال کام در حلقش چکاناد    |
| سرآمد روزگار سعد بوبکر      | خداوندش برحمت در رساناد   |
| جزای تشنه مردن در غریبی     | شراب از دست پیغمبر ستاناد |
| در آن عالم خدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد   |
| هر آنکش دل نمیسوزد بدین درد | خدایش هم باین آتش نشاناد  |
| درین گیتی مظفر شاه عادل     | محمد نامبردارش بماناد     |
| سعادت پرتو نیکان دهادش      | بخوی صالحانش پروراناد     |
| روان سعد را با جان بوبکر    | باوج روح و راحت گستراناد  |
| بکام دوستان و بخت فیروز     | بسی دوران دیگر بگذراناد   |

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| وجود عاریتی دل درو شاید بست       | همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخت    |
| اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع      | همی بعالم علوی رود ز عالم پست      |
| بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست    | که شوق می بستاند عنان عقل از دست   |
| درخت سبز نمی بیند ای عجب در باغ   | که چون فرو رود آتش چو شاخ تر بشکست |
| چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی       | که بامداد قیامت درو توان پیوست     |
| جهان بر آب نهادهست و زندگی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست ؟ |
| چولشکری که بگوش آیدش ندای رحیل    | که خیمه بر کن و آخور هنوز خنک نیست |

|                                               |                                          |
|-----------------------------------------------|------------------------------------------|
| کمان عمر چهل سالگی و پنجه را                  | بزوردست طبیعت شکسته گیر بشت <sup>۱</sup> |
| گر انگبین دهدت روزگار غره مباحش               | که باز دردهنت همچنان کند که کبست         |
| خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش                  | تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست          |
| جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا <sup>۲</sup> | عفا الله آنکه سبکبار و بیگناه پرست       |
| رضا بحکم قضا کر دهیم و کر ندهیم               | ازین کمند نشاید بشیر مردی رست            |
| بنفشه وار نشستن چسود سر درپیش                 | دریغ بیهده بُردن بران دور کس مست         |
| گر آفتاب فروشد هنوز با کی نیست                | ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست           |

در مرثیه عزالدین احمد بن یوسف<sup>۳</sup>

|                                    |                                                   |
|------------------------------------|---------------------------------------------------|
| دردی بدل رسید که آرام جان برفت     | وان <sup>۴</sup> هر که در جهان بدریغ از جهان برفت |
| شاید که چشم چشمه بگرید بهای های    | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت                |
| بالا تمام کرده درخت بلند ناز       | نا که بحسرت از نظر باغبان برفت                    |
| کیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد     | خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت                   |
| دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ   | هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت                   |
| تا آتش است خرمن کسرا چنین نسوخت    | زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت                  |
| باران فتنه بر درو دیوار کس نبود    | بر بام ما ز گریه خون ناردان برفت                  |
| تلخست شربت غم هجران و تلخ تر       | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت                   |
| چندان برفت خون ز جراحت برآستی      | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت                     |
| همچون شقایق دم دل خونین سیاه شد    | کان سرو نو برآمده از بوستان برفت                  |
| خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه | و هاین چه نیش بود که تا استخوان برفت              |

۱ - کشیده گبر و شکست . ۲ - دیو نفس هوا . ۳ - در مرثیه امیر سیف الدین .

هشیار سرزنش نکند دردمند را  
چشم و چراغ اهل قبایل زبیش چشم  
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست  
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر  
اقبال خاندان شریف و برادران  
ای نفس یاک منزل خاکت خجسته باد  
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح  
زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد  
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد  
شرح غمت تمام نکندیم همچنان  
سعدی همیشه بارفراق احتمال اوست  
حکم خدای بود قرانی که از سپهر  
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

کز دل نشان نمیرود و دلنشان برفت  
برق جهنده چون برود همچنان برفت  
بسیار ازین ورق که بیاد خزان برفت  
او مرد بود پیشتر از کاروان برفت  
جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت  
تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت  
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت  
کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت  
داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت  
این صدیکست کر غم دل بر زبان برفت  
این نوبتش زدست تحمل عنان برفت  
بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت  
وقتی دریغ گفت که تبر از کمان برفت

### در مرثیه اتابک ابوبکر بن سعد زنکی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد  
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل<sup>۱</sup> شد  
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت  
هنوز داغ نخستین درست نشده بود  
نه آن حدیث که مرکز بدر رود از دل  
زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد  
طلوع اختر سعدش هنوز جان می داد  
بقای سعد ابوبکر سعد زنکی باد  
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد  
نه آن حدیث که مرکز برون شود از یاد

عروس ملك نكوروى دخترىست وليك  
نه خود سرير سليمان بباد رفتى وبس  
وجود خلق بدل ميشود وكرنه زمين  
شنیده ايم كه با جمله دوستى پيوست  
چو طفل با همه بازید و بيوفائى كرد  
بدین<sup>۳</sup> خلاف ندانم كه ملك شيرينست  
ز مادر آمده بى گنج و ملك و خيل و حشم  
روان پاك ابوبكر سعد زنگى را  
همه عمارت آرامگاه عقبى كرد  
اگر كسى بسپندا رمز نپاشد تخم  
اميد هست كه روشن بود برو شب گور  
بروز عرض قيامت خداى عز و جل  
بكرد و باتن خود كرد هر چه از انصاف  
كسان حكومت باطل كنند و پندارند  
هزار دولت سلطانى و خداوندى  
گر آب دیده شیراز ياب بپيوندند  
ولى چه فايده از گردش زمانه نفير  
اگر زباد خزان كلبنى شكفته بريخت  
هنوز روى سلامت بكشورست وعيد<sup>۵</sup>

وفا نمى كند اين سست مهر با داماد  
كه هر كجا كه سريرىست ميرود برباد  
همان ولايت كيخسروست و تور و قباد<sup>۱</sup>  
ن گفته اند كه با هيچكس بعهد استاد  
عجبر آنكه نگشتند هيچيك<sup>۲</sup> استاد  
ولى چسود كه در سنگ ميكشد فرهاد  
همى روند چنانك آمدند مادر زاد  
خداى پاك بفضل و كرم بيا مرزاد  
كه اعتماد بقارا نشايد اين بنياد  
كدای خرمين ديگر كسان بود مرداد  
كه شمعدان مكارم ز پيش بفرستاد  
جزاى خير دهادش كه داد خير بداد  
همين قياس بكن گر كسى كند بيداد  
كه حكم را همه وقتى ملازمست نفاذ  
غلام بندكى و كردن از كنه آزاد  
بيكدگر برود همچو دجله در بغداد  
نكرده اند شناسندگان زحق<sup>۴</sup> فرياد  
بقاى سرو روان با دو سايه شمشاد  
هنوز پشت سعادت بمسندست سعاد<sup>۶</sup>

۱- پور قباد ۲- ديگران ۳- در اين ۴- شناسندگان حق ۵- بكشورست و

بديد ۶- بمسندست و معاد ( در هر حال معنى شعر معلوم نشد )

|                                 |                                                   |
|---------------------------------|---------------------------------------------------|
| کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست | بهفت ساله دهد بخت و دولت <sup>۱</sup> از هفتاد    |
| بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ  | دران قبيله که خردی بود بزرگ نهاد                  |
| قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت  | حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد                   |
| کشایش بود اربند بنده گوش کنی    | که هر که کار نیست این سخن جهان نکشاد <sup>۲</sup> |
| همان نصیحت جدّت که گفته ام بشنو | که من نمانم و گفت منت بماند یاد                   |
| دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی   | که سالها بودت خاندان و ملک آباد                   |

### در مرثیه سعد بن ابوبکر

|                                             |                                  |
|---------------------------------------------|----------------------------------|
| بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش                | که تند باد اجل بی دریغ برگزیندش  |
| بدوستی جهان بر که اعتماد کند <sup>۳</sup> ؟ | که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش |
| بلطف خویش خدا یار و او خوش دار              | بدان حیات بکن زین حیات خرسندش    |
| نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی                 | که هست سایه امیدوار فرزندش       |
| گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست             | بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش |
| همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک           | درخت دولت بیخ آور برومندش        |
| یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت              | بگویم آنرا گر نیک نیست میسندش    |
| هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد            | بخانه باز رود اسب بی خداوندش     |

### در مرثیه ابوبکر بن سعد بن زنگی

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟ | یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟ |
| خدنک درد فراق اندرون سینه خلق  | چنان نشست که در جان نشست سوفارش  |

۱- دورگیتی . ۲- که هر که کار نیست این سخن جهان بکشاد . ۳- در نسخ چاپی ،

بدوستی جهان هرگز اعتماد مکن .

چنانکه خون سیه میرود ز منقارش  
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش  
بخواهدت ضرورت گذاشت یکبارش  
دریغ کنج بقا کر نبودی این مارش  
که آزموده خلق است خوی غدارش  
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش  
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش  
وفای عهد ندارد بدوست مشمارش  
که خون همی رود از دیده های اشجارش  
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش  
میان خلق بماند بنیکی آثارش  
بروز باران مانست صفت بارش  
نماز نیم شبان و دعای اسحارش  
قرین کور و قیامت بسست کردارش  
بماند رحمت پروردگار غفارش  
دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش  
اگر چه باز نکردد بگریه زارش  
که پشت طاقت اگر دودن دوتا کنی دینارش  
بروزگار مهاجر رسید و انقارش  
بیوش بار خدایا بعفو ستارش  
بگرد خیمه روحانیون فرود آرش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد  
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید  
اگر زینهار بدنیا و مال غره مباش  
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم  
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر  
نظر بحال خداوند دین و دولت کن  
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت  
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون  
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی  
چگونه غم نخورد در فراق او درویش  
امیدوار وجودی که از جهان برود  
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت  
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر  
کمان مبر که بتنهایست در حظیره خاك  
گوش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند  
قضای حکم ازل بود روز ختم عمل  
ولیک دوست بگرید بیزاری از پی دوست  
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر  
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول  
برفت سایه درویش و سترپوش غریب  
بخیل خانه گرو بیابان عالم قدس

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>جهان خراب شود سهو بود پندارش<br/>         که بعد از این متفرق شوند اطیارش<br/>         که ماند سعد ابوبکر نامبردارش<br/>         فرو نشیند و باقی بماند انوارش<br/>         که قائمست باعلاء دین و اظهارش<br/>         دوام عمر بده سالهای بسیارش<br/>         براستان که ز ناراستان نگه دارش<br/>         دوست باز نیامد حساب پرگارش</p> | <p>عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست<br/>         هم آندرخت نبود<sup>۱</sup> اندرین حدیقه ملک<br/>         نمرود نام ابوبکر سعد بن زنگی<br/>         چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند<br/>         خدایگان زمان و زمین مظفر دین<br/>         بزرگوار خدایا بقر و دولت و کام<br/>         بنیک مردان کز چشم بد پیر هیزش<br/>         که نقطه ناممکن نباشد اندر اصل</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### در زوال خلافت بنی عباس

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>برزوال ملک مستعصم امیراله و منین<br/>         سر برآور وین قیامت در میان خلق بین<br/>         ز آستان بگذشت و مارا خون چشم از آستین<br/>         در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین<br/>         قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین<br/>         هم بر آن خاکیکه سلطانان نهادندی جبین<br/>         تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین<br/>         قیر در آنکشتی ماند چو بر خیزد نگین<br/>         خاک نخلستان بطحا را کند در خون مجین<br/>         میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین</p> | <p>آسمان را حق بود که خون بگرید بر زمین<br/>         ای محمد که قیامت می بر آری سر ز خاک<br/>         نازنینان حرم را خون خلق<sup>۲</sup> بی دریغ<br/>         زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار<br/>         دیده بر دارایکه دیدی شوکت باب الحرم<br/>         خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته<br/>         و که گریه بر خون آن پاکان فرو دآید مکس<br/>         عدا از این آسایش از دنیا شاید چشم داشت<br/>         بجهل خواناست ازین بس گر نهد سر در نشیب<br/>         روی در یاد هم آمد زین حدیث هولناک<sup>۳</sup></p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

گریه یهودست و بیحاصل بود شستن بآب  
نوحه لایق نیست برخاک شهیدان زانکه هست  
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت  
باش تا فردا که بینی روز داد و دستگیر  
برزمین خاک قدمشان توتبای چشم بود  
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک  
تکه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد  
چرخ گردان برزمین ۲ گویی دوسنک آسیاست  
زور بازوی شجاعت بر تابد با اجل  
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام  
تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت  
سکر کسانند از بی مردار دنیا جنگجوی  
ملك دنبارا چه قیمت حاجت اینست از خدای  
یارب این رکن مسلمانی بامن آباد دار  
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد  
مصلحت بود ۴ اختیار رای روشن بین او  
لاجرم در پرو بجرش داهیان دولتند  
روزگارت با سعادت بادو سعادت پایداره

آدمی را حسرت از دل واسپ را داغ از سرین  
کمترین دولت ایشان را بهشت برترین  
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین  
وز لعد با زخم خون آلوده بر خیزد دفین  
روز محشر خونشان کلکونه حوران عین ۱  
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین  
کاسمان گاهی بمهرست ای برادر که بکین  
در میان هردو روز و شب دل مردم طعین  
چون قضا آمد نماند قوت رای رزین  
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کین  
حمله آوردن چسود آنرا که در گردید ۳ زین  
ای برادر گر خردمندی چوسیرغان نشین  
گو نگه دارد بما بر ملك ایمان و یقین  
در پناه شاه عادل پیشوای ملك و دین  
آنکه اخلاقی پسندیدست و اوصافش گزین  
باز بردستان سخن گفتن نشاید جز بلبین  
کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین  
رایت منصور و بخت یارو اقبال معین

۱- رخسار عین . ۲- بازمین . ۳- برگردید . ۴- دید . ۵- سعدی مدح گوی .

## قصاید عربی

فی مرثیة امیر المومنین المستعصم بالله و ذکر واقعة بغداد

حَبَسْتُ بِجَفْنِي الْمَدَامَ لَا تَجْرِي  
نَسِيمٌ صَبَا بَغْدَادَ بَعْدَ خَرَابِهَا  
لَا نَ هَالِكُ النَّفْسِ عِنْدَ أُولَى النَّهْيِ  
زَجَرْتُ طَبِيبًا جَسَّ نَبْضِي مُدَاوِيًا  
لَزِمْتُ اِصْطِبَارًا حَيْثُ كُنْتُ مُفَارِقًا  
تَسَاءَلْنِي عَمَّا جَرَى يَوْمَ حَصَرِهِمْ  
أَدِيرْتُ كُؤُوسَ الْمَوْتِ حَتَّى كَانَهُ  
لَقَدْ نَكَلْتُ أُمَّ الْقُرَى وَلِكَعْبَةٍ  
بَكَتْ<sup>٣</sup> جُدْرُ الْمُسْتَنْصَرِيَةِ نُدْبَةً  
نَوَائِبُ دَهْرٍ لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَهَا  
مَحَابِرُ تَبَكَّى بَعْدَهُمْ بِسَوَادِهَا  
لَحَى اللَّهُ مَنْ يُسَدِّي إِلَيْهِ بِنِعْمَةٍ  
مَرَرْتُ بِبَصْمِ الرَّاكِبَاتِ أَجُوبُهَا  
أَيَا نَا صَحِيَّ بِالصَّبْرِ دَعْنِي وَزَفَرْتِي  
تَهْدِمَ شَخْصِي مِنْ مُدَاوَمَةِ الْبُكَاءِ

فَلَمَّا طَفَى الْمَاءُ اسْتَطَالَ عَلَى السَّكْرِ  
تَمَنَيْتُ لَوْ كَانَتْ تَمَرٌ عَلَى قَبْرِى  
أَحَبُّ لَهْ مِنْ عَيْشٍ مُنْقَبِضِ الصَّدْرِ  
إِلَيْكَ فَمَا شَكُوَايَ مِنْ مَرَضِ ثَبْرِى  
وَهَذَا فِرَاقٌ لَا يُعَالِجُ بِالصَّبْرِ  
وَذَلِكَ مِمَّا لَيْسَ يَدْخُلُ فِي الْحَصْرِ  
رُؤُوسُ الْأَسَارَى تَرَجَّحْنَ مِنَ السَّكْرِ  
مَدَامَ<sup>٢</sup> فِي الْمِيزَابِ تَسْكَبُ فِي الْحَجَرِ  
عَلَى الْعُلَمَاءِ الرَّاسِخِينَ ذَوِي الْحَجَرِ  
وَلَمْ أَرُ عُدْوَانَ السَّفِيهِ عَلَى الْحَبْرِ  
وَبَعْضُ قُلُوبِ النَّاسِ أَحْلَكَ مِنْ حَبْرِ  
وَعِنْدَ مُهْجُومِ النَّاسِ يَأْلَفُ بِالْغَدْرِ  
كَخُنْسَاءٍ مِنْ فَرَطِ الْبُكَاءِ عَلَى صَخْرٍ  
أَمْوِضُ صَبْرٍ وَالْكَبُودُ عَلَى الْجَمْرِ  
وَيَنْهَدِمُ الْجَرَفُ الدُّوَارِسُ بِالْمَخْرِ

وَقَفْتُ بِبِعَادَاتِ أَرْقَبِ دَجَلَةٍ<sup>١</sup>  
 وَفَافِئُضْ دَمْعِي فِي مُصِيبَةٍ وَاسِطِ  
 فَجَرَتْ مِيَاهُ الْعَيْنِ فَازْدَدْتُ<sup>٢</sup> حُرْقَةً  
 وَلَا تَسْأَلْنِي كَيْفَ قَلْبِكَ وَالنَّوَى  
 وَهَبْ أَنْ دَارَ الْمَلِكِ تَرْجِعُ عَامِراً  
 قَائِمٌ بَنُو الْعَبَّاسِ مُفْتَخِرُونَ وَالْوَرَى  
 غَدَا سَمِراً بَيْنَ الْأَنَامِ حَدِيثُهُمْ  
 وَفِي الْخَبَرِ الْمَرْوِيِّ دِينَ مُحَمَّدٍ  
 آغْرَبَ مِنْ هَذَا يَعُودُ<sup>٣</sup> كَمَا بَدَا  
 فَلَا انْحَدَرَتْ بَعْدَ الْخَلَائِفِ دَجَلَةٌ  
 كَانَ دَمُ الْأَخْوَيْنِ أَصْبَحَ نَابِتاً  
 بَكَتْ سَمَرَاتُ<sup>٤</sup> الْبَيْدِ وَالشَّيْخِ وَالْفَضَا  
 أَيْذَكَرُ فِي أَعْلَى الْمَنَابِرِ خُطْبَةٌ  
 ضَفَادِعُ حَوْلِ الْمَاءِ تَلْعَبُ فَرِحَةٌ  
 تَرَاهِمُ الْغُرَبَانَ حَوْلَ رُسُومِهَا  
 إِبْرَاهِيمُ أَحْمَدُ الْمُعْصُومُ لَسْتُ بِخَاسِرٍ  
 وَجَنَاتُ عَدْنٍ حَفَّتْ بِمُكَارِهِ  
 تَهْنَأُ بِطَيْبِ الْعَيْشِ فِي مَقْعَدِ الرِّضَا  
 وَلَا فَرْقَ مَا بَيْنَ الْقَتِيلِ وَمَيِّتٍ  
 تَحِيَّةُ مُشْتَقٍ وَالْفُتُوحُ تَرْحُمُ

كَمَثَلِ دَمِ قَانِ يَسِيلُ إِلَى الْبَحْرِ  
 يَزِيدُ عَلَى مَدَى الْبَحِيرَةِ وَالْجُزْرِ  
 كَمَا احْتَرَفَتْ جُوفُ الدَّمَامِيلِ بِالْفَجْرِ  
 جِرَاحَةُ صَدْرِي لَا تَبِينُ بِالسَّبْرِ  
 وَيُفْصِلُ وَجْهَ الْعَالَمِينَ<sup>٥</sup> مِنَ الْغَفْرِ  
 ذُو الْوَلَخْلِقِ الْمَرْضَى وَالْفَرَّارِ الزَّهْرِ  
 وَذَا سَمَرٍ يُدْمِي الْمَسَامِعَ كَالسَّمْرِ  
 يَعُودُ غَرِيباً مِثْلَ مُبْتَدَأِ الْأَمْرِ  
 وَسَبَى دِيَارِ السَّلَامِ فِي بِلَادِ الْكُفْرِ ؟  
 وَحَافَاتُهَا لَا آعْشَبَتْ وَرَقَ الْخَضِرِ  
 بِمَذْبَحِ قَتْلِي فِي جَوَانِبِهَا الْحَمْرِ  
 لِكثْرَةِ مَا نَاحَتْ آغَارِبَةُ الْفَقْرِ  
 وَ مُسْتَعْصِمُ بِاللَّهِ لَمْ يَكُ فِي الذِّكْرِ  
 آصَبَرُ عَلَى هَذَا وَيُونُسُ فِي الْقَعْرِ ؟  
 فَاصْبَحَتْ الْعَنْقَاءُ لِأَزْمَةِ الْوَكْرِ  
 وَرُوحُكَ وَالْفَرْدُوسُ عَسِرُ مَعَ الْيَسْرِ  
 فَلَا بُدَّ مِنْ شَوْكَ عَلَى فَنَنِ الْبَسْرِ  
 وَدَعِ جَيْفَ الدُّنْيَا لِطَائِفَةِ النَّسْرِ  
 إِذَا قُمْتَ حَيّاً بَعْدَ رَمْسِكَ وَالنَّخْرِ  
 عَلَى الشَّهْدَاءِ الطَّاهِرِينَ مِنْ الْوُزْرِ

هنيئاً لهم كأسُ المنية مُترعاً  
فلا تحسبن الله مُخلفاً وعده  
عليهم سلامُ الله في كل ليلةٍ  
أبلغ من أمر الخلافة رتبة  
فليت صماخى صم قبل استماعه  
عدون حفايا سبباً بعد سبب  
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم  
وإن صباح الأسر يوم قيامة  
و مُستصرخ يا للمرؤة فاصروا<sup>١</sup>  
يساقون سوق المعز في كبد الفلاء  
جلبن سبايا سافرات وجوهها  
وعترة قنطوراء في كل منزل  
تقوم و تجثو في المحاجر واللولي  
لقد كان فكرى قبل ذلك مأزراً  
وبين يدي صرف الزمان وحكمه  
وقفت بعبادات بعد سرانها  
معاجر نكلى بالدموع كريمة  
نعود بعفو الله من نار فتنة  
كان شياطين القيود تغلنت  
بدا و تعالى من خراسان قسطل

و ما فيه عند الله من عظم الاجر  
بأن لهم دار الكرامة والبشر  
يمقتل زوراء الى مطلع الفجر  
هلم انظروا ما كان عاقبة الامر  
يهتك آسائر المحارم في الأسر  
رخائم لا يسطعن مشياً على العبر  
كان العذارى في الدجى شهب تُسرى  
على أمهم شعث تُساق<sup>٢</sup> الى العشر  
و من يصرخ العصفور بين يدي صقر؟  
عزائز قوم لا تعودن<sup>٣</sup> بالزجر  
كواعب لا يبرزن من خلل الخدر  
تصبح باولاد البرامك من بشرى؟  
وهل يهتفى مشى النواجم في الوعر؟  
فأحدث امر لا يحيط به فكركى  
مغللة ايدى الكياسة والخبر  
رايت خضيباً كالمنى بدم النحر  
وان بغلت عين الغمام بالقطر  
تأجج من قطر البلاد الى قطر  
فسال على<sup>٤</sup> بغداد عين من القطر  
فعاد ركاماً لا يزول عن البدر

الامَ تصاريفُ الزمانِ وَجورُهُ  
رعى الله انساناً تيقظَ بعدهم  
اذا كانَ للانسانِ عندَ خطوبه  
الا انما الايامَ ترجعُ بالعطا  
ورائك يا مغرورَ خنجرُ فانك  
كناقةِ اهل البدِ وظلتَ حمولة  
وسائرُ ملكٍ يقتفيه زواله  
اذا شمتَ الواشى بموتى ، فقل له  
و مالكُ مفتاح الكنوزِ جميعها  
اذا كانَ عند الموتِ لا فرقَ بيننا  
وجارية الدنيا نعمةٌ كفيها  
ولو كانَ ذو مالٍ من الموتِ فالتأ  
ربحتَ الهدى ان كنتَ عاملَ صالح  
كما قالَ بعضُ الطاعنينَ لفرنه  
أمدَّ خرا الدنيا وتاركها آسى  
على المرءِ عارَ كثرة المالِ بعده  
عفا الله عنا ما مضى من جريمة  
وصانَ بلاد المسلمين صيانة<sup>٣</sup>  
ملكك غداً فى كل بلدة اسمهُ  
لقد سعد الدنيا به دامَ سعدُهُ

تكلفنا مالا نطبقُ من الأصر<sup>١</sup>  
لأن مصاب الزيدَ مزجرةُ العمرو  
يزول الغنى ، طوبى لمملكة الفقر  
ولم تكسُ الا بعدَ كسوتها تُعرى  
و أنت مطاط لا تُنفيق ولا تُدرى  
اذا لم تُنطق حملاً تُساقُ الى العقر  
يسوى ملكوت القائم الصمد الوتر  
رويدك ما عاش امرؤ ابد الدهر  
لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر  
فلا تنظرن الناسَ بالنظر الشذر  
محببة لكنها كلب الظفر  
لكان جديراً بالتعاضم والكبر  
وإن لم تكن ، والعصر انك فى خسر  
بسمر القنائيلت معاينة السمر  
لدار غداً إن كان لا بُدَ من ذخِر  
و انك يا مغرور تجمَعُ للفخر  
ومن علينا بالجميل من الصبر  
بدولة سلطان البلاد أبى بكر  
عزيزاً و محبوباً كيوسف فى مصر  
وأيده المولى بالوية النصر

كَذَلِكَ تَنْشُوا لَيْنَهُ هُوَ عَرْقُهَا  
وَلَوْ كَانَ كَسْرَى فِي زَمَانٍ حَيَاتِهِ  
بِشُكْرِ الرِّعَايَا صِينَ مِنْ كُلِّ فِتْنَةٍ  
يُبَالِغُ فِي الْإِنْفَاقِ وَالْعَدْلِ وَالتَّقَى  
وَمَا بِالشَّعْرِ أَيْمَ اللَّهِ لَسْتُ بِمَدْعٍ  
هُنَالِكَ تَقَادُوْنَ عِلْمَاءَ وَخَبْرَةَ<sup>٢</sup>  
جَرَّتْ عِبْرَانِي فَوْقَ خَدِي كَأَبَةٍ  
وَلَوْ سَبَقْتَنِي سَادَةٌ جَلٌّ قَدْرَهُمْ  
فَفِي السَّمَطِ يَاقُوتٌ وَلَعْلٌ وَجَاجَةٌ  
وُجْرَقَةٌ قَلْبِي هَيْجَتَنِي لِأَنْشُرَهَا  
سَطَرْتُ وَلَوْلَا غَضُّ عَيْنِي عَلَى الْبُكَاءِ  
أُحَدِّثُ أَخْبَاراً يَضِيقُ بِهَا صَدْرِي  
وَلَا سِيماً قَلْبِي رَقِيقُ زُجَاجَةٍ  
الْأَبْعَصْرَى فِيهِ عَيْشِي<sup>٣</sup> مُنْكَدُ<sup>٤</sup>  
خَلِيلِي مَا أَحْلَى الْحَيَاةَ حَقِيقَةً  
وَرَبُّ الْحَبِجَى لَا يَطْمَئِنُّ بِعَيْشَةٍ<sup>٥</sup>  
سِوَاءِ إِذَا مَامَتْ وَانْقَطَعَ الْمُنَى

وَحُسْنُ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ  
لَقَالَ إِلَهِي أَشَدُّ بَدَوَاتِهِ أَزْرَى  
وَذَلِكَ أَنَّ اللَّبَّ يُحْفَظُ بِالْفُشْرِ  
مُبَالَغَةُ السَّعْدَى فِي نُكْتِ الشَّعْرِ  
وَلَوْ كَانَ عِنْدِي مَا يَبَايِلُ مِنْ سِحْرِ  
وَمُنْتَخَبُوا الْقَوْلَ الْجَمِيلَ<sup>٦</sup> مِنَ الْهَجْرِ  
فَأَنْشَأْتُ هَذَا فِي قَضِيَّةٍ مَا يَجْزِي  
وَمَا أَحْسَنْتُ مِنْهُ مُجَاوِزَةَ الْقَدْرِ  
وَأَنْ كَانَ لِي ذَنْبٌ يُكَفِّرُ بِالْعَذْرِ  
كَمَا فَعَلْتُ نَارَ الْمَجَازِمِ بِالْمَطْرِ  
لَرَّقَرَقَ دُمْعِي حَسْرَةً فَمَحَا سَطْرِي  
وَاحْمَلْتُ آصَاراً<sup>٧</sup> بِنُوءٍ بِهَا ظَهْرِي  
وَمُتَمَنِّعٌ وَصَلَ الزَّجَاجُ لَدَى الْكُسْرِ  
فَلَيْتَ عِشَاءَ الْمَوْتِ بَاكَ دَرْفِي عَصْرِي  
وَاطْيَبِهَا لَوْلَا الْمَمَاتُ عَلَى الْإِثْرِ  
فَلَا خَيْرَ فِي وَصْلٍ يُرَدِّفُ بِالْهَجْرِ  
أَمْخَرَنُ بَيْنَ بَعْدِ مَوْتِكَ أَمْ بَتْرُ؟

بمدح نور الدين بن صياد

مَادَامَ تَنْسَرَحُ الْفَزْلَانُ فِي الْوَادِي      اتَّخَذَ بِفَوْنِكَ صَيْدَ يَا بَنَ صِيَاد

(١) تنشأ . (٢) حكمة . (٣) البليغ . (٤) أوقاراً . (٥) عيش . (٦) مُكْدَر . (٧) بعبث .

و اعلم بان امام المرء بادية  
يا من تملك مألوف الذين غدوا  
وانما مثل الدنيا و زينتها  
اذ لا محالة نوب العمر منتزع  
ملا بن آدم عند الله منزلة  
طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها  
كما نيقن ان الوقت منصرف  
و ربما بلغت نفس بجودتها  
ركب العجّاز تجوب البر فى طمع  
جد، وابتسم، وتواضع، واعف عن زلل،  
ولا يضرك عيوب منك طامحة  
و هل تكاد تؤدّى حق نعمته ؟  
ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا  
ولم أخصك من بين الانام بها  
هذى طريقة مهديين من سلف  
لا تعبت على ما فيه من عظة  
قرعت بابك والاقبال يهتفبى  
غنيت باسمك والجدران من طرب  
يا دولة جمعت شملى برؤيته  
يا اسعد الناس جداً ما سعى قدمى

و قاطع البر محتاج الى الزاد  
هل يطمئن صحيح العقل بالغادى ؟  
ريح تمر بآكام و اطواد  
لا فرق بين سقلاط و لباد  
الا و منزله رجب لقصاد  
فى مصرف الخير لا باغ ولا عاد  
ايقن بانك محشور لبيعاد  
مالا يبلغها تهليل عباد  
والبر احسن طاعات و اوراد  
وانفع خليلك ، وانفع غلة الصادى  
ان الثعالب ترجو فضل آساد  
والشكر يقصر عن انعامه البادى  
هذى نصيحة آباء لا و لاد  
الا وانت رشيد قبل ارشادى  
هذى طوية سادات و امجاد  
ان النصيحة مألوفى و معتادى  
شرعت فى منهل عذب لوراد  
تكاد ترقص كالبحران للحادى  
بلغتنى املا رغماً لحسادى  
اليك ، الا اراد الله اسعادى

انى اصطفتك دون الناس قاطبة      اذ لا يشبه اعيان باحاد  
 دم يا سحاب لجوالفرس منبسطا      وامطر نداك على الحضار والبادى  
 خير اريد بشيراز حللت به      يا نعمة الله دومي فيه وازدادى  
 لازلت فى سعة الدنيا ونعمتها      ما اهتز روض و غنى طيزه الشادى  
 تم القصيدة ابقى الله شائكم      بقاء سمسة فى كير حداد

### يمدح السعيد فخر الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على      ما اوجب الشكر من تجديد آلائه  
 واستنقاذ الدين من كلاب سالبه      واستنبط الدر من غايات دامائه  
 بقائد نصر الاسلام دولته      نصراً و بالغ فى تمكين اعلائه  
 كهف الامائل فخر الدين صاحبنا      مولى تقاصرت الالهام عن رائه  
 ما انحل منعقد الا بهيمته      وحل داهية الا باعدائه  
 يثنى عليه ذو والاحلام جمهرة      و ما هنالك من حق انثائه  
 لولا يمن به رب العباد على      شيراز ما كان يرجو البرء من دائه  
 فالحمد لله حمداً لا يحاط به      والعالمون حيارى دون احصائه  
 لازال فى نعم والعق ناصره      بحق ما جمع القرآن من آيه

### فى الغزل

تعذر صمت الواجدين فصاحوا      ومن صاح وجداً ما عليه جناح  
 اسروا حديث العشق ما مكن التقى      وان غلب الشوق الشديد فباحوا

سرى طيفٌ من يجلو بطلعته الدُجى  
أُطافُ عليهم والخليون نُومٌ  
سَمَحْتُ بِدنيائى ودينى ومهجتى  
واقبحُ ما كان المكارهُ والآذى  
ولو لم يكن سمعُ المعانى لبعضنا  
أصبح اشتياقاً كلما ذكر الحمى  
ولأبدٍ من حى الحبيب زيارة  
هُنالِكَ دائى فرحتى ، و منيتى  
يقولون لثمُ الغايات مُحرم  
ألا انما السعدى مُشتاقُ أهله  
و سائر كليل المقبلين صباح  
و يُسقون من كأس المدامع راح  
و نفسى و عقلى والسماخُ رباح  
إذا كان من عند الملاح ملاح  
سَماعُ الاغانى زُحرُف و مزاح  
و غايةُ جُهد المستهام صباح  
وإن رُكزت بين الغيام رماح  
حياتى ، و موت الطالبين نجاح  
أسفكُ دماء العاشقين مُباح ؟  
تشوق طير ، لم يُطعمهُ جناح

### ايضاً

رضينا من وصالك بالوُعود  
تَرَكتَ مدامعى طوفان نُوح  
صرمت جبال ميثاقى صُدوداً  
فَفرّت تجائباً فاصفر وردى  
متى امتلات كؤوس الشوق يُغنى  
و أصبحَ نومُ أجفانى شريداً  
اليس الصدرُ أنعمَ من حرير ؟  
و كم تنحلُّ عُقدةُ سلك دمعى  
على ما أنت نائيةُ المهود  
و نار جوانحى ذات الوقود  
والزُمهرُ كالجبل الوريد  
فعودى رُبما يخضرُ عودى  
أبينُ الوجدِ من نفحات عود  
لملك آى مליحةُ أن ترودى  
فكيف القلبُ أصلبُ من حديد  
لربّاتِ الآساور والعقود

اكادُ اطيرُ في الجوى اشتياقاً      اذا ما اهتزَ باناتُ القدود  
لقد فتننى بسوادِ شعر      وُحمة عارض و بياض جيد  
واسفرت البراقعُ عنُ خدود      اقول تعمرت بدم الكبود  
و غريبُ المقائصُ مرسلات      يطلن كليلة الدنف الوحيد  
غداً تُرُ كالصوالج لاويات      قد التفت على اكر النهود  
ليالى بعدَ هن مساءً موت      و يوم و صالهن صباح عيد  
الا انى شغفتُ بهن حقاً      و كيف الحق استر بالجمود  
ولو انكبرتُ ما بى ليس يخفى      تغير ظاهرى ادنى شهودى  
تشابه بالقيامة سوءُ حالى      و الالم تكن شهدت جلودى  
لقد حملتُ صرُوفُ الدهر عزمى      على جوب القفار و قطع بيد  
نهضتُ اسيرُ في الدنيا انطلاقاً      فو تقنى المودة بالقيود  
ولا زمنى لزام الصبر حتى      سعدتُ بطلمة الملك السعيد  
من استحمى بجاه جليل قدر      لقد آوى الى ركن شديد

### ايضاً فى الغزل

امطلعُ شمس بابُ دارك ام بدر؟      اقدك ام غصن من البان لا ادرى؟  
تميسُ ولم تُحسن الى بنظرة      ملكت غنى لا تكبرن على فقرى  
اكادُ اذا تمشى لَدَى تبخترأ      اموتُ، واحبى ان مررت على قبرى  
نواريت غنى بالحجاب مغاضباً      وهل يتوارى نور وجهك بالخدر؟  
الم ترني احدى بدى مبسطاً      اليك، واخرى من يدي على صدري؟

انا مُمرئى بالصبر عنك جلادة      وعندي غرام يستطيلُ على الصبر  
 ابايح دمي نغم تبسم ضاحكاً      عسى يرحمُ الله القليل على النغم  
 ورُب صديق لأمنى فى وداده      الم يرهُ يوماً فيوضح لى عُذرى  
 اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكايه      وان شئت فاصبر لافكاك عن الأسر  
 و من شرب الخمر الذى انا ذُقتُه      الى غد حشر لا يُفيقُ من السكر

### فى الشيب

ان هجرتُ الناس واخترت النوى      لاثلومونى فان العذر بان  
 زمن عوج ظهري بعد ما      كنتُ امشى و قوامى غصنُ بان  
 طال ماصلت على أسد الشرى      و بقيت اليوم اخشى الثعلبان  
 كيف لهوى بعد ايام الصبى      و انقضى العمر و مر الاطيبان

### فى الغزل

على قلبى العدوانُ من عيني التى      دعتُه الى يته الهوى فاضلت  
 مسافرُ وادى الحبلم برج مخلصاً      سلام على سكان ارضى و خلتى  
 متى طلع البدرُ اشتعلت صباية      بما فى فؤادى من بُدور اكلة  
 اهذا هلالُ العيد ام نحت برقع      تلوح جباهُ العين شبه اهله ؟  
 علت زفرانى فوق صوت حدائهم      غداة استقلوا و المطايا اقلت  
 كانُ جفونى عاهدت بعدُ بعدهم      بان لم تزل تبكى اسى و تألت  
 فنبعتُ الهوى حتى زلت عن الهدى      و هذا الذى القى عقوبة زلتى

اخلاى مما حل بى شمت العدى  
و ان كان بلوائى و ذلى بامر كم  
عشية ذكرا كم تسيل مدامى  
أيمنع منى من ملازمة الهوى  
رسوم اصطبارى لم يزل مطرا لاسى  
و ما كان قلبى غير مجتنب الهوى  
الم ترنى فى روضة الحب كلما  
اما كان قتل المسلمين محرما ؟  
وها نفس السعدى آولى تحية  
آشمت اعدائى و اتم اخلتى ؟  
فاشكر بلوائى و ارضى منلتى  
وبى ظمأ لا ينقع السيل غلتى  
وقد جبلت فى النفس قبل جبلى  
يهدمها حتى عفت و اضمحلت  
فدلت عيني بالغرور و دلت  
ذوت مطرت سحب العيون قبلت  
لحى الله سمر الحى كيف استحللت ؟  
تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

### ايضاً فى الغزل

ملك الهوى قلبى و جاش مغيرا  
اضحت على يد الغرام طويلة  
يا ناقلاً عنى بآتى صابر  
من منصفى ممن يقدر جوراً  
لم ير ضنى عبداً و بين عشيرتى  
يا سائلاً عن يوم جد رحيلهم  
لم تحتبس ركب بواد معطش  
كم اتقى هيف القدود تجانبها  
هل يطفئ الصبر نار جوائى  
ولو اعب الخيل استوين كواعباً  
و نهى المودة ان اصبح فقيرا  
و ذراع صبرى لا يزال قصيرا  
لقد اقتريت على قولاً زورا  
عدلاً ، و يجعل طاعتى تقصيرا ؟  
ما كنت ارضى ان اكون اميرا  
ما كان الا ليلة ديجورا  
الا جمعت من البكاء غديرا  
فغيرتى كحل العيون غرورا  
و معالم الاحباب تلعب نورا  
و اهله الحى اكتملن بدورا

وَأَوْدُ اُنْسَى لَا اِزَالَ اسِيرَا  
 اِنْ جَارَ خَلَّ تَسْتَعْنِ بِنَظِيرِهِ  
 رَحِمَ الْاَعَادَى كَلَوَعْتَى وَتَوَاجَعَى  
 اِنْ كَلَمْ تُحَسِّنَ بَزَفَرَتَى وَتَشَوَّقَى  
 يَا صَاحِبِى يَوْمَ الْوَصَالِ مُنَادِمَا  
 هَلْ بَيْتَ يَا نَفْسَ الرَّبِيعِ بِجَنَّةِ ؟  
 عَجَبًا بَانِي كَلَسْتَ شَارِبَ مُسْكِرِ  
 صَرَفَاً مَحَا عَقْلَى ، وَرَدَّ قِرَاءَتَى  
 ظُلْمًا بِقَلْبَى لَا يَكَادُ يَسِيفُهُ  
 مَا ذَا الصَّبَا وَالشَّيْبُ غَيْرَ لِمَتَى  
 يَا الْفَا بِخَلِيلِهِ بِكَ نِعْمَةٌ  
 قَطَعَ الْمَهَامَةَ وَاحْتِمَالُ مَشَقَّةِ  
 حَسُو الْمَرَارَةِ فِي كُوُوسٍ مَلَامَةٍ  
 وَجَلَالَةُ الْمَنْظُورِ لَمْ تَتَجَلَّ لَى  
 يَا مَنْ بِهِ السَّعْدَى غَابَ عَنِ الْوَرَى  
 صَلْنَى وَدَعِ نَمَّ النِّعَمِ لَا هَلَاةَ  
 فَرَضَ عَلَى مُتَرَصِّدِ الْاَمَلِ الْبَعِيدَانِ يَكُونُ مَعَ الزَّمَانِ صَبُورَا  
 وَلَعَلَّ اِنْ تَبَيَّضَ عَيْنَى بِالْبَكَا  
 اِرْتَدَّ يَوْمًا التَّقِيكَ بِصِيرَا

ايضاً فى الغزل

حَدَائِقُ رَوْضَاتِ النِّعَمِ وَطَبِيبَا  
 تَضِيقُ عَلَى نَفْسِ يَجُورُ حَبِيبَهَا

فيا ليت شعري أي أرض ترحلوا  
 ذكرت ليالي الوصل واشتاق باطنى  
 ومجلسنا يحكى منازل جنة  
 بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل  
 فلا تحسبن البعد يورث سلوة  
 و جلباب عهدي لا يرث جديده  
 سقى سحب الوسمى غيطان ارضكم  
 منازل سلمى شوقتنى كآبة  
 بكت مقلة السعدى ما ذكر الحمى  
 و بينى وبين العى بيد أجوبها  
 فيا حبذا تلك الليالى و طيها  
 وفى يد حوراء المحلة كوبها  
 تفرض احشائى و يخفى ديبها  
 فنار غرامى ليس يطفى لهيبها  
 و روضة حبي لا يجف رطيبها  
 وان لم يكن طوفان عيني ينوبها  
 وما ضر سلمى ان يعن كئيبها  
 و اطيب ما يبكى الديار غريبها

### وله فى الغزل

فاح نشر الحمى وهب النسيم  
 ان ليل الوصال أصبح مضىء  
 و وداع النزول خطب جزيل  
 قن العابدين صدر رخيم  
 يا وحيد الجمال نفسى وحيد  
 سلوتنى عنكم احتمال بعيد  
 معشر اللاثمين من يضل الله بعيد  
 يا نه يستقيم  
 مع ذكر الحبيب روض نعيم  
 نمل من بدعى المعبة فيكم  
 نمل يخنى الملام فهو ملين

وله ايضاً

على ظاهري صبر كنسج العناكب  
و مغمض الاجفان لم يدرك ما الذي  
وان غمدوا سيف اللواخط في الكرى  
أقر بان الصبر الزم مؤنس  
و عيبي في حبه من به عني  
و من هوسى بعد المسافة بيننا  
خليلي ما في العشق مأمن داخل  
و ليس لمغصوب الفؤاد شكاية  
طربت و بعد القول في فم منشد  
أتلقي نيل ولم ادر من رمى  
تري الناس سكري في مجالس شربهم  
أخلى لاثروا لموتى صباية  
لمرك ان خوطبت ميتا تراضياً  
لقد ممت السعدى خلا يلومه  
وان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا  
وفى باطني هم كلدغ العقارب  
يكابد سهران الليالى الغياهب  
اليس لهم في القلب ضربة لازب  
بلى في مضيق الحب اغدر صاحب  
و بي صمم عما يحدث عائبى  
يخايلنى ما بين جفنى و حاجبى  
و مطمع محتال و مخلص هارب  
و ان هلك المغصوب في يد غاصب  
سكرت و بعد الخمر في يد ساكب  
أبقتلنى سيف ولم أرضا ربي  
وها انا سكران و لست بشارب  
فموت الفتى في الحب اعلى المناصب  
سبيعتنى حياً حديث مخاطبى  
على حبكم مة العدو و المحارب  
فلى بك شغل عن ملامة عاتب

ايضاً في الغزل

انت لم امت يوم الوداع تأسفا  
لا تحسبوني في المودة منصفا

من مات لا تبكوا عليه ترُحماً  
يا طيف ان غدر الحبيب تجانبنا  
لما حدا الحادي و جد رحيلهم  
سأروا باقى من جبال نهامة  
يا سائلى عمن بُليتُ بحبه  
ماذا يُقالُ ولا شبيهه لحسنه  
فكشفن عما فى البراقع مُخْتَف  
هل يقنعن من الحبيب بنظرة  
او قفتُ راحلتى بارض مُودع  
منهم اليهم شكوتى و توجع  
سعدى صبراً فالتصبرُ لم يكن<sup>٢</sup>

و أبكوا لحي فارق المتألفا  
بينى و بينك موعد لن يخلقا  
ظفر العدو بما يُؤملُ واشتقى  
قلبا فلا تُذرا الدُموع فقتلنا  
ابت المحاسن ان تُعدَّ و تُوصفا  
لو كان ذا مثل اذا لتألفا  
و تركن ما تخفى الصدور مكشفا  
ظمانُ لو شرب البحيرة ما اكتفى  
و بكيتُ حتى ان بليتُ الموقفا  
ما انصفون ولم اجد مستنصفا  
فى العشق الا ان يكون تكلفا

### فى الموعظة

عيب على و عدوان على الناس  
رب اعف عني وهبلى ما بكيت اسى  
مر الصبا عبثاً و ابيض ناصيتى  
يا لهف عصر شباب مر لاهية  
يا خجلتنا من وجوه الفائزين اذا  
سرائرى - يا جميل الستر - قد قبحت

اذا وعظت و قلبى جلمد قاس  
انى على فرط ايام مضت آس  
شيباً ، فحتى متى يسود كراسى  
لالهو بعد اشتعال الشيب فى راسى  
تباشرت ، و بوجهى صفرة الياس  
عندى ، وان حسنت فى اعين الناس

يا حسرتنا عند جمع الصالحين غدا  
 وهل يقرُّ على حرِّ الحميم فتى  
 يا واعد العفو عما أخطأوا و نسوا  
 اذا رحمت عبيداً احسنوا عملاً  
 واصفح بجودك يا مولاي عن زللي  
 واحشرن اعمى ان استوجبت لائمة  
 ان يغفر الله لى من جرأة سلفت  
 ان كنت حامل اوزارى وادناسى  
 لم يستطع جلدا فى حر ديماس  
 سألتك العفو ، انسى مخطيء ناس  
 فى الحشر يارب فارحمنى لافلاسى  
 رغماً لابليس ، لايشمت بابلاسى  
 لاقتضح بين جيرانى و جلاسى  
 فما على الخلق يا بشرى من باس

### فى الغزل

اصبحت مفتوناً باعين اهيفاً  
 والستر فى دين المحبة بدعة  
 وطريقٌ مسلوب الفؤاد تحمل  
 دع ترمنى بسهام لحظ فاتك  
 صيادٌ قلباً فوق حبة خاله  
 لاغرو ان دنف الحكيمُ بمثله  
 كيف السبيل الى الخيال برقده  
 واميز فى جسمى وطاقة شعره  
 رقت جلاميد الصخور لشدتى  
 هذا و ما السعدى اول عاشق  
 لا استطيع الصبر عنه تعففاً  
 اهوى وان غضب الرقيبُ وعنفاً  
 من قال اوه من الجفاء فقد جفا  
 من رام قوس الحاجبين تهدفاً  
 شرك يصيد الزاهد المتقشفاً<sup>٢</sup>  
 لو كان جالينوس اصبح مدنفاً  
 والطرفُ مذر حل الاحبة ماغفاً  
 فاصيبه منها ادق و اضعفاً  
 ما لان قلبك ان يميل ويعطفاً  
 انت اللطيف ومن يراك استلطفاً

### ايضاً فى الغزل

متى جمع شملى بالحبيب المغاضب  
 وكيف خلاص القلب من يد سالب

أظن الذي لم يرحم الصب أذنبكى  
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل  
تجانب خلى والوداد ملازمى  
ولم اربعد اليوم خلا يلومنى  
اليك بتعنيف اللوائى عن فنى  
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى  
أشبه مالقى بيوم قيامة  
وان سجع القمرى صباحاً اهنى  
ارى سُحباً فى الجو تُمطر لؤلؤا  
الام رجائى فيه <sup>٢</sup> والبعد مانى  
ومن ذا الذى يشواق دونك جنة  
عزيز على السعدى فرقة صاحب  
وهذا كتاب لا رسالة بعده

يُقاسُ مسلوب الفؤاد بلاعب  
يقدر لذى العيش قبل المصائب  
و فارق الفى والخيال مواظبى  
على حبكم الا نأيت بجانبى  
سبته لحاظ الغايات الكواعب  
وكم قلت فيما قبل يا نفس راقبى  
وسيل دموعى بانتثار الكواكب  
لفقد احبائى كصرخة ناعب  
على الروض لكنا على كحاصب  
وكيف اصطبارى عنه <sup>٢</sup> والشوق جاذبى  
دع النار مشواى وانت معاقبى  
وطوبى لمن يختار عزلة راهب  
لقد ضج من شرح المودة كاتبى

### فى الغزل

قوما اسقيانى على الريحان والآس  
صهبا تُحى عظام الميت ان نقطت  
در بالصحاف على الندمان مصطبحا  
هات العقار وخذ عقلى مقابضة  
واجل الظلام بشمس فى يدى قمر  
روحي فدا بدن شبه اللجين ولو

انى على فرط ايام مضت آس  
على الثرى نقطة من مرشف الحاسى  
الا على بملاء الطاس والكماس  
لعل تنقذنى من قيد وسواس  
يحكى بوجنته محراب شماس  
سطا على بقلب كالصفا القاسى

ابيت والناس هجعى فى منازلهم يقظان اذكر عهد النائم الناسى  
جس المثنى تطير نوم جيرانى وغن شعرى تطيب وقت جلاسى  
انى امروء لايتالى كلما عدلوا ان شئت يا عاذلى قم ناد فى الناس

ايضاً

يانديمى قم تنبه واسقنى واسق الندامى  
استقيانى وهدير الرعد قد ابكى الغماما  
فى زمان سجع الطير على الفصن رخاما  
ايها العاقل اف لبصير يتعمى  
قل لمن غير اهل الحب بالجهل ولا ما  
من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما  
لا تلمنى فى غلام اودع القلب السقاما<sup>١</sup>  
منتهى<sup>٢</sup> منية قلبى شادن يسقى المداما  
ذى دلال سلب القلب اذا قال كلاما  
يا عذولى فنى الصبر الى كم والى ما  
ترك الحب على مقتلتي النوم حراما  
ما على العاقل من لغوى اذا مروا كراما  
خلنى اسهر ليلى و دع الناس نياما  
وشفا الازهار تفتقر من الضحك ابتساما  
واوان كشف الورد من الوجه اللثاما  
فزبها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما  
لا عرفت الحب هيمات ولا ذقت الغراما  
ضيع العمر ايوماً عاش او خمسين عاماً  
فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما  
و على الخضرة منشور و رند و خزامى  
و جمال غلب الفصن اذا مال قواما  
انا لا اعباء بالزجر<sup>٢</sup> ولا اخشى الملاما  
و حوالى حبال الشوق خلفاً و اماما  
لكن الجاهل ان خاطبنى قلت سلاما

وله ايضاً

يا ملوك الجمال رفقا باسرى يا صحاة ارحموا قلب<sup>٣</sup> سكرى  
قد غلبتم روائح المسك طيباً و قهرتم محاسن الورد نشرأ

كنسيم النعيم حيث حللنم حل بالواردين رُوح وبشرى  
 مُقل علمت ببابل هاروت على ان تعلم الناس سحرا  
 عافلى كف عن ملامى فيهن لقد جئت بالنصيحة نكرا  
 فز حديثى وما على من الشوق اذا لم تحط بذلك خبرا  
 بت استجهل الصباة على الحسب واصحبت بالصباة مغرى  
 تركتنى محاجر العين اغدو هائماً فى محاجر البید قفرا  
 انثر الدمع حين انظم شعرى فاتم الحديث نظماً و نثرا  
 جمرات الخدود احرقن قلبى و تبقيين فى الجوانح جمر  
 انا لولا جناية الطرف ما كان فؤادى الضعيف يحمل وزرا  
 انما قصتي كواررة كلفها جور ظالم وزر اخرى  
 عيل صبرى على حديث غرام<sup>١</sup> لو حكيت الجبال ابكيت صغرا  
 و افتتاني بنحر كل غزال نحر الناطرين بالوجد نحر  
 برزوا والربى تظل تنادى ما لهذا النسيم حمل عطرا  
 ابدأ لا افيق من سكر عيشى ان سقنتنى من المرافف خمرا  
 ايها الظاعنون من حى ليلى عجا<sup>٢</sup> كيف تستطيعون صبرا  
 لك يا قاتلى من الحسن شطرا—ن و خليت لابن يعقوب شطرا  
 دمت يا كعبة الجمال عزيزا وبك الهائمون شعناً و غربا  
 لائمى ان تركت لهو حديثى فباى الحديث اشرح صدرا  
 طل عمرى تصاييا و لعمرى يحدث الله بعد ذلك امرا

قطعه

لحمی الله بعض الناس بانی جهالة الى ساق محبوب يشبه بالبردى  
و ساق حبیبی حین شمر ذبله کردن حریر مثل ورق الورود

قطعه

جاء الشتاء يبزد لامرد له ولم يطق حجر القاسى يقاسيه  
لا كاس عندى ولا كانون يدقنى كنى ظلام و كيسى قل مافيه  
دع الكتاب و خل الكيس يا اسفا على كساء تغطى فى دياجيه  
ارجوك مولاي فيما يقتضى املى والعبد لم يرج الا من مواليه

وله ايضاً

انا دلال ابنة الكرم لانباء الكرام اجلب الراحة والراح لقلب المستهام  
اكتفى رشف الثنا يا بعد اهلاك الصرام هكذا باطال بالوصل احتمل ضيق الغرام

فى مدح صاحب ديوان<sup>۲</sup>

ما هذه الدنيا بدار "مخلد" طوبى لمدى خمر النعيم الى غد  
كالصاحب الصدر الكبير العالم المنصف البر الاجل "الا مجد  
ميزان عدل لا يجور ولا يحيف وما اعتدى الا على من يعتدى  
بشر الينا بالرجاء بمنه و تفايض الدنيا بدولة سرمد

۱- اهلاي . ۲- ابن اشعار در نسخه هاى قديم ديده نشد و بيت چهارم خالي از غلطى نيست .

مها رجوت رجوت خير المرتجي و اذا قصدت قصدت خير المقصد  
 مدت حياة الناس تحت ظلاله لازال في امني الحياة و ارغد  
 هذا جلال الزاكيات و صفته لمحمد بن محمد بن محمد  
 او يحسب الانسان ما سلك اهتدى لا من هداء الله فهو المهتدى

قطعه

مثل وقوفك عند الله في ملاء يوم التغابن و استيقظ لمزدجر  
 يا فاعل الذنب هل ترضى لنفسك في قيدا لاسارى و اخوان على سرر

قطعه

بد الناس جدا ما سمى قدم اليك الا اراد الله اسعاده  
 لا يطلب الخير الا من معادنه و انت صاحب خير اكرم العاده

مفردات

و رب غلام صائم بطنه خلا و ميزانه من سوء فعلته امتلا

\*\*\*

عليك سلام الله ما لاح كوكب و ما طلعت زهر النجوم و تقرب

\*\*\*

وكل بالغ او بالغ السعى في دمي<sup>٢</sup> اذا كان في حى الحبيب حبيب

\*\*\*

دع الجوارى في الدأماء ساخرة ان الرواكد تحتاج المقاذيفا

\*\*\*

سلام عليكم اهل بيت كرامة و مقصد محتاج و مأمن خائف

\*\*\*

ولو ان حبا باللام يزول لسمعت افكا يفتر به عذول

\*\*\*

تبعته العيون حيث نمشي و على مثله من العين تخشى

\*\*\*

تلتقى ارض بأرض وبديل عن بديل انما يثقلني من فضلكم قيد الجميل

\*\*\*

كتبت لبقى الذكر في امم بعدى فياذا الجلال اغفر لكاتبه السعدى

## غزلیات

مشمول بر پند و اندرز که در غزلیات دیگر پراکنده است  
و در اینجا گردآورده‌ایم

۱ - خ

|                                         |                                       |
|-----------------------------------------|---------------------------------------|
| تثنا <sup>۱</sup> و حمد بی پایان خدا را | که شمعش در وجود آورد ما را            |
| الها قادرا پروردگار را                  | کریم منمما آمرزگار را                 |
| چه باشد پادشاه پادشاهان                 | اگر رحمت کنی مثنی کدرا                |
| خداوندا تو ایمان و شهادت                | عطا دادی <sup>۲</sup> بفضل خویش ما را |
| وزانعامت همیدون چشم داریم               | که دیگر باز نستانی عطا را             |
| از احسان خداوندی عجب نیست               | اگر خط در کشی جرم و خطارا             |
| خداوندا بدان تشریف عزت                  | که دادی انبیا و اولیا را              |
| بدان مردان میدان عبادت                  | که بشکستند شیطان و هوا را             |
| بحق پارسایان کنز در خویش                | نیندازی من نا پارسا را                |
| مسلمانان ز صدق آمین بگوئید              | که آمین تقویت باشد دعا را             |
| خدایا هیچ درمانی و دفعی                 | ندانستیم شیطان و قضا را               |
| چو از بی دولتی دور افتادیم              | بنزدیکان حضرت بخش ما را               |
| خدایا گر تو سعدی را برانی               | شفیع آرد روان مصطفی را                |
| محمد سید <sup>۳</sup> سادات عالم        | چراغ و چشم جمله انبیا را              |

۱ - سپاس . ۲ - بعضی نسخ چاهی ، عطا کردی . ۳ - سرور .

۲ - خ

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
آنکه مکتبش از آن خواهد که قسمت کرده اند  
خمر دنیا باخمار و گل بخار آمیختست  
اینکه خواب آلوده واپس مانده از کاروان  
درو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی  
آنکه ز خواب اندر آید مردم نادان که مرد  
خوشتن را خبر خواهی خبر خواه ۲ خلق باش  
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست  
راستی کردند و فرمودند مردان خدای  
آنچه نفس خویش را ۵ خواهی حرامت سمدیا

اختیار آنست کو قسمت کند درویش را  
کو طمع کم کن که زحمت<sup>۱</sup> بیش باشد بیش را  
نوش میخواهی هلاک پای داری نیش را  
جهد کن تا باز یابی هم رهان خویش را  
بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را  
چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد بیش را  
زانکه هرگز بد نباشد نفس ۳ نیک اندیش را  
کادمی راتن بلرزد چون ببیند ریش را<sup>۴</sup>  
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را  
کز نخواستی همچنان بیگانه را و خویش را

۳ - ب

اینکه انکار کنی عالم درویشان را  
کنج آزادگی و کنج قناعت ملکیت  
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل  
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند  
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ  
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد  
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر

توندانی که چه سودا و سرست ایشان را ؟  
که بشمشیر میسر نشود سلطان را  
عقل آنست که اندیشه کند پایان را  
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را  
وین بیازوی فرح می شکند زندان را  
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را  
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

۱ - محنت . ۲ - نیک خواهی نیک خواه . ۳ - مرد . ۴ - نیش را ، و این بیت

در بعضی از نسخ نیست . ۵ - خوشتن .

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود   | عارف عاشق شوریده سرگردان را      |
| در ازل بود که پیمان محبت بستند   | نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را  |
| عاشقی سوخته بیسر و سامان دیدم    | گفتم ای یار مکن درسر فکرت جان را |
| نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد | گفت بگذار من بیسر و بی سامان را  |
| پند دلبد نو در گوش من آید هیاهات | من که بر درد حریصم چکنم درمان را |
| سعیدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار    | وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را   |

ط - ۴

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| غافلند از زندگی مستان خواب            | زندگانی چیست مستی از شراب              |
| تا نپنداری شرابی گفتمت                | خانه آبادان و عقل ازوی خراب            |
| از شراب شوق جانان مست شو              | کانچه عقلت میبرد شربت و آب             |
| قرب خواهی کردن از طاعت میبج           | جامکی خواهی سر از خدمت متاب            |
| خفته دروادی و رفته کاروان             | ترسمش منزل نبیند جز بخواب              |
| تانیاشی تخم طاعت دخل عیش              | برنگیری رنج بین و گنج باب              |
| چشمه حیوان بتاریکی درست               | لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب          |
| هر که دایم حلقه بر سندان زند          | ناکش روزی بپاشد فتح باب                |
| رفت باید تا بکام دل رسند <sup>۱</sup> | شب نشستن تا برآید آفتاب                |
| سعیدیا کرمزد خواهی بی عمل             | تشنه خسبد <sup>۲</sup> کاروانی در سراب |

ب - ۵

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت      که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

که آسمان بسروقتشان دو اسبه نتاخت  
خنک تنی که دل اول بست و مهر نباخت  
دل از محبت<sup>۱</sup> ایشان نمیتوان پرداخت  
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت  
که بیوفائی دوران آسمان بشناخت  
بس اعتماد مکن کانهگت زند که نواخت

دو دوست یکنفس از عمر برنیاسودند  
چو دل بقهر بیاید کست و مهر برید  
جماعتی که پرداختند از ما دل  
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود  
نکشت سعدی از آتروز کرد صحبت خلق  
کرت<sup>۲</sup> چو چنگبیر در کشد زمانه<sup>۳</sup> دون<sup>۴</sup>

۶ - ق

جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست  
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست  
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست  
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست  
شادی بروزگار کسی کاشنای تست  
هرجا که دست غمزدۀ بر دعای تست  
کز هرطرف شکسته دلی مبتلای تست  
قومی هوای عقبی و 'مارا هوای تست  
آرام جان زنده دلان مرحبای تست  
عذری که میرود بامید وفای تست  
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست  
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست  
غوغای عارفان و تمنای عاشقان  
گر تاج میدهی<sup>۴</sup> غرض ما قبول تو<sup>۵</sup>  
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی<sup>۶</sup>  
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر  
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو  
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر  
قومی هوای نعمت دنیا همی یزند<sup>۷</sup>  
قوت روان شیفتگان التفات تو  
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی<sup>۸</sup>  
شاید که در حساب نیاید گناه ما  
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست

۱ - مودت . ۲ - اگر . ۳ - زمانه ترا . ۴ - می نهی . ۵ - تست . ۶ - گر

بند میکنی . ۷ - زنده . ۸ - نعمتی .

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری      موقوف آستان در کبریای تست  
سعدی ثنای تو تواند بشرح گفت      خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ط - ۷

درد عشق از تندرستی خوشترست      ملك درویشی ز هستی خوشترست  
عقل بهتر می نهند از کاینات      عارفان گویند مستی خوشترست  
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه      نیستی و حق پرستی خوشترست  
چون کراباران بسختی میروند      هم سبکباری و چستی خوشترست  
سعدیا چون دولت و فرماندهی      می نماید ، تنگدستی<sup>۱</sup> خوشترست

۸ - ب

آنها که جای نیست همه شهر جای اوست      درویش هر کجا که شب آید<sup>۲</sup> سرای اوست  
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای      اورا کدامگوی<sup>۳</sup> که سلطان گدای اوست  
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست      چندانکه<sup>۴</sup> می رود همه ملك خدای اوست  
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی      بیگانه شد بهر که رسد<sup>۵</sup> آشنای اوست  
کوتاه دیدگان<sup>۶</sup> همه راحت طلب کنند      عارف بلا ، که راحت او در بلای اوست  
عاشق که<sup>۷</sup> بر مشاهده دوست دست یافت      در هر چه<sup>۸</sup> بعد از آن نکرد ازدهای اوست  
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست      این پنج روزه عمر که مرگ<sup>۹</sup> از قفای اوست  
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد      کو غم مغخور که ملك<sup>۱۰</sup> ابد خونبهای اوست  
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود      سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

۱ - زبردستی . ۲ - آمد . ۳ - که گفت . ۴ - هر جا که . ۵ - رسید .

۶ - در بعضی از نسخه های چاپی ، همتان . ۷ - چو . ۸ - هر که . ۹ - موت .

۱۰ - ملك نغم و عیش .

۹- خ

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست  
 رشك آیدم ز مردمك دیده بارها  
 پروانه کیست تا متعلق شود بشمع  
 ای دوست روزهای تنعم بروزه باش  
 دور از هوای نفس، که ممکن نمیشود  
 گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم  
 خرم تنی که جان بدهد در وفای یار  
 ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست  
 بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

۱۰- ط

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از دوست  
 بغنیمت شمر اید دوست دم عیسی صبح  
 نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل  
 بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست  
 زخم خونینم اگر به نشود به باشد  
 غم وشادی بر عارف چه تفاوت دارد  
 پادشاهی و کدائی بر ما یکسانست  
 سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل<sup>۱</sup>

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از دوست  
 تادل مرده مگر زنده کنی<sup>۲</sup> کاین دم از دوست  
 آنچه در سر سویدای بنی آدم از دوست  
 بارادت بیرم درد که درمان هم از دوست  
 خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از دوست  
 ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از دوست  
 که برین در همه را پشت عبادت خم از دوست  
 دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از دوست

۱- در بیشتر نسخه ها: جمال . ۲- کند . ۳- در بعضی از نسخ چاپی: خانه عمر .

|                                            |                                               |
|--------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| از جان برون نیامده جانانت آرزوست           | زنار نابریده و ایمانت آرزوست                  |
| بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند             | موری نه و ملك سلیمانت آرزوست                  |
| موری نه و خدمت موری <sup>۱</sup> نکرده     | وآنگاه صف صفه مردانت آرزوست                   |
| فرعون وار لاف اناالحق همی زنی              | وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست                 |
| چون کودکان که دامن خوداسب کرده اند         | دامن سوار کرده و میدان آرزوست                 |
| انصاف راه خود ز سر صدق داد <sup>۲</sup> نه | بر درد نارسیده و درمان آرزوست                 |
| برخوان عنکبوت که بریان مکس بود             | شهر جبرئیل مکس رانت آرزوست <sup>۳</sup>       |
| هر روز از برای سک نفس بوسعید               | یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست <sup>۳</sup> |
| سعدی درین جهان که توئی ذره وارباش          | کردل بنزد <sup>۴</sup> حضرت سلطانت آرزوست     |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هر که هر بامداد پیش کسی است | هر شبانگاه درسش هوسی است      |
| دل منه بر وفای صحبت او      | کانچنان را حریف چو تنوبسی است |
| مهربانی و دوستی ورزد        | تا ترا مکتبی و دسترسی است     |
| گوید اندر جهان توئی امروز   | گر مرا مونی و هم نفسی است     |
| باز با دیگری همین گوید      | کاین جهان بیتو بردلم قفسی است |
| همچو زنبور در بدر پویان     | هر کجا طعمه بود مکسی است      |

۱- در بعضی از نسخ چاپی و متأخر، مردی نه و خدمت مردی. ۲- ظاهراً « داده »  
و متن مطابقت با نسخه قدیمی و در نسخه دیگر، انصاف درد خود ز سر صدق کرده، و در  
نسخ چاپی، انصاف راه خود ز سر صدق داده. ۳- این دو بیت در نسخه های قدیم و معتبر  
نیست، و ظاهراً العاق شده. ۴- قبول.

همه دعوی و فارغ از معنی      راست گوئی<sup>۱</sup> میان نهی جرسیست  
پیش آن ذم این کند که خریست      نزد این عیب آن کند که خسی است  
هر کجا بینی این چنین کس را      التفاتش مکن که هیچ کیست

۱۳ - ط

خوشر از دوران عشق ایام نیست      بامداد عاشقان را شام نیست<sup>۲</sup>  
مطربان رفتند و صوفی در سماع      عشق را آغاز هست انجام نیست  
کام هر جوینده را آخریست      عارفان را منتهای کام نیست  
از هزاران دریکی گیرد سماع      زانکه هر کس محرم پیغام نیست  
آشنایان ره بدین معنی برند      در سرای خاص بار عام نیست  
تا نسوزد بر نیاید بوی عود      پخته داند کاین سخن با خام نیست  
هر کسی را نام معشوقی که هست      میبرد، معشوق ما را نام نیست  
سرو را با جمله زیبایی که هست      پیش اندام تو هیچ اندام نیست  
مستی از من پرس و شور عاشقی      و آن<sup>۳</sup> که جاداند که درد آشام نیست  
باد صبح و خاک شیراز آتشیست      هر کرا دروی گرفت آرام نیست  
خواب بی هنگامت از ره میبرد      ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست  
سعدیا چون بت شکستی خود مباش      خود پرستی کمتر از اصرام نیست<sup>۴</sup>

۱۴ - ط

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست      مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست  
کر منزلتی هست کسیرا مگر آنست      کاندرا نظر هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی<sup>۱</sup> تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست  
پوشیده کسی بینی فردای قیامت کامروز برهنست و برو عاریتی نیست  
آنکس که درو معرفتی هست کدامست؟ آنست که باهیچکس معرفتی نیست  
سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست از آدمی به که درو منفعتی نیست  
درویش تو در مصلحت خویش ندانی خوشباش اگر ت نیست که بی مصلحتی نیست  
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست<sup>۲</sup>  
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست  
ط - ۱۵

صبحدمی که برکنم دیده برو شنائیت بر در آسمان زم حلقه آشنائیت  
سربسیر سلطنت بنده فرو نیاورد کر بتوانگری رسد نوبتی از کدائیت  
پرده اگر بر افکنی وه که چه قنهارود<sup>۳</sup> چون پس پرده میرود اینهمه داربائیت  
کوشه چشم مرحمت<sup>۴</sup> بر صف عاشقان فکن تاشب ره روان شود روز برو شنائیت  
خلق جزای بدعمل بر در کبریای تو عرضه همی دهند وما قصه بی نوائیت  
سرنهند بندگان بر خط پادشاه اگر سر نهد بیندگی بر خط پادشائیت  
وقتی اگر برانیم بنده<sup>۵</sup> دوزخم بکن کانش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت  
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

۱ - طریقی . ۲ - در بعضی از نسخ متأخر این بیت بصورت دویست درآمده باین ترتیب :  
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست فریاد که بر حال منش مرحمتی نیست  
آن عاشق مجروح ندیدی که چه گفتست کر خون که دلارام بریزد دیتی نیست  
۳ - بود . ۴ - خاطری . ۵ - بسته .

۱۶ - ب

|                                              |                                            |
|----------------------------------------------|--------------------------------------------|
| تن آدمی شریفست بجان آدمیت                    | نه همین لباس زیباست نشانی آدمیت            |
| اگر آدمی بچشمست و دهان و کوش و بینی          | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت             |
| خور و خواب و خشم و شهوت و غلب و ظلمت         | حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت               |
| بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد <sup>۱</sup> | که همین <sup>۲</sup> سخن بگوید بزبان آدمیت |
| مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی             | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت              |
| اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد            | همه عمر زنده باشی بروان آدمیت              |
| رسد آدمی بجائی که بجز خدا نه بیند            | بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت <sup>۳</sup> |
| طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت             | بدر آی تا ببینی طیران آدمیت                |
| نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم            | هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت <sup>۴</sup>  |

۱۷ - خ

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| نادر از عالم تو حید کسی برخیزد   | گر سر هر دو جهان در نفسی برخیزد   |
| آستین کشته غیرت شود اندر ره عشق  | گر بی هر شکری چون مگسی برخیزد     |
| بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت      | طفل باشد که بیانک جرسی برخیزد     |
| سنگ و ش در ره سیلاب کجا دارد پای | هر که زین راه بیادی چو خسی برخیزد |

۱ - دانم . ۲ - همان . ۳ - این بیت در هیچیک از نسخه های قدیم نیست .

۴ - متن مطابقت با نسخ قدیم معتبر ، و در بعضی دیگر مقطع چنین است :

نصیحت آدمی شو نه بغوشتن که سعدی  
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت  
و در يك نسخه چنین است :

تو بگوش خود یاری سخن قبول سعدی  
چو دری بگوش خود کن کدگر چنین نیایی  
که نصیحت تو گوید بلسان آدمیت  
سخن حقیقت این بود و بیان آدمیت

گر چه دوری بروش کوش که در راه خدای  
سعدیادامن اقبال<sup>۱</sup> اگر فتن کاریست  
سابقی گردد اگر بازیسی برخیزد  
که نه ازینجه<sup>۲</sup> هربوالهوسی برخیزد

۱۸ - خ

فوق شراب<sup>۱</sup> آنست وقتی اگر بیاشد  
بیخ مداومت را روزی شجر بروید  
استاد کیمیا را بسیار سیم باید  
بسیار صبر باید تا آن طیب دل را  
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید  
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد  
دیوانه را که کوئی هشیار باش و عاقل  
بانک سحر برآمد درویش را خبر شد  
ساقی بیار جامی مطرب بگویی چیزی  
امروز قول سعدی شیرین نمینماید  
هر روز بامدادت ذوقی دگر بیاشد  
شاخ مواظبت<sup>۲</sup> را وقتی نمر بیاشد  
در خاک تیره کردن تا آنکه زر بیاشد  
در کوی درد مند از روزی گذر بیاشد  
گریار ما بینند صاحب نظر بیاشد  
بنیاد حکم اول زیر و زبر بیاشد  
بیمست کز نصیحت دیوانه تر بیاشد  
رطلی گرانش درده تا بیخبر بیاشد  
لب برده ان نی نه تا نی شکر بیاشد  
چون داستان شیرین فردا سمر بیاشد

۱۹ - ط

دینی آنقدر ندارد که برو<sup>۳</sup> رشک برند  
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك  
عارفان هر چه ثباتی و بقائی<sup>۴</sup> نکند  
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی  
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد  
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند  
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند  
گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند  
که خدا را چو تودر ملك بسی جانورند  
خنك آنقوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان  
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تونیست  
کوسفندی برد این کر که معودا هر روز  
آنکه پای از سر نخوت نهادهای بر خاک  
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق  
گل ییخار میسر نشود در بستان  
سعیدیا مرد<sup>۳</sup> نکو نام نمیرد هرگز  
مرد<sup>۲</sup> آست که نامش بنکوئی نبرد

۲۰ - ط

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند  
سیاه سیم زران دوده چون بیوته برند  
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوچک قدر  
برادران لحد را زبان گفتن نیست  
که زینهار بکشی و ناز بر سر خاک  
بخواب ولذت و شهوت گذاشتند حیات  
که التفات کند عذر کاین زمان گویند  
هزار جان گرامی فدای اهل نظر  
کرا نمیکند این پنج روزه دولت و ملک  
بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند  
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند  
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند  
تو گوش باش<sup>۴</sup> که با اهل دل بگفتارند<sup>۵</sup>  
مرو که همچو تود در زیر خاک بسیارند<sup>۶</sup>  
کنون که زیر زمین خفته اند بیدارند  
کجا بخوشه رسد تخم کاین زمان<sup>۷</sup> کارند  
که مال منصب دنیا بهیچ شمارند<sup>۸</sup>  
که بگذرند و بابنای دهر بگذارند

۱ - مزور . ۲ - بستان . ۳ - در دو نسخه معتبر : نفس . ۴ - دار . ۵ - در

بعضی نسخه ها بیت چنین است :

زبان حال که داند که خامشان لحد  
صد هزار زبان در حدیث و گفتارند

۶ - مه بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست . ۷ - نفس . ۸ - بشمارند .

طمع مدار<sup>۱</sup> ز دنیا سر هوا و هوس      که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند  
دعای بد نکم بر بدان که مسکینان      بدست خوی بد خویشان گرفتارند  
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود      نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

ط - ۲۱

بیفکن خیمه تا محمل برانند      که همراهان این<sup>۲</sup> عالم روانند<sup>۳</sup>  
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند      برادر خواندگان کاروانند  
نباید بستن اندر صحبتی دل      که بی ایشان بمانی یا همانند  
نه اول خاک بودست آدمیزاد      بآخر چو پیندیشی همانند  
پس آن بهتر که اول و آخر خویش      بیندیشند و قدر خود بدانند  
زمین چندی بخورد از خلق و چندی      هنوز از کبر سر بر آسمانند  
یکی بر تربتی فریاد میخواند      که اینان پادشاهان جهانند  
بگفتم تخته برکن ز گوری      بین تا پادشه یا پاسبانند  
بگفتم تخته برکنند چه حاجت      که میدانم که مشتی استخوانند  
نصیحت داروی تلخست و باید      که با جلاب در حلقه چکانند  
چنین سقمونیای شکر آلود      ز داروخانه سعدی ستانند

ط - ۲۲

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود      شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

۱ - مبند . ۲ - ازین آن منزل ۳۰ - در دو نسخه بجای بیت اول این دویست است .

خداوندان نعمت میتوانند      که درویشان یطاعت برانند

ولیکن دور گیتی را وفا نیست      همان بهتر که قدر خود بدانند

بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود  
 که صیقل ید بیضا سیاهیش نزد  
 بیست<sup>۲</sup> دیده مسکین و دیدنش فرمود  
 چنان در وجه آتش که چوب<sup>۴</sup> نطف اندود  
 اگر تو خشمگنی ای پسر و گر خشنود  
 نبشته بود که این ناجیست و آن مأخوذ  
 درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود  
 چنانکه شاهی از روی خوب نتوان سود  
 سپید رومی هرگز شود سیاه بدود؟  
 که چون<sup>۷</sup> نکاشته باشند مشکست درود  
 دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای  
 نه زنگ عاربتی<sup>۱</sup> بود بر دل فرعون  
 بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت؟  
 نصیب<sup>۳</sup> دوزخ اگر طلق بر خود انداید  
 قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست  
 گنه نبود و عبادت نبود و بر سر<sup>۵</sup> خلق  
 مقدرست که از هر کسی چه فعل آید  
 یسعی ماضیه اصلاح زشت نتوان کرد  
 سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب؟  
 سعادنی که نباشد<sup>۶</sup> طمع مکن سعدی  
 قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

۲۳ - ط

هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود  
 که محالست در این مرحله امکان خلود  
 صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود  
 که عیونست و جفونست و خدودست و قدود  
 که همی تافت بر آرامگه عاد و نمود  
 خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود  
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود  
 ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش  
 و اینکه در شدت فقری و پریشانی حال  
 خاک راهی که برو میگذری ساکن باش  
 این همان چشمه خورشید جهان افروزست  
 خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان  
 دینی آنقدر ندارد که بدو رشک برند

۱ - عافیتی . ۲ - بدوخت . ۳ - حریف . ۴ - جوز . ۵ - نبود بر سر .

۶ - نتمی که نداری . ۷ - گر .

|                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                         |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>کرت ایمان درستست بروز موعود<br/>که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود<br/>همه در ذکر و مناجات و قیامت و قعود<br/>هیچ خواهند ازین در نرود بی مقصود<br/>تواند که بجای آورد الا مسعود</p> | <p>قیمت خود بمنای و ملاحی مشکن<br/>دست حاجت که ابری پیش خداوندی بر<br/>از نری تا بشریا بعبودیت او<br/>کرمش نامتناهی نعمش بی پایان<br/>پند سعدی که کلید در گنج سعادت</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

ط - ۲۴

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>کاین آب چشمه آید و باد صبا رود<br/>بر خاک دیگران بتکبر چرا رود؟<br/>شادی مکن که باتو<sup>۲</sup> همین ماجرا رود<br/>فردا غبار کالبدش در هوا رود<br/>مانند سر مه دان که درو توئیا رود<br/>چون میرود هر اینه بگذار تارود<sup>۳</sup><br/>تا جان نازنین که بر آید کجا رود<br/>سعدی مگر بسایه لطف خدا رود<br/>کز تو کرم بر آید<sup>۴</sup> و بر ما خطا رود</p> | <p>بسیار سالها بسر خاک ما رود<br/>این پنجروزه مهلت ایام آدمی<br/>ای دوست یر جنازه دشمن چوبگذری<br/>دامن کشان که میرود امروز بر زمین<br/>خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم<br/>دنیا حریف سفله و معشوق بی وفاست<br/>اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک<br/>بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست<br/>یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

ب - ۲۵

|                                                                            |                                                                                          |
|----------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>قدرت از منطق شیرین سخنگو برود<br/>که تومی بینی ازین گلبن خوشبو برود</p> | <p>وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود<br/>ناکمی<sup>۵</sup> بادخزان آید و این رونق و آب</p> |
|----------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------|

۱ - چو . ۲ - بر تو . ۳ - این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست . ۴ - فراید .

۵ - ناکهان .

|                                               |                                               |
|-----------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| خنك آنكس كه حذر گيرد و نيكو برود              | يايم از قوت رفتار فرو خواهد ماند <sup>۱</sup> |
| يعلم الله كه اگر گريه كنم جو برود             | تا بروزی كه بجوی شده باز آید آب               |
| اھر من را كه گذارد كه بمینو برود <sup>۲</sup> | من و فردوس بدین تقدبضاعت كه مر است؟           |
| خویشتم سوخته ام تا بجهان بو برود <sup>۳</sup> | سعیم اینست كه در آتش اندیشه چو عود            |
| وین ازو ماند ندانم كه چه با او برود           | همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود                 |

۲۶ - ق

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| کرد از من و سجاده طامات بر آرید | از صومعه رختم بخرابات بر آرید   |
| مستان صبوحی بمناجات بر آرید     | تا خلوتیان سحر از خواب در آیند  |
| كو همچو ملك سر بسماوات بر آرید  | آنان كه ریاضت كس و سجاده نشینند |
| وز بحر عمل در مكافات بر آرید    | در باغ امل شاخ عبادت بنشانید    |
| كو زهد چهل ساله بهیهات بر آرید  | رو ملك دو عالم بمی یکشبه بفروش  |
| رختش همه در آب خرابات بر آرید   | تا گردیا كم شود از دامن سعدی    |

۲۷ - ط

|                                               |                                         |
|-----------------------------------------------|-----------------------------------------|
| راستی باید <sup>۴</sup> بیازی صرف کردم روزگار | تا بدین غایت كه رفت از من نیامد هیچ كار |
| نیست الا آنكه بخشایش كند پروردگار             | هیچ دست آویزم آن ساعت كه ساعت در رسد    |
| روز عرض از دست جور نفس ناپرهیز كار            | بس ملامتها كه خواهد برد جان نازنین      |
| تا نگشتندی بدان در روی نيكان شرمسار           | گاه میگویم چه بودی كرنمودی روز حشر      |

۱ - رفت . ۲ در بعضی نسخه ها این بیت بعد از شعر آخر فزل و چنین است :

چه كار آیدم این شعر و بلافت كه چو عود صر ها سوخته ام تا بجهان بو برود

۴ - خواهی .

باز میگویم شاید راه نومییدی گرفت  
 سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند<sup>۱</sup>  
 چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل<sup>۲</sup>  
 من که از شرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش  
 گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب  
 یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت

ط - ۲۸

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار  
 ترست ای نیکنام پای برآید بسنگ  
 گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل  
 کان همه ناموس و بانک<sup>۳</sup> چون درم ناسره  
 روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند  
 کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری  
 بس که خرابات شد صومعه صوف پوش  
 مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت  
 مطرب باران بگوی این غزل دلپذیر  
 گر همه عالم بعیب در پی ما اوقتد  
 سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی

سفره یگروزه کرد نقد همه روزگار  
 شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار  
 به که خجالت بریم چون بکشایند بار  
 روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار  
 ما چه بضاعت بریم پیش کریم؟ افتقار  
 دولت و جاه آن سرست تا که کند اختیار  
 بسکه کتبخانه گشت مصطفی درد خوار  
 راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار  
 ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار  
 هر که دلش بایکیست غم نخورد از هزار  
 بد نبود نام نیک از عقب یادگار

۱ - دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن . ۲ - طریق مصلحت . ۳ - نام .

۴ - کنند .

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش  
بعین<sup>۱</sup> عجب و تکبر نگه بخلق مکن  
برین زمین که تو بینی<sup>۲</sup> ملوک طبعانند  
بچشم کونه اغیار در نمی آیند<sup>۳</sup>  
کرم کنند و نبینند بر کسی منت  
زدیگدان لثیمان چو دود بگریزند  
دل از محبت دنیا و آخرت خالی  
بنیکمردی در حضرت خدای قبول  
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند  
کمال نفس خردمند نیکبخت<sup>۴</sup> آنست  
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست  
اگر زمغز حقیقت بیوست خرسندی  
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست  
وز آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد  
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده  
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی  
که بر قمیست مرصع بلعل و مروارید

اگر خدای پرستی هوا پرست مباح  
که دوستان خدا ممکن اند در او باش  
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش  
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش  
قفا خورند و نجویند با کسی پر خاش  
نه دست کفچه کنند از برای کاسه آتش  
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش  
میان خلق برندی و لا ابالی فاش  
که از میان تهی بانگ میکند خشخاش  
که سرگران نکند بر قلندر قلاش  
نظر بحسن معادست نه<sup>۵</sup> بحسن معاش  
تو نیز جامه ازرق بیوش و سر بتراش  
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش  
تو نیز در قدم بندگان او<sup>۶</sup> میپاش  
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش  
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش  
فرو گذاشته بر روی شاهد<sup>۷</sup> جماش

۱ - در نسخه های متأخر: بچشم . ۲ - هستی . ۳ - نمی گنجد . ۴ - کمال بخت

خردمند نیک نفس . ۵ - نی . ۶ - حق . ۷ - شاهی .

گر مرا دنیا و نباشد خاکدانی کو مباحش  
بز نیم در آخور قسمت کپاهی کو مرو  
گر همه کام<sup>۳</sup> بر آید نیم نانی خورده گیر  
من سگ اصحاب کهنم بر در مردان مقیم  
چون طعم یکسو نهادم پایمردی کو مخیز  
و ه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من  
در معنی منتظم در ریسمان صورتست  
در بن دیوار درویشی چه خوابت میبرد  
گر بدوزخ در بمانم<sup>۵</sup> خاکساری کو بسوز  
من چیم در باغ ریحان خشک بر کی کو بریز  
سعدیا درگاه عزترا چه میباید سجود

هر که بایار آشناسد گو زخود بیگانه باش  
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست  
پاک چشمان<sup>۷</sup> راز روی خوب دیدن منع نیست  
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند  
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار  
عاشقی بر خویشتن چون پیله کرد خویشتن

۱ - سر طایر . ۲ - این بیت در غالب نسخه ها نیست . ۳ - کاری . ۴ - نیم

نانی . ۵ - بسوزم . ۶ - در نسخ معتبر این بیت نیست . ۷ - بیان .

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی      چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

۳۲ - ق

صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش      گوی خیری که توانی بپر از میدانش  
چیت دوران ریاست که فلك با همه قدر      حاصل آنست که دایم نبود دورانش  
آن خداست تعالی ملك الملك قدیم      که تغیر نکند ملک جابیدانش  
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل      پنجره زست بقای دهن خندانش  
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر      که دگر باره بخون در نبرد دندان<sup>۱</sup>  
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش      که پس از مرگ میسر نشود درمانش  
هر که دانه نفشاند بز مستان در خاک      نا امیدی بود از دخل بتابستانش  
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید      ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش<sup>۲</sup>  
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار      هر که بانوح نشیند چه غم از طوفانش  
معرفت داری و سرمایه بازرگانی      چه به از دوات باقی بده و بستانش  
دولت باد و کر از روی حقیقت برسی      دوات آنست که محمود بود پایانش<sup>۳</sup>  
خوی سعادت نصیحت چکنند کر نکند

۳۲ - ق

ای روبهك چرا نشینی بجای خویش      باشیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش  
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد      بانفس خود کند بمراد و هوای خویش  
از دست دیگران چه شکایت کند کسی      سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش  
دزد از جفای شهنه چه فریاد میکند      گو گردنت نمیزند الا جفای خویش

ابله چرا نخفتی بر بوربای خویش  
بهرز دیده که نبیند خطای خویش  
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش  
بگذار تا بیفتد و بنشین بجای خویش  
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش  
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش<sup>۱</sup>

خونت برای قالی سلطان بریختند  
گر هر دو دیده هیچ نبیند بانفاق  
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب  
چندین چراغ دارد و بیراه میرود  
با دیگران بگوی که ظالم بچه قتاد  
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

۳۴ - ط، ق

چون دست میدهد نفسی موجب فراغ  
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ  
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ  
کردست خاکشان گل دیوارهای باغ  
خود وقت مرک مینهد این مرده ریک داغ  
بعد از من و تو ابر بگیرد بباغ و راغ  
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ  
کاین باد بارنامه<sup>۲</sup> نه چیز است<sup>۳</sup> در دماغ  
گفتم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ  
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت  
سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت  
بس مالکان باغ که دوران روزگار  
فردا شنیده که بود داغ زر و سیم  
بس روزکارها که برآید بکوه و دشت  
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن  
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود  
گر بشنوی نصیحت و کرنشوی، بصدق

۳۵ - خ

نقطه سر عاقبت بیرونشد از پرگار دل  
شهوَت آتشگاه جانست و هوا ز نار دل

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل  
گر مسلمانی رفیقادیروزنارت کجاست<sup>۴</sup>

۱- ظاهراً این اشعار در واقعه ایست . ۲- کبر و حرص، کبر و ناز . ۳- خیریت .

۴ - در نسخه چایی، « چراست »

آخرای آئینه جوهر ، دیده بر خود کمار  
اینقدر دریاب کاندرا خانه خاطر ، ملک  
ملک آزادی نخواهی یافت واستغنائی مال<sup>۳</sup>  
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر  
نی ترا<sup>۴</sup> از کار گل امکان همت بیش نیست  
سعدیا با کر سخن در علم موسیقی خطاست  
۳۶ - خ، ط

دوش در صحرای خلوت کوی<sup>۵</sup> تنهائی زدم  
خرقه پوشان صوامع را دوتائی چاک شد  
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد  
پای مردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد  
دیو ناری را سر از سودای مائی شد بیاد  
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع  
تا نباید گشتم کرد در کس چون کلید  
گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزین  
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت  
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر  
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود  
خیمه بر بالای منظوران بالائی<sup>۶</sup> زدم  
چون من اندر کوی وحدت کوی تنهائی زدم<sup>۷</sup>  
بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم<sup>۸</sup>  
پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم  
پس من خاکی بحکمت کردن مائی زدم<sup>۹</sup>  
پس گره بر خیط خودبینی و خود رائی زدم  
بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم  
زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم  
تا بجوهر طعنه بر در های دریائی زدم  
پیش ازین گر چون فلک چرخ بر عنائی زدم  
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

۱ - باشد . ۲ - دنیا است . ۳ - یافت می افتادگی . ۴ - در نسخه متأخر ، تا ترا .

۵ - لاف . ۶ - زیبائی . ۷ - لاف یکتائی . ۸ - در یک نسخه قدیم بیت چنین است ،

عقل و دل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد بسکه سنگ تجربت بر پای ینائی زدم

۹ - این بیت تنها در قدیمترین نسخه است .

۳۷ - ب

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم  
بس که بودم چون گل و زر گس دوروی و شوخ چشم  
بس که دنیا را کمر بستم چو موردانه کش  
روح پاکم چند باشم<sup>۲</sup> منزوی در کنج خاک  
لاله در غنچه ست تا کی خار در پهلوی نهم  
وہ کہ کر با دوست دریابم زمان ماجرا  
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیک  
نفس را چون مار خط نهی<sup>۱</sup> پیرامن کشم  
باز یکچندی زبان در کام چونسوسن کشم  
مدتی چون موریانه روی در آهن کشم  
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم  
دوست در خانه ست تا کی رطل بر<sup>۳</sup> دشمن کشم  
خرده<sup>۴</sup> دیگر حریفانرا غرامت من کشم  
جاودان این سر نخواهد ماند تا کردن کشم

۳۸ - ب

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم  
بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل  
میزنم لاف از رجولیت زبیشرمی ولیک  
فیز این دلق کهن فرعون و قتم بیریا<sup>۵</sup>  
رفتم اندر میکده<sup>۶</sup> دیدم مقیمانش ولیک  
سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من  
خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم  
بامنات و باسواع و لات و با عزی منم  
نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم  
میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم  
بت پرست اندر میان قوم استثنی منم  
زانکه بامی مستحب حضرت مولی منم<sup>۷</sup>

۳۹ - ط

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم  
ای که در دنیا نرفتی<sup>۸</sup> بر صراط مستقیم  
بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم  
در قیامت بر صراط جای تشویشست و بیم

۱ - ازدهای نفس خود را حلقه . ۲ - باشد . ۳ - در نسخ چایی : با . ۴ - با دوست

میرانم زمانی ماجرا خورده . ۵ - از ریا . ۶ - بتکده . ۷ - این غزل در نسخ بسیار

قدیم معتبر نیست . ۸ - ای که نابودی نبودی .

خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم  
 فعلت<sup>۲</sup> از همسایه پنهانست و میداند علیم  
 طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم  
 کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم  
 و ربیخشی رحمت عامست و احسانت قدیم  
 همچنان امید میدارم بر رحمن رحیم  
 هم ببخشاید چو مثنی استخوان باشم رمیم  
 وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم<sup>۴</sup>

قلب زار<sup>۱</sup> اندوده نستانند در بازار حشر  
 عیبت از بیکانه پوشیدست و می بیند بهیر  
 نفس پروردن خلاف رای دانشمند<sup>۳</sup> بود  
 راه نومیدی گرفتم رحمت دل میدهد  
 گر بسوزانی خداوند جزای فعل ماست  
 تر چه شیطان رجیم از راه انصافم بیرد  
 آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد  
 سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است

ط - ۴۰

سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم  
 دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم  
 گویا کز روی مستوری<sup>۱</sup> نقاب افکنده ایم  
 شاهدان در رقص و افیون در شراب افکنده ایم  
 باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم  
 مادهل در گردن و خرد در خلاب افکنده ایم  
 کز برو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم  
 گر بطوفان میسپارد یا<sup>۵</sup> بساحل میبرد  
 و محتسب گر فاسقانرا نهی منکر می کند  
 عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم  
 هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق  
 سعدیا پرهیز کاران خود پرستی میکنند  
 رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس

ط - ۴۱

با خرابات آشنائیم از خرد بیکانه ایم  
 هر کجا در مجلسی شمعیت ما پروانه ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم  
 خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار

۱ - روی . ۲ - جرمت . ۳ - دانایان بود . ۴ - در نسخه های قدیم و معتبر عموماً

این غزل در آخر طلیات آمده . ۵ - ور . ۶ - قالب نسخ ، نامحرم .

اهل دانش را درین گفتار باما کار نیست<sup>۱</sup>      عاقلان را کی زیان دارد که مادیوانه ایم  
 گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست<sup>۲</sup>      ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم  
 اندرین راه اربدانی هر دو بریک جاده ایم      و اندرین کوی اربدینی هر دو از یکخانه ایم  
 خلق میگویند جاه و فضل در فرزاندگیست      گو مباش اینها که مارندان نافرزانه ایم  
 عیب تست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما      هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم  
 از بیابان عدم دی آمده فردا شده      کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم  
 سعدیا کر باده صافیت باید باز کو      ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

۴۲ - ط

خرمان توان خوردن<sup>۳</sup> ازین خار که کشتیم      دیبا نتوان کردن<sup>۴</sup> ازین پشم که رشتیم  
 بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم      پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم  
 ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید      از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم  
 افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت      ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم  
 دنیا که درو مرد خدا گل سرشتست      نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم  
 ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت      مامور میان بسته دوان بر درو دشتیم  
 پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند<sup>۵</sup>      ماشب شد و روز آمد و بیدار نکشتیم  
 و اماندگی اندر پس دیوار طبیعت      حیفت دریغا که در صلح بهشتیم<sup>۶</sup>  
 چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند<sup>۷</sup>      بکروزنگه کن که برین کنگره خشتیم

۱ - بدین گفتار نیکوکار نیست . ۲ - گرچه ایشان بر صلاح و عاقبت مستظهرند .

۳ - خورد . ۴ - کرد . ۵ - متن مطابقت با قدیمترین نسخه و اکثر نسخه ها چنین :

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد ... سرآمد ... بشال شب و روز است . ۶ - نه هشتیم .

۷ - بود . ماند .

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آتروز  
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت  
باشد که عنایت برسد ورنه میندار  
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

۴۳ - خ

خداوندی چنین بخشنده داریم  
که بگشاید دری کایزد بیند  
خدایا کر بخوانی ور برانی  
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی  
زمشتی خاک ما را آفریدی  
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان  
تو با ما روز و شب در خلوت و ما  
نگویم خدمت آوردیم و طاعت  
مباد آتروز کز درگاه لطف  
خداوندا بلطف با صلاح آر  
ز درویشان کوی انگار ما را  
ندانم دیدنش را خود صفت چیست  
شرابی در ازل در داد ما را  
چو عقل اندر نمیکنجید سعدی

که با چند بن کنه امیدواریم  
بیا تا هم بدین در که بزاریم  
جز انعامت دری دیگر نداریم  
و گرنه از کنه سر بر نیاریم<sup>۱</sup>  
چگونه شکر این نعمت گزاریم  
و گرنه ما همان مشتی غباریم  
شب و روزی بغفلت میگذاریم  
که از نقصیر خدمت شرمساریم  
بدست ناامیدی سر بخاریم  
که مسکین و پریشان روزگاریم  
گر از خاصان حضرت برکناریم  
جز این را<sup>۲</sup> کز سماعش بیقراریم  
هنوز از تاب آن می درخماریم  
بیا تا سر بشیدائی برآریم

توپس پرده و ما خون جگر میریزیم      وه که<sup>۱</sup> اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم  
دیگر انرا غم جان دارد و<sup>۲</sup> ما جامه دران      که<sup>۳</sup> بفرمائی تا از سر جان برخیزیم  
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما      بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم  
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست      ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم<sup>۴</sup>  
باغ فردوس میارای که ما رندان را      سر آن نیست که در دامن حور آویزیم  
ور بزدان عقوبت بری از دیده شوق<sup>۵</sup>      ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم  
رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب      چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم؟  
سعیدیا قوت بازوی عمل هست ولیک      تا بجائی نه که با حکم ازل بستیزیم<sup>۶</sup>

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم      تقصیر های رفته بخدمت قضا<sup>۷</sup> کنیم  
بیخفز بود سر که نهادیم پیش خلق      دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم  
دارالفنا کرای مرمت نمیکند      بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم<sup>۸</sup>  
دارالشفای توبه نبستست در هنوز      تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم<sup>۹</sup>  
روی از خدا بهر چه کنی شرك خلاصست<sup>۱۰</sup>      توحید محض گر همه رو در خدا کنیم<sup>۱۱</sup>

۱ - آه اگر . ۲ - دیگری را غم جان باشد و . ۳ - گر . ۴ - بگریزیم .

۵ - و بررانی بامید تو ، نه از هول عذاب . ۶ - در بعضی از نسخ مقطع چنین است :

سعیدیا دعوی بصدق بجائی نرسد      کند رفتار و بگفتار چنین بر نیزیم

۷ - ادا . ۸ - در نسخه ها این دویست در یکفزل نیست یا اینست یا آن . ۹ - حاصلست . ۱۰ - در

بعضی از نسخه های معتبر بیت چنین است :

روی از خدای در همه کردیم و هیچ نیست      صدق آن بود که از همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت  
چند آید این خیال ورود در سرای دل<sup>۲</sup>  
چون برترین مقام ملک دون قدر ماست  
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد  
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار  
سعدی کدا بخواهد و منعم بزرخرد  
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت  
۴۶ - ط

یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم<sup>۱</sup>  
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم  
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم  
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم  
امیدوار تر که گنه در عبا کنیم  
مارا وجود نیست بیا تا دعا کنیم<sup>۳</sup>  
در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم  
گر دیگر آن نکار قبا پوش بگذرد  
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب  
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر<sup>۴</sup>  
۴۷ - ب

دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم  
ما نیز جامه های تصوف قبا کنیم  
بهر ز طاعتی که بروی وریا کنیم  
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم  
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان  
بنه کره متی داری سری در پای درویشان

- ۱ - در دو نسخه معتبر بیت چنین است :
- یکسو نهیم شهوت نفس و هوای دل
- ۲ - افسوس میرود دل دشمن بدست دیو .
- ۳ - در دو نسخه بسیار معتبر :
- درویش وار بر در منعم دعا کنم
- ۴ - ایام با کسی . ۵ - در یک نسخه قدیم که چندان اعتباری ندارد مطلع چنین است :
- شدم مجنون و سرگردان من از سودای درویشان
- ندانم تا کجا باشد مقام و جای درویشان
- و درین نسخه بیت چهارم این :
- اگر سلطان آفاقی و کر مغنی (؟) و مشتاقی
- بنه کره متی داری سری در پای درویشان

کرت آئینه باید که نور حق درو بینی  
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید  
بماوی سر فروه آرند درویشان معاذ لله  
وگر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد  
گر از یک نیمه زور<sup>۳</sup> آرد سپاه مشرق و مغرب  
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله  
توزر داری وزن داری و سیم و سود و سرمایه  
که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد  
دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد  
سرای و سیم و زرد در بازو عقل و جان و دل سعدی

۴۸ - ب

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن  
آشتم در جان گرفت از عود خلوت سوختن  
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار  
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست  
زاهدی برباد الا ، مال و منصب دادنت  
باسر اندر کوی دلبر<sup>۵</sup> عشق نتوان باختن  
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن  
بیش ازین در خانه نتوان کوی و چوکان باختن  
بر بساط نرد درد<sup>۶</sup> اول ندب جان باختن  
عاشقی در ششدر لا ، کفر و ایمان باختن<sup>۷</sup>

۱. گرد آلوده بر بالای ، که آن تن جامه دولت که بر بالای . ۲ - ممکن است «نما»

خوانده شود . ۳ روی . ۴ - در یک نسخه است :

در آن ساعت که درویشان شراب و صل می نوشند در آید خضر پیغمبر که من سقای درویشان

۵ - جانان . ۶ - عشق . نرد در . ۷ - در یک نسخه این بیت هم هست :

گر حریف مرد عشقی مال و جان و دین باز ورنه هر طفلی تواند کوی و چوکان باختن

هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن  
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق  
سعدیا شطرنج ره مردان خلوت<sup>۱</sup> باختند

ط - ۴۹

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| ای بیاد هوس در افتاده      | بادت اندر سرست یاباده   |
| یکقدم بر خلاف نفس بنه      | در خیال خدای نهاده      |
| راه کم کرده از طریق صلاح   | در بیابان غفلت افتاده   |
| خود بیکبار از تو بستاند    | چرخ انصافهای نا داده    |
| رنج بردار دیو نفس مباح     | در هوای بت ای پریزاده   |
| دیدنی این روزگار سفله نواز | چون گرفت از توجان آزاده |
| چون تو آسوده چه میدانی     | که مرا نیست عیش آماده   |
| ملك آزادیت چو ممکن نیست    | شهر بند هواست بگشاده    |
| لاف مردی زنی وزن باشی      | همچو خنثی مباح نرماده   |
| سعدیا تا کی این رحیل زنی   | محمل از پیش نافرستاده   |
| هر زمان چون پیاله چند زنی  | خنده در روی لعبت ساده   |
| بسکه با خویشتن بگوئی راز   | چون صراحی باشك بیجاده   |

۵۰ - ب

آستین بر روی و نقشی در میان افکند  
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکند  
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق  
در نهاد بلبل فریاد خوان افکند

۱ - سعدیا صاحب‌دلان شطرنج وحدت، ... شطرنج ره خلوت نشینان، سعدیا صاحب‌دلان

شطرنج ازین ره .

هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند  
آنچه از رویت نمیاید<sup>۱</sup> که با بیچارگان  
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند  
این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش  
حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمائی رواست  
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود  
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیک باز  
برده بردار ای که خلقی در گمان افکنده  
در میان آری حدیثی در میان افکنده  
و آنکه دید از حیرتش<sup>۲</sup> کلک از بنان افکنده  
در زبان عام و خاصان را زبان افکنده  
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده  
قطره کز ابر<sup>۳</sup> لطفم در دهان افکنده  
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

۵۱ - ب

شبی در خر قه رند آسا گذر کردم بمیخانه  
ز خلوتگاه ربانی و ناقدی در سرای دل  
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس  
بتندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم  
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او<sup>۴</sup>  
گمان بردم که طفلانند و ز پیری سخن گفتم  
که نور عالم علوی فرا هر روز نی تابد  
کسی کامد درین خلوت بیکرنگی هویدا<sup>۵</sup> شد  
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را<sup>۶</sup>

ز عشرت می پرستانرا منور بود<sup>۷</sup> کاشانه  
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه  
بنافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه  
که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه  
بگوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه  
مرا پیری خرابانی جوابی داد مردانه  
نواندر صومعش دیدی و مادر کنج میخانه<sup>۸</sup>  
چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه  
چواندر قفل گردون زد کلید صبح دندان

۱ - نمی تابد . ۲ - حیرتش . ۳ - بحر . ۴ - در نسخه قدیم « ملون گشت » . ۵ - در

نسخه قدیم : سری در عالم وحدت سماع عقل نبوشیده ( ولی درین صورت وزن درست نیست  
مگر بجای « نبوشیده » « بشنیده » فرض کنیم ) . ۶ - تواند بر صومعه بینی و ما در کنج

میخانه . ۷ - در نسخه قدیم : مؤید . ۸ - بشارت داد سعدی را بفتح الباب ربانی .

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری  
 بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر  
 همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی  
 ره طالبان و مردان کرمست و لطف و احسان<sup>۲</sup>  
 بچه خرمی و نازان گرو از تو برد همام  
 چه درختهای طویست نشانده آدمی را  
 بکدام روسپیدی طمع بهشت<sup>۳</sup> بندی  
 بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت  
 تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی  
 که زبان خالك<sup>۴</sup> داند که بگوش مرده گوید  
 تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی

۵۳ - خ

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری  
 درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی  
 گر برانی بکناهان قبیح از در خویشم  
 گر بنومیدی ازین در برود بنده عاجز

بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری  
 یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری  
 هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری  
 دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

۱- متن مطابق نسخه قدیم معتبرست و در نسخه قدیم معتبر دیگر چنین :

ز حدیث خلق باز آی و بخویشتن نظر کن نه کرت عبادتی هست بسی گناه داری

۲- کرمست و حکم و احسان و ورع طریق مردان . ۳- خلاص . ۴- حال . ۵- جریده .

۶- این بیت و بیت هفتم در یکی از نسخ قدیم نیست و مقطع غزل درین نسخه اینست :

بعدیث دیگرانت چه فراغتست سعدی تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

دست در دامن عفوت زنم و باك ندارم  
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی  
حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی  
گر همه خلق بخصمی بدرآیند و عداوت  
همه را ملك مجازست بزرگی و امیری  
سعدیامن ملك الموت غنیام تو فقیری

که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری  
خالق صبح و برآرنده خورشید منیری  
بر تو پوشیده نماند که سمعی و بصیری  
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری  
تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری  
چاره درویشی و عجزست و گدائی و حقیری<sup>۱</sup>

۵۴ - ط

هر روز باد میبرد از بوستان گلی  
مألوف را بصحبت ابنای روزگار  
کاین باز مرگ هر که سراز بیضه بر کند  
ای دوست دل منه<sup>۲</sup> که در بن تنگنای خاک  
روئیت ماه پیکر و موئیت مشکبوی  
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند  
مکروه طلعتیست جهان فریبناک  
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار  
و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ  
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت  
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا

مجروح میکند دل مسکین بلبل  
بر جـور روزگار بساید تحمل  
همچون کبوترش بدراند بچنگلی  
ناممکن است عافیتی بی ترلزلی  
هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی  
کز وی بدیر<sup>۳</sup> زود<sup>۴</sup> نباشد تحولی  
هر بامداد کرده بشوخی تجملی<sup>۵</sup>  
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی  
کوئی که خود نبود درین بوستان گلی  
اهل تمیز خانه نکیرند بر پلی  
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

۱ - فقیری . ۲ - بر سر دل منه . ۳ - نه دیر . ۴ - بدیر و زود .

۵ - در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست .

۵۵ - ب

ای صوفی سرگردان در بند نگو نامی  
ملک صمدیت را چه سود وزیان دارد  
زهدت بچه کار آید کرانده درگاهی؟  
بینجاره توفیقند هم صالح و هم<sup>۱</sup> طالع  
جهت نکند آزاد ای سید که در بندی  
جای چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟  
این ملک خلل گیرد کر خود ملک رومی  
کام همه دنیا را بر هیچ منه<sup>۲</sup> سعدی  
کر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری  
تا درد بیاشامی زین درد بیارایی  
کر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟  
کفرت چه زیان دارد کر نیک سرانجامی؟  
در مانده تقدیرند هم عارف و هم<sup>۱</sup> عالمی  
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دای  
دور فلک آن سنگست ای خواجه تو آن جامی  
وین روز بشام آید کر پادشه شامی  
چون بادگری<sup>۳</sup> باید پرداخت بناکامی  
تا آدمیت خوانند<sup>۴</sup> ورنه کم از انعامی

۵۶ - ط

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی  
کر شهوت از خیال دماغ بدر رود  
ذوق سماع مجلس است بکوش دل  
بسیار بر نیاید شهوت پرست را  
خواهی که پای بسته نکردی بدام دل  
شاخی که سر بخانه همسایه میبرد<sup>۱</sup>  
زهار گفتنت قدم معصیت مرو  
تاریکی از وجود بشوید بروشنی  
شاهد بود هر آنچه نظر بر<sup>۲</sup> وی افکنی  
وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی  
کس دوستی شود متبدل بدشمنی  
با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی  
تلخی بر آورد مگرش<sup>۳</sup> بیخ بر کنی  
ورنه<sup>۴</sup> نزیدت که دم معرفت زنی

۱ - این صالح و آن ... این عارف و آن ... ۲ - به . ۳ - با دگران .

۴ - خوانم . ۵ - در . ۶ - در نسخه قدیم : می رود . ۷ - مگر از . ۸ - کانکه

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است      مردی درست باشی اگر نفس بشکني

۵۷ - ط

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| اگر لذت ترك لذت بدانی                   | دگر شهوت نفس لذت نخوانی                 |
| هزاران دراز خلق بر خود ببندی            | گرت باز باشد دری آسمانی                 |
| سفرهای علوی کند مرغ جانت                | کر <sup>۱</sup> از چنبر آژ بازش پرانی   |
| ولیکن تو را صبر عنقا نباشد              | که در دام شهوت <sup>۲</sup> بگنجشك مانی |
| ز صورت پرستیدنت می هراسم <sup>۳</sup>   | که تازنده ره بمعنی ندانی                |
| گر از باغ است گیاهی بر آید <sup>۴</sup> | کیاهت نماید گل بوستانی                  |
| در بنگ آیدت مردو عالم خریدن             | اگر قدر نقدی که داری بدانی              |
| بملکی دی زین شاید خریدن                 | که از دور عمرت بشد رایگانی              |
| همین حاصلت باشد از عمر باقی             | اگر همچنینش بآخر رسانی                  |
| بیا تا به از زندگانی بدست               | چه افتاد تا صرف شد زندگانی              |
| چنان میروی ساکن و خواب در سر            | که میترسم از کاروان بازمانی             |
| وصیت همین است جان برادر                 | که اوقات ضایع مکن تا توانی              |
| صدفوار باید زبان در کشیدن               | که وقتی که حاجت بود در چکانی            |
| همه عمر تلخی کشیدست <sup>۵</sup> سعدی   | که نامش بر آمد بشیرین زبانی             |

۵۸ - ط

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی      نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

۱ - چو . ۲ - دنیا . ۳ - تو این صورت خود چنان می برستی . ۴ - بروید .

توجه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی  
 شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی  
 ای خردمند که عیب من مدهوش کنی  
 مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی  
 مگست نیش زند چون طلب نوش کنی  
 در<sup>۱</sup> تو باشد که گرش دست در آغوش کنی  
 آن تأمل که تو در زلف و بنا گوش کنی  
 شاهد آئینه تست ار نظر هوش کنی  
 سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود  
 علم از دوش بنه ور عسلی فرماید  
 راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست  
 شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی  
 سر تشنیع نداری طلب یار مکن  
 پای در سلسله باید که همان لذت عشق  
 مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند  
 ناچه شکلی تو در آئینه همان خواهی دید  
 سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

۵۹ - ط

بنزدیکت<sup>۲</sup> بسوزاند مگر کز<sup>۳</sup> دور بنشینی  
 ترا بازی همین باشد که چون عصفور<sup>۴</sup> بنشینی  
 اگر خواهی که چو پروانه پیش نور بنشینی  
 نه یاران مست بر خیزند و تو مستور بنشینی  
 نه آن ساعت که همیارت کند مخمور بنشینی  
 اگر هر جا که شیرین است چون زنبور بنشینی  
 فراموش شود این دیو اگر با حور بنشینی  
 مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی  
 که چون سعدی بتنهایی شب دیجور بنشینی

مبارک ساعتی باشد که بامنظور بنشینی  
 عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه  
 نباید که بسوزندت که فریاد از تو برخیزد  
 کرت باماخوش افتادست چون مالا ابالی شو  
 مئی خور کز سردنیا توانی خاستن یکدل<sup>۵</sup>  
 تمنای شکم روزی کند یغمای مورات  
 بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی  
 نپندارم که بایارت وصال از دست برخیزد  
 میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه

۱ - با . ۲ - ز نزدیکت . ۳ - از . ۴ - ترا بازی همین بهتر که با عصفور

## مثلثات<sup>۱</sup>

|                               |                                     |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| خلیلی الهدی انجی و اصلح       | ولکن من هداه الله افلح              |
| نصیحت نیکبختان گوش گیرند      | حکیمان پند درویشان پذیرند           |
| کسسانهن داراغت خاطر بریزت     | که تختی عاقلی ده بار ایزت           |
| من استضعفت لاتغلظ علیه        | من استأسرت لا تکسر یدیه             |
| چه نیکو گفت دریای شتر مور     | که ای فربه مکن بر لاغر ان زور       |
| که منعم نی مبر کول اتخ درویش  | کشایش می نیی دنبال مزش نیش          |
| دع استنقص من طال احترامه      | فقوس الدهر لم تفرغ سهامه            |
| جراحه بند باش ار میتوانی      | ترا نیز ار بیندازد چه دانی          |
| موات این دهر اسراری پشت       | نهم سبن پیرانه کمان بر کسای کشت     |
| تأدب تستقم لطف تقدم           | تواضع ترتفع لا تعل تقدم             |
| که دوران فلك بسیار بودست      | که بخشودست و دیگر درر بودست         |
| نه کت تفسیر وفق خواندستی بهشت | بسم دی که سوری ماند و بیدم بدشت     |
| لیعف المهدی عن سوء من ضل      | ولا تستهزکم من قائم زل              |
| منم کافما دکان را بد نگفتم    | که ترسیدم که روزی خود بیفتم         |
| که مسکین اوست و خداتو بهریست  | مغن شرلی بدان چندا کی بگریست        |
| متی زرت الفتی غبا اجلک        | فلا تکثر حبیبک <sup>۲</sup> لا یملک |

۱ - ایاتی که بزبان شیرازی یا لری است از روی نسخه های قدیم بعین استنساخ شده.

|                                       |                                   |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| ز بسیار آمدن عزت بکاهد                | چو کم بینند خاطریش خواهد          |
| عزیزی کت من اش مردم مدویش             | که صحبت هم ملال آردش ازبش         |
| تمیر <sup>۱</sup> فی فقیر یشتهی الزاد | ولا تحسد غنیاً قدره زاد           |
| وگر گویند آن جاه و محل بین            | تو پای روستائی در و حل بین        |
| تخه ترش روی کت برغ خوان نیست          | تزان مسکین خبرهن اش خوان نیست     |
| تلقفت الشوا والنقل بعده               | سل الجوعان کیف الخبز وحده         |
| پیرس آنرا که جسم از فاقه خوست         | که قدر نعمت او داند که چو نیست    |
| غرش نان حاجی از حلوای تیزست           | نن نهی گلشکر هن کت تکیزست         |
| افق یا من تلهی حول منقل               | عن الحطاب فی واد عفنقل            |
| فقیر از بهر نان بر در دعاخوان         | تومی تندی که مرغم نیست برخوان     |
| چه داند آنکس سه نخ خوردست و نقتست     | که مسکینی و سر ما گسنة خفتست      |
| تحب المال لو احببت قدم <sup>۲</sup>   | وان خلفت محبوساً تدم <sup>۲</sup> |
| منه گر عقل داری در تن و هوش           | اگر مردی ده و بخش و خور و پوش     |
| توا کی بیفتی از هنجاورسته             | پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته     |
| صرفت العمر فی تحصیل مالک              | تفکر یا معنی فی مآلک              |
| کسی از زرع دنیا خوشه برداشت           | که چندی خورد و چندی توشه برداشت   |
| که یسندت کوم خود از فمه نکشتم         | که کردم گرد و نخورم نبخشم         |
| بهاء الوجه مع خبث النفوس              | کمصباح علی قبر المجوس             |
| بگور کبر ماند زاهد زور                | درون مردار و بیرون مشک و کافور    |
| کهارف باد بی کند سرجمه کفو            | اکار جهومنت کش دربه از تو         |

|                                |                                    |
|--------------------------------|------------------------------------|
| متی عاشرت مخلوق العوارض        | اذا قالوا لك اكفر لا تعارض         |
| مرو بازنده پوشان شام و شبگیر   | چورفتی دربغل نه دست تدبیر          |
| خان تردم دوت کت خون خوفا کند   | کناکس خورده دیک نهی چه فا کند      |
| وجد یا صاح و اکفف من ملامه     | لعل القوم فیهم ذو <del>کرامه</del> |
| مکودر نفس درویشان هنر نیست     | که گر مردیست هم زیشان بدر نیست     |
| کا حسان نکند فاهربی اصولی      | شنه میلان هم بجهت صاحب قبولی       |
| نعما قال خیاط بموصل            | لما جور له قدر ففصل                |
| سغن سهل است بر طرف زبان گفت    | تکه کن کاین سغن هر جاتوان گفت      |
| هر ازمو میشنی فاهر کس مگوی راز | کجفی می بری زوتر هنداناز           |
| خفی السر لا تودع خلیک          | حذارا منه ان ینسی جمیلک            |
| مکوبادوست میگویم چه باکست      | که گردشمن شود بیم هلاکست           |
| توازدشمن بترسی غافل از دوست    | که عیش دشمن سوباس سست نوست         |
| يقول الزاجرانی لا تلاعب        | اذا لم تحتمل بسط الملاعب           |
| چه خوش گفت آن پسر بایار طناز   | تودرنی بسته آتش مینداز             |
| کرکمی دی کش ای روز خوبی گفت    | مزم طش کت قلاشی توان اشفت          |
| ان استحسننت هذا القول بعدی     | قل اللهم نور قبر سعدی              |
| چه باشد گر ز رحمت پارسائی      | کمند در کار درویشی دعائی           |
| کخبیرت باد ازین معنی کت اشفت   | بگی رحمت و سعدی با کش این گفت      |

## قطعات<sup>۱</sup>

دریند و اخلاق و غیر آن

خداوندیست تدبیر<sup>۲</sup> جهان را    بری از شبه و مثل و جنس و همتا  
اگر روزی مرادت بر نیارد    جزع سودی ندارد صبر کن تا

\*\*\*

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی    تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا<sup>۳</sup>  
کاین دست بسته را بکشایند<sup>۴</sup> عاقبت    وان کشاده باز بیندند بر قفا

\*\*\*

سپاس دار خدای لطیف دانا را    که لطف کرد و بهم برکاشت اعدا را  
همیشه باد خصومت جهود و ترسارا    که مرگ هر دو طرف تهیئت بود مارا  
ظاهر آ در ستایش صاحب دیوانست

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست    که پیش اهل هنر منصبی بود مارا  
و گر نه منقبت آفتاب معلومست    چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

---

۱ - بسیاری ازین قطعات در نسخه های چاپی نیست ، ازین جمله آنچه در دو یا چند نسخه از نسخه های قدیم دیده شد بی تردید از حضرت شیخ دانستیم ، و اگر آن قطعه تنها در یک نسخه است در ذیل صفحه اشاره کردیم . در نسخه های چاپی و بعضی از نسخ خطی قسمتی ازین قطعات را « صاجه » نامیده اند . ۲ - رزاق . ۳ - روی بر رضا . ۴ - بسته باز گشایند .

\*\*\*

طریق و رسم صاحب دولت است<sup>۱</sup> که بنوازند مردان نکو را  
 دگر<sup>۲</sup> چون با خداوندان بقا داد نکو دارند فرزندان او را<sup>۳</sup>  
 درستایش

هر که در بند تو شد بسته<sup>۴</sup> جاوید بماند پای رفتن بحقیقت<sup>۵</sup> نبود بندی را  
 بندگان شکر خداوند بگویند ولیک<sup>۶</sup> چه توان گفت کرمهای خداوندی را  
 ظاهراً درستایش صاحب دیوانست

تو آن نکرده از فعل خیر بامن و غیر که دست فضل کند دامن امیدها  
 جز آستانه فضلت که مقصد اممست کجاست در همه عالم وثوق اهل بها  
 متاع<sup>۱</sup> خویشتم در نظر حقیر آمد که یرتوی ندهد پیش آفتاب سها  
 بسم خواجه رسیدست گونی این معنی که گفت خیر صلوۃ الکریم اعداها

\*\*\*

مباش غره بگفتار ماح طماع که دام مکر نهاد از برای سید نصیب  
 امیر ظالم<sup>۷</sup> جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب

\*\*\*

احدا سماع المناجات صمدا کافی المهمات  
 هیچ پوشیده از تو پنهان نیست عالم السر و الخفیات

۱ - صاحب دولت آنست . ۲ - در نسخه چاپی : پدر . ۳ - این قطعه ظاهر آدرشاعت

دیگریست . ۴ - بنده . ۵ - متوقع . ۶ - شکر انعام خداوندان شرطست ولیک

۷ - در نسخه ها : حاکم .

زیر و بالا نمیتوانم گفت      خالق الارض و السموات  
شکر و حمد تو چون توانم گفت      حافظ فی جمیع حالات  
هر دعائی که میکند سعدی      فاستجب یا مجیب دعوات<sup>۱</sup>

\*\*\*

بسکندر نه ملک ماند و نه مال      بفریدون نه تاج ماند و نه تخت  
بیش از آن کن حساب خود که ترا      دیگری در حساب گیرد سخت<sup>۲</sup>

\*\*\*

چو خوبشتن نتواند که می خورد قاضی      ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت  
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز      دروغ گفت که دستش نمیرسد بدروخت

\*\*\*

چنین که هست نماید قرار دولت و ملک      که هر شبی را بی اختلاف روزی هست  
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن      که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

\*\*\*

علاج واقعه بیش از وقوع باید کرد      دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست  
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز      و گرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

\*\*\*

مرا گویند با دشمن بر آویز      کرت چالاکی و مردانگی هست  
کسی بیهوده خون خوبشتن ریخت؟      کند هر که چنین دیوانگی مست؟<sup>۳</sup>  
تو زر بر کف نمی باری نهادن      سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

۱ - این قطعه در نسخ خطی دیده نشد . ۲ - این قطعه در يك نسخه دیده شد .

۳ - دیوانه با مست . دیوانه و مست .

\*\*\*

یکی از بخت کامران بینی      دیگری تنگ عیش و گونه دست  
آن در آن چاه خویشتن افتاد      وین برین تخت خویشتن نشست  
تاج دولت خدای می بخشد      هر که را این مقام و رتبت هست  
لاجرم خلق را بخدمت او      کمر بندگی بیاید بست<sup>۱</sup>

\*\*\*

براه راست توانی رسید در مقصود      نوراست باش که هر دولتی که هست تراست  
تو چوب راست بر آتش دریغ میداری      کجا با آتش دوزخ برند مردم راست؟

\*\*\*

عیب آنان مکن که پیش ملوک      پشت خم می کنند و بالا راست  
هر که را بر سباط بنشستی      واجب آمد بخدمتش برخاست  
چون مکافات فضل<sup>۲</sup> نتوان کرد      عذر بیچارگان<sup>۳</sup> بیاید خواست

\*\*\*

کراهل معرفتی هر چه بنگری خوبست      که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست  
کدام برک درختست اگر نظر داری      که سر صنع آلهی برو<sup>۴</sup> نه مکتوبست

\*\*\*

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی      بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست  
که گر زپای در آئی بدانی این معنی      که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

\*\*\*

هرگز پرتاوس کسی گفت که زشتست؟      یادبو کسی گفت که رضوان بهشتست؟

۱- در بعضی از نسخ دویست اول و دوم يك قطعه، و دویست بعد قطعه جداگانه است.

۲- قصد (؟) . ۳- بیچارگی . ۴- درو؛

نیکی و بدی در کهر خلق<sup>۱</sup> سرشتست از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

\*\*\*

مرکب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنجست  
گوشت قطعا بر استخوانش نیست راهی خواهی چو اسب شطرنجست

\*\*\*

یدرم بنده قدیم تو بود عمر در بندگی بسر بردست  
بنده زاده که در وجود آمد هم بروی تو دیده بر کردست  
خدمت دیگری نخواهد کرد که مرا<sup>۲</sup> نعمت تو پروردست

\*\*\*

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر کوه نظر مباحث که در سنگ کوه رست  
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخ کن قیمت بدان کنند که پر مشك اذ فرست

\*\*\*

کسی گفت عزت بمال اندرست که دنیا و دین را درم یاورست  
چه مردی کند زور بازوی جاه؟ که بی مال سلطان بی لشکرست  
تهیدست با هیبت و بانگ و نام زن زشتروی<sup>۳</sup> نکو چادرست  
بدان مرغ ماند که بر جسم<sup>۴</sup> او پرورش<sup>۴</sup> بسیار و خود لاغرست  
دگر کس نگر تا جوابش چه داد بجاهست اگر آدمی سرورست  
مذات برد مرد مجهول نام وگر خود بمال آستانش زرست  
خداوند را جاه باید نه مال وگر مال خواهی بجاه اندرست

\*\*\*

دست بر پشت مار مالیدن بتلطف نه کار هشیارست

کان بد اخلاق بی مروت را سنگ بر سر زدن سزاوار است

\*\*\*

گر سفیهی زبان دراز کند که فلانی بفسق ممتازست  
فسق ما بی بیان یقین نشود واو باقرار خویش غمازست

\*\*\*

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام بد کوهری که خبث طبیعیش در رکست  
قارون گرفتست که شوی در توانگری سگ نیز باقلاده زرین همان سگست

در عزت نفس

گویند سعدیا بچه بطلال مانده سختی مبر که وجه کفافت معینست  
این دست سلطنت که توداری بملک شعر پای ریاضت بچه در قید دام نیست ؟  
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی صاحب هنر که مال ندارد ثغاب نیست<sup>۲</sup>  
بی زر میسرت نشود کام دوستان چون کام دوستان ندهی کام دشمنست<sup>۳</sup>  
آری مثل بکر کس مردار خور زدند<sup>۴</sup> سیرغ را که قاف قناعت نشیمنست  
از من نیاید آنکه بدhqان و کدخدای حاجت برم که فعل کدایان خرمنست  
گر گوئیم که سوزنی از سفلۀ بخواه<sup>۵</sup> چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست  
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم این هم خلاف معرفت و رای روشنست  
صد گنج شایگان بهای جوی هنر منت بر آنکه میدهد و حیفت بر منست  
گر جور شاهدان بر منعم برند عجز من فارغم که شاهد من منعم منست

۱ - شدی . ۲ - این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۳ - در بعضی از نسخه ها این

بیت نیز هست ولی نسخه های بسیار قدیم آن را ندارد .

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست زر در میان مقابله روح در تن است

۴ - زنند . ۵ - از تنگ سوزنی طلبدن ز سفلۀ .

\*\*\*

ره نمودن بخیر ناکی را      پیش اعمی چراغ داشتنت  
نیکوئی با بدان و بی ادبان      تخم در شوره بوم کاشتنت

\*\*\*

دشمن اگر<sup>۱</sup> دوست شود چندبار      صاحب عقلش بشمارد بدوست<sup>۲</sup>  
مار همانست بسیرت<sup>۳</sup> که هست      ورچه بصورت بدر آید ز پوست

\*\*\*

دهل را کالدرن زندان با دست      بگردن میرسد<sup>۴</sup> فریادش از پوست  
چرا درد نهانی برد<sup>۵</sup> باید؟      رها کن تا بداند دشمن و دوست<sup>۶</sup>

\*\*\*

ماه را دید مرغ شب پره گفت      شاهدت روی و دلپذیرت خوست  
وینکه خلق آفتاب خوانندش      راست خواهی بچشم من نه نکوست  
گفت خاموش کن<sup>۱</sup> که من نکنم      دشمنی با وی از برای تو دوست

\*\*\*

خواست تا عیم کند پرورده بیکانگان      لاغری بر من گرفت آن کرگدائی فر بهست  
گر چه درویشم بحمدالله مخنث نیستم      شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

\*\*\*

ای نفس چون وظیفه روزی مقررست      آزاد باش تا نفسی روزگار هست  
از پیری و شکستگی هیچ باک نیست      چون دوات جوان خداوندگار هست

۱ - دشمنی ار . ۲ - معنی . ۳ - میرود . ۴ - خورد . ۵ - این قطعه

خالی از مزاح نیست . ۶ - شو .

\*\*\*

در سرای بهم کرده از پس پرده      مباحث غره که هیچ آفریده واقف نیست  
از آن بترس که مکنون غیب میداند      کرش بلند بخوانی و گرنهفته بکیست

\*\*\*

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد      حلال باد خراجش که مزد چوپایست  
و گرنه راعی خلفست زهر مارش باد      که هر چه میخورد او جزیت مسلمانست

\*\*\*

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاء      چون ماه بیکری که بر سر نخ و زرد نیست  
مردی که هیچ جامه ندارد با اتفاق      بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

\*\*\*

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن      که پند، صلحت آموز<sup>۱</sup> کار بندش نیست  
اگر بلطف بسر میرود بقهر مکوی      که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست

\*\*\*

اگر خود بر درد پیشانی پیل      نه مردست آنکه در وی مردمی نیست  
بنی آدم سرشت از خاک دارد      اگر خاکی نباشد آدمی نیست<sup>۲</sup>

\*\*\*

در حدود ری یکی دیوانه بود      سال و مه کردی بکوه و دشت گشت  
در بهار و دی بسالی يك دو بار      آمدی در قلب شهر از طرف دشت  
گفت ای آنان که نان آماده بود      زیر و قرب وبعد این زرینه طشت (۹)  
گر شما را بانوائی بد چه شد ؟      در مرا بد بینوائی خود چه گشت ؟

راحت هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت<sup>۱</sup>

\*\*\*

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت  
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

\*\*\*

بتماشای میوه راضی شو ای که دستت نمیرسد بر شاخ  
گر مرا نیز دسترس بودی بار که کردمی و صفه و کاخ  
و آدمی را که دست تنگ بود نتواند نهاد پای فراخ

\*\*\*

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ  
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ<sup>۲</sup>

\*\*\*

شنیدم که بیوه زنی دردمند همیگفت و رخ بر زمین می نهاد  
هر آن<sup>۳</sup> که خدا را که بر بیوه زن ترحم نباشد زتش بیوه باد  
ظاهر آ در ستایش صاحب دیوانست

یارب کمال عافیت بر دوام باد اقبال و دولت و شرف مستدام باد  
سال و مهت مبارك و روز و شب بخیر بخت بلند و گردش گیتی بکام باد  
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست حشر تو با رسول علیه السلام باد  
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

۱ - این قطعه تنها در يك نسخه است . ۲ - در بعضی از نسخ گلستان هم این قطعه

ثبت شده . ۳ - که هر .

\*\*\*

مرا از بهر دیناری ثنا گفت      که بخت با سعادت مقترن باد  
چو دینارش ندادم لعنتم کرد      که شرم از روی مردانت چو زن باد  
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم      دعا و لعنتش بر خویشمن باد<sup>۱</sup>

\*\*\*

بر تربت دوستان ماضی      بگذشت بسی ز بوستان باد<sup>۲</sup>  
گر بر سر خاک ما رود نیز<sup>۳</sup>      سهلست بقای دوستان باد

\*\*\*

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد      و آنچه پیروزی و بهروزی در آنت آن دهاد  
جاودان نفس شریف بنده<sup>۴</sup> فرمان حق      بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد  
من بدانم دولت عقبی بمان دادن درست<sup>۵</sup>      تا عنان عمر<sup>۶</sup> در دستت دستت نان دهاد  
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان      طاق ایوانت برفت بوسه بر کیوان دهاد  
نعمتی را کز بی مرضات حق دریافتی      حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد  
ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان      دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

\*\*\*

پسر نورسیده شاید بود      که نود ساله چون پدر گردد  
پیر فانی طمع مدار که باز      چارده ساله چون پسر گردد  
سبزه گر احتمال آن دارد      که ز خردی بزرگتر گردد  
غله چون زرد شد امید نماند<sup>۷</sup>      که دگر باره سبز برگردد<sup>۸</sup>

۱ - این قطعه تنها در يك نسخه دیده شد. ۲ - در نسخ چایی، بگذشت بیوستان بسی  
باد. ۳ - در نسخ چایی، گر لاله ز بوستان برون شد. ۴ - پیرو. ۵ - در نسخه ها  
این مصراع مشوش است. (در نسخ قدیم این قطعه نیست). ۶ - عقل. ۷ - مدار.  
۸ - سبز و تر گردد. و در نسخه قدیم دو قطعه است هر يك دویست بترتیب.

\*\*\*

بیا بکوی که پرویز از زمانه چه خورد      بروپرس که خسرو ازین میانه چه برد  
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذشت      ورین گرفت ممالک بدیگران بسپرد

\*\*\*

جوشن بیار ونیزه وبرگستوان ورد<sup>۱</sup>      تا روی آفتاب معفر<sup>۲</sup> کنم بگرد  
گر برد بار باشی وهشیار<sup>۳</sup> و نیکمرد      دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

\*\*\*

خون دار<sup>۴</sup> اگر چه دشمن خردست زینهار      مهمل رها مکن که زمانش پیرورد  
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار      چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

\*\*\*

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت      آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟  
کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم      فی المثل گر بگذرد بردامنش از باد سرد<sup>۵</sup>

\*\*\*

مرد دیگر جوان نخواهد بود      پیریش هم بقا نخواهد کرد  
چون درخت خزان که زرد شود      کاشکی همچنان بماندی زرد<sup>۶</sup>

\*\*\*

ملك ایمن درخت بارورست      زو قناعت بمیوه باید کرد  
چون ز بیخش بر آورد نادان      میوه یکبار بیش نتوان خورد

۱ - رزم . ۲ - منور ، معصر . ۳ - تسلیم . ۴ - خونخوار . ۵ - این

قطعه دريك نسخه دیده شد . ۶ - این قطعه تنها دريك نسخه بسیار قدیم است .

\*\*\*

آنرا که تودست پیش داری    کس تیغ بلا زدند نیارد  
ما را که تو بیکنه بکشتی    کس نیست که دست پیش دارد

\*\*\*

آدمی فضل بر دگر حیوان    بجوانمردی و ادب دارد  
گر تو کوئی بصورت آدمیم    هوشمنداین سخن عجب دارد  
پس تو همتای نقش دیواری    که همین گوش و چشم و لب دارد

\*\*\*

تو خود جفا نکنی بیکناه بر بنده    و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد  
بنیشی از مگس نحل بر شاید گشت    از آنکه سابقه فضل انگبین دارد

\*\*\*

دیو اگر صومعه داری کنده اندر ملکوت    همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد  
ناکست آنکه بدراعه و دستار کست    دزد دزدست و گر جامه قاضی دارد

\*\*\*

طمع خام که سودی بکنم    سود ، سرمایه بیکبار ببرد  
خر دعا کرد که بارش ببرند    سیل بگرفت و خر و بار ببرد

\*\*\*

شد غلامی بجوی کاب آرد    آب جوی آمد و غلام ببرد  
دام هر بار ماهی آوردی    ماهی این بار رفت و دام ببرد<sup>۲</sup>

\*\*\*

مل هر گر آب چاه ندیدم چنین مداد      بريك ورق نویس که بر هفت بگذرد  
نمی ورق چه باشد و کیمنت کوسفند      از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

\*\*\*

مر ترا چون دو کار پیش آید      که ندانی کدام باید کرد  
هر چه در وی مظنه خطرست      آنت بر خود حرام باید کرد  
وانکه بی خوف و بی خطر باشد      بهمانت قیام بیاید کرد

\*\*\*

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود      دل در جهان میند که با کس وفا نکرد  
خرم نمی که حاصل عمر عزیز را      بادوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

\*\*\*

ز دست ترش روی خوردن تبرزد      چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد  
کرم روی با پشت گردد از آن به      که روئی ببینم که پشتم بلرزد  
کدا طبع اگر در تموز آب حیوان      بدستت دهد جور سقا نیرزد  
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن      مسلم بود که قناعت بورزد<sup>۱</sup>

\*\*\*

روزی بسرش نبشته بودند      کاین دولت و منصب آن نیرزد  
سی ساله توانگری و فرمان      یکروزه هلاک جان نیرزد  
دیدم که چه کرد عیش و چون مرد      آن عاقبت آن فلاں<sup>۲</sup> نیرزد

---

۱ - در قدیمترین نسخه عنوان قطعه چنین است : « فی منة الاراذل » ۲ - در نسخه

های بسیار قدیم : آن فلاں ، این فلاں ، و در نسخ چاپی : ای فلاں .

صد دور بقا چنانکه دیدی مردن بزه کمان نیزد<sup>۱</sup>



از دست تهی ~~سکرم~~ نیاید هرچند دلش جواد باشد  
مسکین چسکند سوار چالاک چون اسب نه بر مراد باشد



کسی بحمد و ثنای برادران عزیز ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد  
ز دشمنان شنواید و ست تاجه میگویند که عیب در نظر دوستان هنر باشد



گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست و آتش و صعقه پیش و پس باشد  
تو پریشان نکرده کس را چه پریشانیت ز کس باشد؟  
خونیانرا بود ز شهنه هراس شبروانرا غم از عس باشد  
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهاننده تو بس باشد



کاملانند در لباس حقیر همچو لؤلؤ که در صدف باشد  
ایکه در بند آب حیوانی کوزه بگذار تا خرف باشد



سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد  
تازمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفته ام و اندیشه باطل باشد



اگر صد دفتر شیرین بخوای کرانجان لایق تحسین نباشد

مزاح و خنده کار کودکانست چوریش آمد زنج شیرین نباشد



خر بسمی آدمی نخواهد شد گرچه در پای منبری باشد  
و آدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد



تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید تو میندار که از سیل دمان اندیشد  
ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد



هیچ دانی که آب دیره پیر از دو چشم جوان چرا نچکد؟  
برف بر بام سالخورده ماست آب در خانه شما نچکد<sup>۱</sup>



دوستان سخت پیمانرا ز دشمن باک نیست شرط یار آنست کز پیوند یارش نکسلد  
صد هزاران خیط یکتورا نباشد قونی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نکسلد



حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوکند  
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد تو خود دگر توانی بریش خویش مخند



یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این پند  
هر چه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری میسند

\*\*\*

بسا بساط خداوند ملك دولت را      که آب دیده مظلوم در نور داند  
چو قطره قطره باران خرد بر کسار      که سنگهای درشت از کمر بگرداند<sup>۱</sup>

\*\*\*

وفا با هیچکس کردست گیتی      که با ما برقرار خود بماند ؟  
چو میدانی که جاویدان نمائی      روا داری که نام بد بماند ؟

\*\*\*

نه سام و نریمان و افراسیاب      نه کسری و دارا و جمشید ماند  
توهم دل میند ای خداوند ملك      چو کس را ندانی که جاوید ماند  
چو دور جوانی خلل میکند      پایان پیری چه امید ماند ؟

\*\*\*

هر که مقصود و مرادش خورو خوابست از عمر      حیوانیست که بالاش بانسان ماند  
هر چه داری بده و دولت معنی بستان      تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

\*\*\*

چو دوان خواهد آمد بنده را      همه بیکانگانش خویش کردند  
چو برگردید روز نیکبختی      در و دیوار بروی نیش کردند

\*\*\*

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند      ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

---

۱ - در نسخه های چاپی قافیه « در نور داند » و « بگرداند » است و این بیت ( که قافیه آن بادویت بالا یکسان نیست ) در آخر قطعه الحاق شده ،  
بترس از آه دل بینوا که روز جزا      نظم آورد و از تو داد بستانند

توفیق سعادت چون باشد چه توان کرد؟ ابلیس برانندد و برو کفر برانندند<sup>۱</sup>



تا سگانرا وجود پیدا نیست مشفق و مهربان یکدگرند  
لقمه در میانش انداز که نهیگاه یکدگر بدرند



اگر خونی نریزد شاه عالم<sup>۳</sup> بسا خونا که در عالم بریزند  
بیاید کشت هر یکچند گرگی بزاری تا دگر کرکان گریزند



نکنی دفع ظالم از مظلوم تادل خلق نیک بخراشند  
تا تو باصید کرگ پردازی کوسفندان هلاک می باشند



هر کجا دردمندی از سر شوق گوش بر ناله حمام کند  
چارپائی بر آورد آواز وان تلذذ برو حرام کند  
حیف باشد صغیر بلبل را که زفیر خر ازدحام کند  
کاش بلبل خموش بنشستی تاخر آواز خود تمام کند



حاکم ظالم بسنان قلم دزدی بی تیر و کمان میکند  
کله ما را کله از کرگ نیست این همه بیداد شبان میکند<sup>۴</sup>  
آنکه زیان میرسد از وی بخلق فهم ندارد که زیان میکند

۱ - بمانند . ۲ - وجوه . ۳ - پادشاهی . ۴ - در يك نسخه قدیم دو بیت بعد قطعه

چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد ، که ناطور همان میکنند



دور چرخ<sup>۱</sup> چه نالی ز فعل خویش بنال که از گزند تو مردم هنوز می نالند  
گفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش که چون پرت نبود پای در سرت<sup>۲</sup> مالند



نفس ظالم مثال زنبورست که جهانش زدست می نالند  
صبر کن تا بیوقمت روزی که همه پای بر سرش مالند



آسیا سنگ ده هزار منی بدو مرد از کمر بگردانند  
لیکن از زیر برزبر بردن بهزار آدمیش نتوانند



بدین الحان داودی عجب نیست که مرغان هوا حیران بمانند  
خدای این حافظان ناخوش آواز بیامرزاد اگر ساکن بخوانند



چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش که خار دیده بدبخت نیکبختانند  
چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند



رسم و آئین پادشاهانست که خردمند را عزیز کنند  
وز پس عهد<sup>۳</sup> او وفا داری با خردمند زاده نیز کنند



نشان آخر عهد و زوال ملك ويست<sup>۱</sup> که در مصالح بیچارگان نظر نکنند  
بدست خویش مکن خانگاه<sup>۲</sup> خود ویران که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند<sup>۳</sup>



آنکه در حضرت بیچون توفیقی دارد کر جهانی بهم آید بیعیدش<sup>۴</sup> نکنند  
و آنکه در نامه او خامه بدبختی تست کر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند



دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند  
و آنکه پاکیزه رود کر بنشیند خاموش همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند



آدمی سان و<sup>۵</sup> نیکم محضر باش تا ترا بر دواب فضل نهند  
تو بعقل از دواب ممتازی ورنه ایشان بقوت از تو بهند



تا نکوئی که عاملان حریص نیکخواهان دولت شاهند  
کانچه در مملکت بیفزایند از ثنای جمیل میگاهند  
راحت از مالوی بخلق رسان تا همه عمر و دولتش<sup>۶</sup> خواهند



رحمت صفت خدای باقیست و آنرا که خدای برگزینند  
کر جرم و خطای ما نباشد پس عفو تو بر کجا نشیند؟

۱ - آنست . ۲ - در نسخه های چایی ، جایگاه . ۳ - در نسخه های متأخر ردیف

« نکنند » است . ۴ - کر جهانی بهم آیند بعیدش . ۵ - آدمیزاده . ۶ - متن با نسخ

قدیم مطابقت و در نسخه های جدید « دولت » و ظاهراً بهترست .

\*\*\*

هیچ فرصت و رای آن مطلب      که کسی مرگ دشمنان بیند  
تا نمیرد یکی بناکامی      دیگری دوستکام<sup>۱</sup> ننشیند  
توهم ایمن مباش و غره مشو      که فلک هیچ دوست نگزیند  
شادکامی مکن که دشمن مرد      مرغ دانه یکان یکان چیند

\*\*\*

الحق امنای مال ایتم      همچون تو حلال زاده بایند  
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام<sup>۲</sup>      نفس از تو خبیث تر نرایند  
اطفال عزیز ناز پرورد      از دست تو دست بر خدا بایند  
طفلان ترا پدر بمیراد      تا جور وصی بیازمایند

\*\*\*

ناکسانرا فراست‌یست عظیم      گرچه تار یک طبع و بد خویند  
چون دو کس مشورت برند بهم      گویند این عیب من همیگویند

\*\*\*

امیر ما غسل از دست خلاق می‌نخورد      که زهر در قدح انگبین تواند بود  
عجب که در غسل از زهر میکند پرهیز      حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

\*\*\*

چه کنجها بنهادند و دیگری برداشت      چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود  
بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند      که سلطنت بسر تازیانه میفرمود  
نفس که نفس برو تکیه میکند بادست      بوقت مرگ بداند که باد می‌پیمود

\*\*\*

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد      رفق پیش آر و مدار او تواضع کن وجود  
کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند      نتواند که لطافت نکند با داود

\*\*\*

متکلف بنغمه در قرآن      حق بیازرد و خلق را بر بود  
آن یکی خسر آن دگر باشد      مایه وقتی زیان و وقتی سود  
ناخوش آوازا کز دراز کشد      نه خداوند خلق ازو خشنود

\*\*\*

مرغ جائی که علف بیند و چیند گردد      مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند وجود  
سفله گوروی مگردان که اگر قار و نست      کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

\*\*\*

هزار سال بامید تو توانم بود      اگر مراد برآید هنوز باشد زود  
اگر مراد نیابم مرا امید بسست      نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

\*\*\*

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد      ای بسار و ز که در زیر زمین خواهد بود  
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب      تاجهان بر سر آبست چنین خواهد بود

\*\*\*

اگر ملازم خاک در کسی باشی      چو آستانه ندیم خسیت باید بود  
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او      برین مثال که گفتم بسیت باید بود  
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد      که یکزمان بمراد کسیت باید بود

\*\*\*

نگر تا نبینی ز ظلم شهی      که از ظلم او سینها چاک بود

ازیرا که دیدیم کز بد بتر بسی اندرین عالم خاک بود  
چو شد روز آمد شب تیره رنگ چو جمشید بگذشت ضحاک بود<sup>۱</sup>

\*\*\*

روز قالی فشانندست امروز تا غبار از میان ما برود  
چون مگس درسرای گرد آمد خوان نباید نهاد تا برود  
هر که ناخوانده آید از در قوم نیک باشد که ناشتا برود

\*\*\*

گر خردمند از او باش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود  
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین بشکست<sup>۲</sup> قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

\*\*\*

هر که بینی مرا دوراخت خویش از همه خلق بیشتر خواهد  
و آن میسر شود بکوشش و رنج که قضا بخشد و قدر خواهد  
ایکه میخواهی از نگارین کام با نگارش بگوی اگر خواهد  
دختر اندر شکم پسر نشود گرچه بابا همی پسر خواهد  
نیز در ریش کاروانسالار گردان ده رود که خر خواهد

ظاهراً در مدح صاحب دیوانست

بسمع خواهه رسانید اگر مجال بود که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید  
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات شکوفه شکفت و شمامه ندمید  
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید

\*\*\*

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| نا کهان بانگ در سرای افتد    | که فلانرا محل وعده رسید      |
| دوستان آمدند تا لب کور       | قدمی چند و باز پس کردید      |
| وان کزو دوستر نمیداری        | مال و ملک و قباله برد و کلید |
| وین که پیوسته باتو خواهد بود | عمل تست نفس پاک و پلید       |
| نیک دریاب و بد مکن زنهار     | که بدو نیک باز خواهی دید     |

\*\*\*

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| یارب این نامه سیه کرده بیفایده عمر | همچنان از کرم برنگرفتست امید        |
| گر بزندان عقوبت بریم روز شمار      | جای آنست که محبوس بمانم جاوید       |
| هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری    | من بیمایه بدبخت نهیدست چو بید       |
| لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب     | که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید |
| ما کیانیم که در معرض یاران آئیم؟   | ما کیانرا چه محل در نظر باز سپید؟   |

\*\*\*

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| حقیقتیست که دانا سرای عاریتی      | ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید   |
| من این مقام نه از بهر آن بنا کردم | که پنج روز بقا اعتماد را شاید  |
| خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست     | که هیچ نوع نبخشد که باز نراید  |
| بلی بنیت آن تا چو رخت بر بندم     | بجای من دگری همچنین بیاساید    |
| ازین قدر نگر بزد که مرغ و ماهی را | بقدر خویش حقیر آشیانه باید     |
| سرای دام همایست نیک بختان را      | بود که درهمه عمرت یکی بدام آید |
| بسا کسا که گرش در بروی بگشائی     | سعادت ابدت در بروی بگشاید      |
| حلال نیست که صورت کنند بر دیوار   | که رد شرع بود زو خلل بیفزاید   |

همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید<sup>۱</sup>  
در مدح صاحب دیوان

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف که بارگاه ملوک و صدور را شاید  
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم مگر بعین عنایت قبول فرماید  
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید ازین قیاس که آینده دیر میآید  
بیارسائی ازین حال مشورت بردم مگر ز خاطر من بند بسته بکشاید  
چه گفت گفت ندانی که خواهی دریا نیست نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

\*\*\*

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی بخستگان پراکنده بر نبخشاید  
کلیم خویش بر آرد سیه کلیم از آب و کر کلیم رفیق آب میبرد شاید

\*\*\*

روز کم گشتن فرزند مقادیر قضا چاه دروازه کنعان بیدر ننماید  
باش تادست دهد دوات ایام وصال بوی پیراهنش از عصر بکنعان آید

\*\*\*

صانع نقشبند بی مانند که همه نقش او نکو آید  
رزق طایر نهاده در پروبال تا بهر طعمه فرو آید  
روزی عنکبوت مسکین را پر دهد تا بنزد او آید

\*\*\*

یکی نصیحت درویش وار خواهیم کرد اگر موافق شاه زمانه میآید

۱- این قطعه در نسخ قدیم نیست و در نسخه های جدید و چاپی مشوش است در بعضی  
از نسخ چاپی این بیت هم پیش از مقطع آمده :  
کر اهل معرفتی دل مبد بر دنیا که دوستیست که با دوستان نمی پاید

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیر آه سحر بر نشانه میآید

\*\*\*

ای غره برحمت خداوند در رحمت او کسی چگوید  
هرچند مؤثرست باران تا دانه نیفکنی نروید

\*\*\*

بندگان را ز حد بدر منواز این سخن سهل تستری گوید  
کانکه با خود برابرش کردی بیم باشد که برتری جوید<sup>۱</sup>

بود در خاطر من که یکچندی گر هستم باصل و دانش خر  
بخرد با فرشته هم بهلو سخن نظم 'نظم دانه در  
تا مگر گردد از ایادی تو تنگم از مرده ریک مردم پر  
چون نبودیم درخور خدمت گفت عفو که السلامة مر  
بندگی درت کنم چندی بی ریا همچو ابیک و سنقر  
ترك کردیم خدمت و خلعت نه دیار عرب نه شیر شتر<sup>۲</sup>

\*\*\*

برای ختم سخن دست برد عا داریم امیدوار قبول از مهیمن غفار  
همیشه تا که فلك را بودت قلب دور مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار  
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت نگاهداشته از نائبات لیل و نهار  
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست زبخت و تخت و جوانی و ملک بر خوردار

۱- در قدیمترین نسخه پیش از قطعه این قطعه عربی است که تصحیح نشده :

إذا طالت الجيطان مالت رطوبها (؟) فلا تدع الملوك يدع سوددا

فلم سفل رنی وعظم قدره (؟) فلما انتهای امرایی و تمردا

۲- این قطعه در یک نسخه دیده شد .

\*\*\*

بقفل و پره زرین همی توان بستن      زبان خلق و بافسون دهان شیدا مار  
تبرک از در قاضی چه بازش آوردی      دیانت از در دیگر برو نشود ناچار<sup>۱</sup>

\*\*\*

بردند پیمبران و پاکان      از بی ادبان جفای بسیار  
دل تنگ مکن که پتک و سندان      پیوسته درم زنند و دینار  
قدر زر و سیم کم نگرده      و آهن نشود بزرگ مقدار

\*\*\*

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز      که نیست جز سلس البول را درو ادرار  
فقیه کرسنه تحصیل<sup>۲</sup> چون تواند کرد      مگر بروز گدائی کند، شب تکرار

\*\*\*

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور      قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار  
هزار شربت شیرین و میوه مسموم      چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

\*\*\*

خداوند کشور خطا میکند      شب و روز ضایع بخمر و خمار  
جهانبائی و تخت کیخسروی      مقامی بزرگست کوچک مدار  
که کر پای طفلی برآید بسنگ      خدای از تو پرسد بروز شمار

\*\*\*

عنکبوت ضعیف نتواند      که رود چون درندگان بشکار  
رزق او را پری و بالی داد      تا بدامش در او افتد ناچار

۱ - از قدیمیترین نسخه نقل شد . ۲ - تکرار .



فریاد پیر زن که بر آید ز سوز دل      کیفر برد ز حمله مردان کارزار  
همت هزار بار ازان سخت تر زند      ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار



نسکین ختم رسالت پیمبر عربی      شفیع روز قیامت محمد مختار  
اگر نه واسطه موی و روی او بودی      خدای خلق نکفتی قسم بلبل و نهار



هاونا کفتم از چه مینالی      وز چه فریاد میکنی هموار  
گفت خاموش چون شوم سعدی      کاین همه کوفت میخورم از یار



هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت      رسم خیرش همچنان برجای دار  
نام نیک رفتگار ضایع مکن      تا بفاند نام نیکت یادگار



هر که مشهور شد به بی ادبی      دگر از وی امید خیر مدار  
آب کز سر گذشت در جیحون      چه بدستی، چه نیزه، چه هزار



گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل      فردا امید رحمت و عفو خدای دار  
بشنو که از سعادت جاوید برخورداری      و نشنوی خذوه فغلوه پای دار



دل منه بر جهان که دور بقا      میرود همچو سیل سر در زیر  
پیر دیگر جوان نخواهد شد      پیریش نیز هم نماند دیر

\*\*\*

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز      که دست ظلم نماند چنین که هست دراز  
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز      که مکر هم بخدارند مکر کرد باز

\*\*\*

گروهی از سر بی مغز بیخبر گویند      بریده به سربدگوی تا نکوید راز  
من این ندانم، دام تأمل اولیتر      که تر نیست که چون بر کنی بروید باز

\*\*\*

هر چه میکرد با ضعیفان دزد      شهنه با دزد باز کرد امروز  
ملخ آمد که بوستان بخورد      بوستانبان ملخ بخورد امروز

\*\*\*

پدر که جان عزیزش بد رسید چگفت؟      یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز  
بدوست گر چه عزیزست راز دل مکشای      که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

\*\*\*

ملکداری بادیانت<sup>۱</sup> باید و فیهنک و هوش      هست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش  
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست      یا ممکن، یا چون حراست میکنی بیدار باش

\*\*\*

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را      پندپیران<sup>۲</sup> تلخ باشد بشنو و بدخو مباش  
چون کمندانداخت دزد دورخ مسکینی<sup>۳</sup> برد      پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش

\*\*\*

پروردگار خلق خدائی بکس نداد      تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش



|                                     |                                         |
|-------------------------------------|-----------------------------------------|
| دل مبنده ای حکیم بر دنیا            | که نه چیز است جاه مختصرش                |
| شکر آنان خورند ازین غدار            | که ندانند زهر در شکرش                   |
| پیش ازان کز نظر بیفکند              | ای برادر بیفکن از نظرش                  |
| هیچ مهلت نمیدهد ایام                | که نه بر میکند بیکر گرش <sup>۱</sup>    |
| خرد بینش <sup>۲</sup> بچشم اهل تمیز | که بزرگی بود بدین قدورش                 |
| ز رنگانی و مردنش بد بود             | که نماند و بماند سیم و زرش <sup>۳</sup> |



|                          |                       |
|--------------------------|-----------------------|
| حسن عنوان چنانکه معلومست | خبر خوش بود بنامه درش |
| هر که اخلاق ظاهرش با خلق | نیک بینی گمان بد مبرش |
| و آنکه ظاهر کدورتی دارد  | بتر از روی باشد آسترش |



|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| شجر مقل در بیابانها       | نرسد هرگز ر آفتی ببرش    |
| رطب ار شاهدی و شیرینی     | سنگها میزنند بر شجرش     |
| بلبل اندر قفس نمی ماند    | سالها ، جز بعلت هنرش     |
| زاغ ملعون از آن خسیس ترست | که فرستند باز بر اثرش    |
| و ز لطافت که هست در طاوس  | کودکان می کنند بال و پرش |
| که شنیدی زدوستان خدای     | که نیامد مصیبتی بر سرش ؟ |
| هر بهشتی که در جهان خداست | دوزخی کرده اند بر گذرش   |

۱ - این بیت در بیشتر نسخه ها نیست . ۲ - باشد . ۳ - در بعضی نسخه ها این قطعه

و قطعه بعد یکدیگر پیوسته است ولی اشتباه است .



ایکه دانش بمردم آموزی آنچه کوئی بخلق خود بنیوش  
خویشتن را علاج می نکنی باری از عیب دیگران خاموش  
محاسب کون برهنه در بارار قحبه را میزند که روی پیوش



دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش  
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش  
گفت بارر نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش  
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ نسبیح خوان و من خاموش!



مشر برد<sup>۲</sup> ملک آن پادشاه که وی را نباشد خردمند پیش  
خردمند گو پادشاهش مباش که خود پادشاهست بر نفس<sup>۳</sup> خویش



مکسی گفت عنکبوتی را کاین چه ساقست<sup>۴</sup> و ساعد باریک  
گفت اگر در کمند من آفتی پیش چشمت جهلن کنم تاریک



پیداشود که مرد کدامست وزن کدام در تنگنای حلقه مردان بروز جنگ  
مردی درون شخص چو آتش در آهنت و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ



دشمنت خود مباد و گر باشد دیده بردوخته بتیر خدنگ

۱ - این قطعه در گلستان هم آمده است . ۲ - مشرب بود . ۳ - بر ملک .

۴ - دست است .

سر خصمت بگرز کوفته باد      بیروان او افتاد در صف جنگ  
خون و دنداناش از دهن پرتاب      چون اناری که بشکنی بدو سنگ

\*\*\*

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند      میان عالم و جاهل تالفست محال  
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد      بدانکه هر دو بقیه اندرند و سجن و وبال  
که آن بعاتد خویش انبساط نتواند      و زاین نیاید تقریر علم با جهال

\*\*\*

خواجه تشریفم فرستادی و مال      مالت افزون باد در خصمت پایمال  
هر بدیناریت سالی عمر باد      تا بمانی ششصد و پنجاه سال

\*\*\*

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند      ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال  
ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست      قیاس کن که درو<sup>۱</sup> خود چگونه باشد حال؟

\*\*\*

بمرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان      که قائمست مقامش نتیجه قابل  
نکویت که درو دانشست یا فطلی      که نیست در همه آفاق مثل او فاضل<sup>۲</sup>  
امید هست که اونیز چون بدر میرد      بنیکنامی و مقصود همگمان<sup>۳</sup> حاصل<sup>۴</sup>

\*\*\*

خطاب حاکم عادل مثال بارانست      چه در حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام  
اگر رعایت خلقت منصف همه باش      نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام<sup>۵</sup>

۱- و را . ۲- جاهل . (در نسخه چاپی) ۳- امریه . (در نسخه چاپی) ۴- این

قطعه در نکوهش اشد . ۵- نه خون زید حلالست و مال عمرو حرام .



ضرورتست که آحاد را سری باشد و گرنه ملك نگیرد بهیچ روی نظام  
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم که بی وجود رعیت سربست بی اندام



مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام  
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست خدای عز و جل رزق خلق را قسام



طبییب و تجربیت سودی ندارد چو خواهد رفت جن از جسم مردم  
خر مرده نخواهد خاست بر پا اگر کوشش بگیری<sup>۱</sup> خواه چه وردم



مرد کی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم  
بانگ میکرد و زار مینالید که دریغا کلاه و دستارم



چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم<sup>۲</sup> چه حسن عهد و د پیش نیکمردانم  
بلی حقیقت دعوی<sup>۳</sup> دوستی آنست که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم



سگی شکایت ایام با کسی میکرد<sup>۳</sup> نبینیم که چه برگشته حال و مسکینم  
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران قناعتم صفت و بردباری آئینم  
هزار سنگ پریشان بیک نکه بخورم<sup>۴</sup> که اوفتاده نبینی برابر و ان چینم

که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟ که جامه خواب کلوخست و سنگ بالینم  
 بلقمه که تناول کنم ز دست کسی رواست گر بزند بعد از آن بزوبینم  
 گرم دهند خورم و نه میروم آزاد نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم  
 چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز و ر او فماده بود ریزه ریزه بر چینم  
 مرانه برگ زمستان نه عیش تابستان کفایتست همین پوستین پارینم  
 بجای من که نشیند که در مقام رضا برابر است گلستان و تل سرکینم  
 مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفتست چکرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم؟  
 جوابداد کزین بیش نعت خویش مگوی که خیره گشت ز وصف زبان تحسینم  
 همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا غریب دشمن و مردار خوار می بینم

در مدح

نظر که با همه داری بچشم بخشایش دُر که بر همه باری زابر کف کریم  
 مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم



آن ستم دیده ندیدی که بخونخواره چگفت ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم  
 کله از دست ستمکار بسطان گویند چون ستمکار تو باشی کله پیش که بریم؟



خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم  
 گر کسی را عملی هست و امیدی دارد ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

\*\*\*

کر بدانستی که خواهد مردنا که در میان<sup>۱</sup> جامه<sup>۲</sup> چندین کی تنیدی پبله گرد خویشتر

خرم آنکو خورد و بخشید و پیریشان کرد و گرفت      تا چنین افسون ندانی دست برافعی مزن

\*\*\*

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| اگر گویندش اندر نار جاوید    | بخواهی ماند با فرعون و هامان |
| چنان سختش نیاید صاحب جاه     | که گویندش مرو فردا بدیوان    |
| دو بهر از دینش ار معدوم گردد | نیاید در ضمیرش هیچ نقصان     |
| بر آید جانش از محنت بیالا    | گر از رسمش بزیر آید منی نان  |

\*\*\*

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| نکوئی با بدان کردن و بالست | ندانند این سخن جز هوشمندان |
| ز بهر آنکه با گرگان نکوئی  | بدی باشد بحال گو سفندان    |

#### در مدح و نصیحت

|                                            |                                              |
|--------------------------------------------|----------------------------------------------|
| یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده           | این شهر یار عادل و سالار سروران <sup>۱</sup> |
| توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت               | هرچ آن ترا پسند نیاید برو مران               |
| از شر نفس و فتنه خلفش نگاه دار             | یارب بحق سیرت پاک پیمبران                    |
| بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض              | نیکش بود که نیک تأمل کند در آن <sup>۲</sup>  |
| دانی که دیر زود <sup>۳</sup> بجای تو دیگری | حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران             |
| بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن           | درویش دست گیر و خردمند پروران                |
| این خاک نیست گر بتأمل نظر کنی              | چشمست و روی و قامت زیبایی دلبران             |
| نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد            | گردان شاهنامه و خانان و قیصران               |
| بسیار کس برو بگذشتست روزگار                | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران             |
| جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند       | از دور ملک دادگران و ستمگران                 |

|                                             |                                           |
|---------------------------------------------|-------------------------------------------|
| عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند            | بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران              |
| خواهی که مهتری و بزرگی بسربری               | خالی مباش یکنفس از حال کهتران             |
| دنیا نیززد آنکه یریشان کند <sup>۱</sup> دلی | گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران              |
| این پنجروزه مهلت دنیا بهوش باش              | تا دلشکسته نکند بر تو دل گران             |
| از من شنو نصیحت خالص که دیگری               | چندین دلاوری نکند بر دلاوران              |
| نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش              | گر بشنوی سبق بری از سعدا ختران            |
| بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت              | در پيشت ایستاده کمر بسته چاکران           |
| تا آزمان که پیکر ما هست بر فلک              | خالی مباد مجلس از ماه پیکران <sup>۲</sup> |

\*\*\*

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| پسران فلان سه بدبختند     | که چهارم نژاد مادرشان     |
| این بدست آن بتر بنام ایزد | وان بترتر که خاک بر سرشان |

\*\*\*

|                         |                               |
|-------------------------|-------------------------------|
| خدایا فضل کن گنج قناعت  | چو بخشیدی ودادی ملک ایمان     |
| گرم روزی نماید تا بمیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان |

\*\*\*

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| گدایان بینی اندر روز محشر     | بتخت ملک بر چون پادشاهان   |
| چنان نورانی از فر عبادت       | که گوئی آفتابانند و ماهان  |
| تو خود چون از خجالت سر بر آری | که بر دوش بود بار گناهان   |
| اگر دانی که بد کردی و بدرفت   | بیابیش از عقوبت عذر خواهان |

❦❦❦

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| چو میدانستی افتادن بناچار | نبایستی چنین بالا نشستن |
|---------------------------|-------------------------|

بپای خویش رفتن به نبودی کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

\*\*\*

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بناسزا بردن  
تشنه بر خاک گرم مردن به کاب سقای بی صفا خوردن

\*\*\*

هر بد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من  
گرمادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

\*\*\*

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین  
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

\*\*\*

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که بر آید روان او  
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد آباد بعد از آن نبود خاندان او

\*\*\*

نه نیکان را بد افتادست هرگز نه بد کردار را فرجام نیکو  
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

\*\*\*

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندان که در معنی بری راه  
چو معنی یافتی صورت رها کن که این تخمست و آنها سرسره راه  
اگر بقراط جولاهی نداند نیفزاید برو بر قدر جولاه<sup>۱</sup>

۱ - دو قطعه « شوربختان بارزو خواهند » و « نادل دوستان بدست آری » چون د

کلیستان آمده در اینجا تکرار نشد .

\*\*\*

جامع هفت چیز در یکروز      عجیبت ار نمیرد آن دابه  
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست      تخم مرغ و جماع و کرمابه

\*\*\*

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند      هرگزش نیک نباشد بد نیکی فرمای  
ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست      کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

\*\*\*

چنان زندگانی کن ای نیکرای      بوقتی که اقبال دادت خدای  
که خایند از بهرت انگشت دست      کرت بر زمین آید انگشت پای

❁❁❁

نخواهی کز بزرگان جور بینی      عزیز من بخردان بر بهخشای  
اگر طاقت نداری صدمت پیل      چرا باید که بر موران نهی پای؟

\*\*\*

امید عافیت آنکه بود موافق عقل      که نبض را بطبیعت شناس بنمائی  
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن      دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

\*\*\*

خداوندان نعمت را کرم هست      ولیکن صبر به بر بینوائی  
اگر بیگانگان تشریف بخشند      هنوز از دوستان خوشتر کدائی

\*\*\*

طبیعی را حکایت کرد پیری      که میگردد سرم چون آسیائی  
نه کوشی ماند فهمم را نه هوشی      نه دستی ماند جهدم را نه پائی  
نه دیدن میتوانم بی تأمل      نه رفتن می توانم بی عصائی

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| روان درد مندم را بیندیش     | اگر دستت دهد تدبیر و رائی |
| و کردانی که چشم را بسازد    | بساز از بهر چشم توتیائی   |
| ندیدم در جهان چون خال شیراز | وزین ناساز تر آب و هوائی  |
| گرم پای سفر بودی و رفتار    | تحول کردمی زینجا بجائی    |
| حکایت برگرفت آن پیر فرتوت   | ز جور دور کیتی ماجرائی    |
| طیب محترم در ماند عاجز      | ز دستش تا بگردن در بلائی  |
| بگفتا صبر کن بر درد پیری    | که جز مرگش نمی بینم دوائی |

\*\*\*

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید  | بتجربت بزند بر محك دانائی     |
| اگر چه رای تو در کارها بلند بود | بود بلندتر از رای هر کسی رائی |

\*\*\*

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| مرا گر صاحب دیوان اعلی   | چرا گوید بخدمت می نیائی |
| چو میدانم قصور پایه خویش | خلاف عقل باشد خود نمائی |
| بای فضیلة اسعی الیکم     | و کل الصیدفی جوف الفراء |

\*\*\*

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی  | گر برآی من و اندیشه من خرسندی   |
| چیست دانی سر دینداری و داشمندی | آن روا دار که گربرتو رود بپسندی |

\*\*\*

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| رحم الله معشر الماضین     | که بمردی قدم سپردندی    |
| راحت جان بندگان خدای      | راحت جان خود شمردندی    |
| کاش آنان چو زنده می نشوند | باری این ناکسان بمردندی |



نجس ار پیرهن شبلی و معروف پیوشد همه دانند که ازسگ نتوان شست پلیدی  
کرگ اگر نیز گنهگار نباشد بحقیقت جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی



خواستم تاز حلی گویمت از روی قیاس باز گویم نه که صدباره ازو نجس تری  
ملخ از نخم تو چیزی نتواند که خورد ترسم از گر سنگی تخم ملخ را بخوری



دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری  
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد یاری آنست که نرمی کنی و لابه گری  
وربسخنی و درشتی بی او خواهی بود توازان دشمن خونخواره ستمکار تری  
کو هنوز از تن مسکین سرموئی نازرد تو بنادانی تعجیل سرش را ببری



غماز را بحضرت سلطان که راه داد؟ هم صحبت تو همچو تو باید هنروری  
امروز اگر نکوهش من کردی پیش تو فردا نکوهش تو کند پیش دیگری



اگر ممالك روی زمین بدست آری وز آسمان بر بائی کلاه جباری  
و گر خزاین قارون و ملک جم داری نیز زد آنکه وجودی ز خود بیازاری



ای پسندیده حیف بر درویش تا دل پادشه بدست آری  
تو برای قبول و منصب خویش حیف باشد که حق بیازاری



شنیده ام که فقیهی بدشتوانی گفت که هیچ خر بزه داری رسیده؟ گفت آری

ازینطرف در بدانگی کر اختیار کنی      وزن چهار بدانگی قیاس کن باری  
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست      که فرق نیست میان دو جنس سیاری  
بگفت از اینچه تو بینی حلال ملک منست<sup>۱</sup>      نیامدست بدستم بوجه آزاری  
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند      حرام را نبود با حلال<sup>۲</sup> مقداری  
فقیه<sup>۳</sup> گفت حکایت دراز خواهی کرد      ازین حرامت هست مدد بدیناری؟

گر از خراج رعیت نباشدت باری      تو برک حاشیت و لشکر از کجا آری؟  
پس آنکه مملکت از رنج برد<sup>۴</sup> اوداری      روا مدار که بر خویشان بیازاری

دیگران در ریاضتند و نیاز      اینکه در کام نعمت و نازی  
چه خبر دارد از پیاده سوار      او همی تیزدو<sup>۵</sup> تو میتازی

هر کجا خط مشکلی بکشند      جهد کن تا برون خط باشی  
چون غلط بشنوی شتاب مکن      تا نباید که خود غلط باشی  
خامشی محترم بکنج ادب      به که گوینده سقط باشی

آن مکن در عمل که در عزلت      خوار و مذموم و مُتهم باشی  
در همه حال نیکم محضر باش      تا همه وقت محترم باشی

مکافات بدی کردن حلالست      چوبی جرم از کسی آزرده باشی  
بدی با او روا باشد ولیکن      نکوئی کن که با خود کرده باشی

۱- جواب داد که بعضی حلال ملک منست . ۲- حرام را نبود نزد شرع . ۳- در یکی از نسخ

قدیم بجای فقیه کلمه دیگری بوده . ۴- ده . ۵- در نسخ چاپی ؛ دسترنج . ۶- در نسخ چاپی مبرود .

دوش در سلك صحبتی بودم<sup>۱</sup>      گوش و چشم بمطرب و ساقی  
 پایمال معاشرت کردم      هر چه سالوس بود و زراقی  
 گفتم ایدل قرار گیر اکنون      که همین بود حدّ مشتاقی  
 دیگر از با مداد می بینم      طلب نفس همچنان باقی

زلوح روی کودک بر توان خواند      که بد یا نیک باشد در بزرگی  
 سرشت نیک و بد پنهان نماند      توان دانست ریحان از دو برکی  
 بس دست دعا بر آسمان بود      تا پای بر آمدت بسنگی  
 ای کرگ نگفتمت که روزی      نا که بسر افتدت پلنگی

حاجت خلق از در خدای برآید      مرد خدائی<sup>۲</sup> چکار بر در والی ؟  
 راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد      مرد و جهان پیش چشم همت عالی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر      ندیدم به ز خاموشی خصالی  
 نگویم لب ببند و دیده بردوز      ولیکن هر مقامی را مقالی  
 زمانی درس علم و بحث تنزیل      که باشد نفس انسان را کمالی<sup>۳</sup>  
 زمانی شعرو شطرنج و حکایت      که خاطر را بود دفع ملالی  
 خداست آنکه ذات بی نظیرش      نگردد هرگز از حالی بحالی

بی هنر را دیدن صاحب هنر      نیش بر جان میزند چون کژدمی  
 هر که نامردم بود عذرش بنده      کر بچشمش در نیاید مردمی

۱- در قدیم ترین نسخه : دیدم . ۲- در نسخه های چاپی : خدا را .

۳- در بعضی از نسخه ها : زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد امر حق را امثالی .

راست میخواهی بچشم خار پشت      خار پستی خوشترست از قاقمی

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك      نگاه دار دل مردم از پریشانی  
چنانکه طائفه در پناه جاه تواند      تو در پناه دعا و نماز ایشانی

ای طفل که دفع مگر از خود نتوانی      هر چند که بالغ شدی آخر نه تو آنی  
شکرانه زور آوری روز جوانی      آنست که قدر پدر پیر بدانی

خرم تن آنکه نام <sup>۱</sup> نیکش      ماند پس مرگ جاودانی <sup>۲</sup>  
اینست جزای سنت <sup>۳</sup> نیک      ور عادت بد بهی <sup>۴</sup> تو دانی

مقابلت نکند با حجر پیشانی      مگر کسی که تهور کند بنادانی  
کس این خطا نپسندد که دهن دشمن خود      توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

نظار بچشم ارادت مکن صورت دنیا      که التفات نکردند بروی اهل معانی  
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی      که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمایی

یاران کجاوه غم ندارند      از منقطعان کاروانی  
ای ماه محفد سر فرود آر      تا حال پیادگان بدانی

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را      روا بود که بکمتر گناه بند کنی

۱- رسم . ۲- دريك نسخه این بیت افزوده شده

تا رحمتش از نمای خواهند      در حال ممات و زندگانی

۳- کرده . ۴- ورنیت بد کنی .

---

تو نیز بنده آخرستیز نتوان برد<sup>۱</sup>      خلاف امر<sup>۲</sup> خداوندگار چند کنی

---

ایکه گر هر سر موئیت زبانی دارد      شکر يك نعمت از انعام خدائی نکنی  
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست      که بجای آوری و سست وفائی نکنی  
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق<sup>۳</sup>      تابشب بر کبر معبود گدائی نکنی

---

ازمن بگوی شاه رعیت نواز را      منت منه که ملک خود آباد میکنی  
وابله که تیشه بر قدم خویش میزند      بدبخت گو زدست که فریاد میکنی؟

---

هردم زبان مرده همیگوید این سخن      لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی  
دل در جهان میند که درران روزگار      هرروز بر سری نهی این تاج خسروی

---

۱- ستیزه توان کرد، در این خلافی نیست . ۲- حکم . ۳- درسر خلق .

## رباعیات

### در اخلاق و موعظه

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست      پنداشت که مهلتی و تأخیری هست

گو میخ مزن که خیمه می باید کند      گو رخت مننه که بار می باید بست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست      سرمایه عافیت کفافت نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست      یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

آنکس که خطای خویش بیند که رواست      تقریر مکن صواب نزدش که خطاست

آن روی نمایدش که در طینت اوست      آئینه کج جمال ننماید راست

گر در همه شهر يك سر نیست ترست      در پای کسی رود که درویش ترست

با این همه راستی که میزان دارد      میلش طرفی بود که آن بیشترست<sup>۱</sup>

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست      زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست

گر بر سر پیمان برود طالب دوست      حقا که هنوز منت دوست بروست

تا یکسر موئی از تو هستی باقیست      اندیشه کار بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم      آن بت که زیندار شکستی باقیست

بالای قضای رفته فرمانی نیست      چون در داجل گرفت درمانی نیست

امروز که عهد تست زبکویی کن      کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

۱- در نسخ چاپی « بیل از طرفی کند که زر بیشتر است » و غلطی است آشکار .

ماهی امید عمرم از شست برفت      بیفایده عمرم چو شب مست برفت  
عمری که ازو دمی بجانسی ارزد      افسوس که رایگانم از دست برفت

دادار که بر ما در قسمت بگشاد      بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد  
آترا که نداد از سببی خالی نیست      دانست که سرو بخر نمی باید داد

نه هر که زمانه کار او در بندد      فریاد و جزع بر آسمان پیوندد  
بسیار کسا که اندرونش چون رعد      مینالد و چون برق لبش میخندد

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد      گوی ظفر ازهر که جهان خواهی برد  
دشمن چه کری کند که خونش ریزی      از چشم عنایتش بینداز که مرد<sup>۱</sup>

شاهها سم اسبت آسمان می سپرد      از کید حسود و چشم بدغم نخورد  
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری      اسبی تواند که جهانی ببرد<sup>۲</sup>

ظلم از دل و دست ملک نیرو ببرد      عادل ز زمانه نام نیکو ببرد  
کر تقویت ملک بری ملک بری      ور تو نکنی هر که کنداو ببرد<sup>۳</sup>

از می طرب افزاید و مردی خیزد      وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد  
در بادۀ سرخ پیچ و در روی سمید      کر خوردن سبزه روی زردی خیزد<sup>۴</sup>

نادان همه جا با همه کس آمیزد      چون غرقه بهر چه دید دست آویزد  
با مردم زشت نام همراه مباحش      کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

۱ - ظاهراً در ستایش است . ۲ - در قدیمترین نسخه عنوان اینست : وله فی السقوط  
من الفرس . ۳ - این رباعی در يك نسخه دیده شد . ۴ - رجوع شود بحاشیه « ۳ » صفحه ۱۹۹ .

هر کس که درست قول و پیمان باشد      اورا چه غم از شهنه و سلطان باشد  
وان خبث که در طبیعت ثعبانست      اورا به ازان نیست که پنهان باشد

هر دولت و مکنث که قضای بخشد      در وهم نیاید که چرا می بخشد؟  
بخشنده نه از کیسه ما می بخشد      ملک آن خداست تا کرامی بخشد

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند      هر يك بمراد خویشتن ملکی<sup>۱</sup> راند  
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد      در باب که از تو هم چنین خواهد ماند

نه هر که ستم بر دگری بتواند      ببداك چنانكه میرود میراند  
پیداست که امرو نهی تا کی ماند      ناچار زمانه داد خود بستاند

مردان همه عمر پاره بردوخته اند      قوتی بهزار حيله اندوخته اند  
فردای قیامت بگناه ایشان را      شاید که نسوزند که خود سوخته اند

عنقا بشد و فر<sup>۲</sup> همائیش بماند      زببندۀ تخت پادشائیش بماند  
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید      و ر شمع برفت روشنائیش بماند<sup>۲</sup>

نه هر که طراز جامه بردوش کند      خود را ز شراب کبر مدهوش کند  
بد عهد بود که یار درویشی را      در حال توانگری فراموش کند

فرزانه رضای نفس رعنا نکند      تا خیره نگردد و تمنا نکند  
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی      بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

آن گل که هنوز نوبدست آمده بود      نشکفته تمام باد قهرش بر بود  
بیچاره بسی امید در خاطر داشت      امید دراز و عمر کوتاه چسود؟<sup>۱</sup>

افسوس بر آن دل که سماعش نر بود<sup>۲</sup>      سنگست و حدیث عشق با سنگ چسود؟  
بیگانه ز عشق را<sup>۳</sup> حرامست سماع      زیرا که نیاید بجز<sup>۴</sup> از سوخته دود

با گل بمثل چو خار میباید بود      بادشمن دوست وار<sup>۵</sup> میباید بود  
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود      در پرده روزگار میباید بود

جائی که درخت عیش پر بار بود      در در نظر و گهر در انبار بود<sup>۶</sup>  
آنجا همه کس یار وفا دار بود      یار آن یار است که در بلایار بود<sup>۷</sup>

داد طرب از عمر بده تا برود      تا ماه بر آید و ثریا برود  
ور خواب گران شود بخسبیم بصبح      چند آنکه نماز داشت<sup>۸</sup> از ما برود

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود      وین حال بصورتی دگر خواهد بود  
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند      دست ملک الموت ز بر خواهد بود

گر تیر جفای دشمنان میآید      دلتنگ مشو که دوست میفرماید  
بر یار ذلیل هر ملامت کاید      چون یار عزیز میپسندد شاید

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید      هر کز ندهند جای پا کان بپلید

۱ - در مرثیه است . ۲ - سماعش نبود . ۳ - بیگانه عشق را . ۴ - مگر .  
۵ - بادشمن و دوست یار . ۶ - در نسخ چایی : نو در نظر و کهن در انبار بود . ۷ - در نسخ  
چایی : یار اربارست در بلایار بود . ۸ - این رباعی در نسخه قدیم است و معنی « خاست » در  
مصراع آخر معلوم نشد .

گر بختوری مراد خود خواهی یافت      و ربخت بدی سزای خود خواهی دید

درویش که حلقه دری زد یکبار      دیگر غم او مخور که درها بسیار  
دل تنگ مکن که بر تو مینالد زار      هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

از دست مده طریق<sup>۱</sup> احسان پدر      تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر  
جان پدرت از ان<sup>۲</sup> جهان میگوید      ز نهار خلاف من مکن جان پدر

گر آدمی باده گلرنگ بخور      بر ناله نای و نغمه چنگ بخور  
گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای      یکبار چو بنگ میخوری سنگ بخور<sup>۳</sup>

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار      خود را بهلاک میسپاری هشتاد<sup>۴</sup>  
تا بتوانی بر آور از خصم دمار      چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

چون زهره شیران بدرد ناله کوس      بر باد مده جان گرامی بفسوس  
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز      دستی که بدندان نتوان برد ببوس

سودی نکند فرا خنای برو دوش      گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش  
کاو از من و تو فرا ختر دارد چشم      پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش      گر فصل خدای می شناسی بر خویش  
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش      از دولت<sup>۵</sup> بختش همه نیک آید پیش

۱ - صورت . ۲ - در آن . ۳ - در قدیمترین نسخه عنوان رباعی اینست : « وله ایضاً فی الحشیه » و بعد ازین رباعی « از می طرب ... » (ص ۱۹۶) واقع شده که عنوانش اینست . « وله ایضاً فیها » ۴ - زنهار . ۵ - از دولت و .

بوی بغلت میرود از یارس بکیش      همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش  
واستاد ترا از بغل گنده خویش      بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش

تا دل ز مراعات جهان بر کندم      صد نعمت را بمنقتی نپسندم  
هر چند که نو آمده ام از سر ذوق      بر کهنه جهان چون گل نو می خندم

چون ما و شما مقارب یکدگریم      به زان نبود که پرده هم ندریم  
ایخواجه تو عیب من مگو تا من نیز      عیب تو نگویم که یک از یک بقریم

تنها ز همه خلق و نهان میگیرم      چشم از غم دل با آسمان میگیرم  
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند      بر عمر گذشته همچنان میگیرم

بشنو بازادت سخن پیر کهن      تا کار جهان را تو بدانی سو و بن  
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن      تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

امروز که دستگاه داری و توان      بیخی که بر سعادت آرد بنشان  
بیش از تو از آن دگری بود جهان      بعد از تو از آن دگری باشد هان

با زنده دلان نشین و صادق نفسان      حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان<sup>۱</sup>  
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری      آزار باندرون موری مرسان<sup>۲</sup>

روزی دوسه شد که بنده ننواخته      اندیشه بذکر وی نپرداخته  
زان میترسم که دشمنان اندیشند      کز چشم عنایتم بینداخته

۱- بتدبیر خسان . ۲- ظاهراً درستایش یکی از اتابکان یا امراء فارس است .

ای یار کجائی که در آغوش نه وامشب بر مانشته چرن دوش نه  
ایسر و روان و راحت نفس و روان هر چند که غایبی فراموش نه

گر کان فضائی و گر دریائی بی راحت خلق باد می بجمائی  
ور با همه عیبها کریم آسائی عیبت هنرست و زشتیت زیبائی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی  
گر در همه چاهی آب حیوان بودی در یافتنش بر همه آسان بودی

فردا که بنامه سیه در نگری بس دست تحسر که بدنجان بیری  
بفروخته دین بدینی از بیخبری یوسف که بده درم فروشی چه خری؟

گویند که دوش شحنگان تری دزدی بگرفتند بصد حیلله گری  
امروز باو بختنش میبردند میگفت رها کن که گریبان ندی

آئین برادری و شرط یاری آن نیست که عیب من هنر پنداری  
آنست که در خلاف شایسته روم از غایت دوستیم دشمن داری

تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد گه آنکه راه عقبی سازی  
ای دیر نشسته وقت آنست که جای بکچند بنو خاستگان پردازی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی؟ وی شاخ گل شکفته در گل چونی؟  
یکبار نگوئی برفیقان وداع کاخر تو در آن اول منزل چونی؟

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی      حق باطل و نیکخواه دشمن بینی  
نقش خود تست هر چه در من بینی      با شمع در آ که خانه روشن بینی<sup>۱</sup>

---

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی      کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی  
الا<sup>۲</sup> که ذخیره قیامت بنهی      ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

---

۱ - این رباعی در قدیمترین نسخه دیده شد . ۲ - باید .

## مثنویات<sup>۱</sup>

### در پند و اخلاق

ای چشم و چراغ اهل بینش      مقصود وجود آفرینش<sup>۲</sup>  
صاحب دل لاینام قلبی      مهمان ابیت عند ربی  
در وصف تو لایبی بعدی      خود و وصف تو و زبان سعدی<sup>۳</sup>

---

همه را ده چو میدهی مرسوم      نه یکی راضی و دگر محروم  
خیر با همگنان بیاید کرد      تا نیفتد میان ایشان کرد  
کانچه در کفه بیفزاید      بدگر بیخلاف در باید

---

عدل و انصاف و راستی باید      در خزینه تهی بود شاید  
نکند هرگز اهل دانش و داد      دل مردم خراب و گنج آباد  
یادشاهی که یار درویشست      پاسبان ممالك خویشست

---

۱ - بعضی از مثنویات که در بوستان و گلستان آمد، ما تکرار آنها لازم ندانستیم

۲ - در بعضی از نسخه های چاپی و متأخر افزوده اند :

ای عرش مجید بارگاهت      وی کعبه و قبله در پناحت  
ای بر سر خلق سایه تو      وی چرخ کعبه پایه تو

۳ - وصف چکند زبان سعدی .

نظر کن درین موی باریک سر      که باریک بینند اهل نظر  
چو تنهاست از رشته کمترست      چو پرشد زنجیر محکمترست<sup>۱</sup>

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار      که نامحکم بود بی اصل دیوار  
چو بد کردی مشو<sup>۲</sup> ایمن ز بدگوی      که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم      چو ترک ملک و دولت کرد و خانم  
نباید بستن اندر چیز کس دل      که دل برداشتن کاریست مشکل

یکی را دیدم اندر جایگاهی<sup>۳</sup>      که میکاوید قبر پادشاهی  
بدست<sup>۴</sup> اربار گاهش خاک میرفت      سرشک از دیده میبارید و میگفت  
ندانم پادشه یا پاسبانی      همی بینم که مشتی استخوانی

چه سر پوشیدگان مرد بودند      که گوی نخوت<sup>۵</sup> از مردان ربودند  
تو با این مردی و زور آزمائی      همی ترسم که از زن کمتر آئی

نکوئی کس چه با نا کس نشاید      برای مصاحبت که که بیاید  
سگ درنده چون دندان کند تیز<sup>۶</sup>      تو در حال استخوانی پیش اوریز<sup>۷</sup>  
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست      نکوئی با وی از حکمت<sup>۷</sup> بدر نیست

۱ - بیت آخر در بوستان هم آمده . ۲ - مباش . ۳ - خانگاهی . ۴ - در قدیمترین

نسخه : بطشت . ۵ - مردی . ۶ - کند باز . . . پیش انداز . ۷ - خیری .

که گر سنگش زنی جنگ آزماید ورش تیمار داری کله باید<sup>۱</sup>

نمیرد گر بمیرد نیکنامی که در خیلش بود قائم مقامی  
چو در مجلس چراغی هست اگرشم بمیرد ، همچنان روشن بود جمع

هیچ دانی که چیست دخل حرام یا کدامست خرج نافر جام  
بگدائی فراهم آوردن پس بشوخی و معصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رفته ز دام باز گردید و سر<sup>۲</sup> گفته بکام  
مرغ وحشی که<sup>۲</sup> رفت بر دیوار که تواند<sup>۳</sup> گرفت دیگر بار  
رفتگان را بلطف باز آرند نه بجنگش بتر<sup>۴</sup> بیزارند

زخم بالای یکدگر بزنند بخراشند و مرهمی نکنند  
خار و گل درهم اند و ظلمت و نور غسل و شهد و نشتر و زنبور

چه رند پیریشان شوریده بخت چه زاهد که رخود کند کار سخت  
بزه دو ورع گوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی  
از اندازه بیرون سپیدی مغواه که مذموم باشد ، چه جای سیاه<sup>۵</sup>

دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم  
بامثل تو کرده به مدارا<sup>۶</sup> تا وقت بود<sup>۷</sup> جواب مارا

۱ - در بعضی از نسخ چایی دو بیت اول يك قطعه و دو بیت بعد قطعه جداگانه است

۲ - چو . ۳ - کی توانش . ۴ - دگر . ۵ - دویت اول در بوستان نیز هست .

۶ - به بود . ۷ - تافرق .

آروز که از عمل بیفتی      باکوش توآید آنچه گفتی

دانی چه بود کمال انسان      بادشمن ودوست لطف واحسان  
غمخواری دوستان خدا را      دلداری دشمنان مدارا

سگ برآن آدمی شرف دارد      کو دل دوستان بیازارد  
این سخن را حقیقتی باید      تا معانی بدل فرود آید  
آدمی باتو دست در مطعموم      سگ زیرون<sup>۱</sup> آستان محروم  
حیف باشد که سگ وفا دارد      وآدمی دشمنی روا دارد

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه      کوه گردد ز بار غصه ستوه  
جان شیرین که رنج کش باشد      تن مسکین چگونه خوش باشد؟

سخن زید نشنوی بر عمرو      تا ندانی نخست باطن امر  
گر خلافی میان ایشانست      بیخلاف این سخن پریشانست

همه فرزند آدمند بشر      میل بعضی بخیر و بعضی شر<sup>۲</sup>  
این یکی مور ازو نیازارد      واندگر سگ برو شرف دارد

همه دانند لشکر و میران      که جوانی نیاید از پیران  
عذر من بر عذار من پیدااست      بعد ازینم چه عذر باید خواست؟

اگر هوشمندی مکن جمع مال      که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود      شب و روزم از کیسه پریم بود  
بیفکندم و روی برتافتم      وزان پاسبانی فرج یافتم

این دغل دوستان که می بینی      مگس اند دور شیرینی  
تا خطامی که هست می نوشند      همچو زنبور بر تو می جوشند  
باز وقتی که ده خراب شود      کیسه چون کاسه رباب شود  
ترك صحبت کنند و دل داری      معرفت خود نبود پنداری  
بار دیگر که بخت باز آید      کامرانی ز در فراز آید  
دو غبائی پیز که از چپ و راست      در وی افتند چون مگس در ماست  
راست خواهی سگان بازارند      کاسه بخوان ارتو دوستر دارند

هر که را باشد از تو بیم گزند      صورت امن ازو خیال میند  
کژدمان خلق را که نیش زنند      اغلب از بیم جان خویش زنند

هر که بیمشورت کند تدبیر      غالبش بر غرض نیاید تیر  
بیخ بی مشورت که بنشانی      بر نیارد بجز پشیمانی

ای پسندیده حیف بر درویش      از برای قبول و منصب خویش  
تا دل پادشه بدست آری      حیف باشد که حق بیازاری

برگزیدندت ای گل خرم      از گلستان اصطفی آدم  
حلقه از عبادی اندر گوش      خلعتی از یحیهم بر دوش

دامن این قباء بالائی      تا بخاشاک در نیالائی  
ای پیروی احسن النقوم      حذر از اتباع دیو رجیم  
کادمی کو نه در مقام خودست      اسفل السافلین دیو و ددست

قیمت عمر اگر بداند مرد      بس بگرید بر آنچه ضایع کرد  
طفلا سبکی دهند بنقش      بستایند ازو نگین بدخش  
جوهری را که این بصیرت هست      ندهد بی بهای خویش از دست  
پند سعدی بدل شنو نه بگوش      مزد خواهی بکار کردن کوش

خری از روستائی بگریخت      جل بیفکند و پار دم بگسیخت  
در بیابان چو گور خر میاخت      بانگ میکرد و جفته می انداخت  
که بجان آدم ز محنت و بند      داغ و بیطار و بار و پشما کند<sup>۱</sup>  
شادمانا و خرما که منم      که ازین پس بکام خویشتم  
روستائی چو خبر رفت از دست      گفت ای نابکار صبرم هست  
پس بخواهی بوقت جو گفتن      که خری بد زیابگه رفتن (؟)  
بمزاح نگفتم این گفتار      هزل بگذار وجد ازو بردار  
همچنین مرد جاهل سرمست      روز در ماندگی بخاید دست  
ندهند آنچه قیمتش ندهی      نشود کاسه پُر زدیک تهی

حرص فرزند آدم نادان      مثل مورچست در میدان  
این یکی مرده<sup>۲</sup> زیر پای دواب      آن یکی دانه میبرد بشتاب<sup>۳</sup>

۱- پشو کند . ۲- کشته . ۳- در قدیمترین نسخه عنوان اینست : فی مذمة الحرص .

# حکایت

پیری اندر قبیله ما بود که جهان دیده تر ز عنقا بود  
 صد و پنجه بزیست یا صد و شصت بعد از آن پشت طاقتش بشکست  
 دست ذوق از طعام باز کشید خفت و رنجوریش دراز کشید  
 روز و شب آنخ و آنخ و ناله و وای خویشتن در بلا و هر که سرای  
 کشته صدره زجان خویش نفور او از آن رنج و ما از آن رنجور  
 نشنیدی حدیث خواجه بلخ مرک خوشتر که زندگانی تلخ  
 موی گردد پس از سیاهی بور نیست بعد از سپیدی الا کور  
 عاقبت پیک جانستان برسد ما که رفتار و الامان برسد  
 جان سختش بپیش لب دیدم روز عمرش بتمنگ شب دیدم  
 بار کی گفتمش بخفیه لطیف که بسلمت بریم یا بحفیف  
 گفت خاموش ازین سخن زنهار بیش زحمت مده صداع گذار<sup>۱</sup>  
 ابلهم تا هلاک جان خواهم راست خواهی نه این نه آن خواهم  
 مگر از دیدنم ملول شدی که بمرگم چنین عجول شدی ؟  
 میروم گر ترا ز من تنگست که نه شیراز و روستا تنگست  
 بسم اینجا بیکه صباح و مسا رفتم اینک بیار کفش و عصا<sup>۲</sup>  
 او درین گفت و ۳ تن زجان پرداخت رفت و منزل بدیگران پرداخت  
 اندر آن دم که چشمهاش بخفت می شنیدم که زیر لب میگفت  
 ایدریغا که دیر ننشستم رخت بی اختیار بر بستم  
 آرزوی زوال کس نکند هرگز آب حیات بس نکند

۱- مدار . ۲- بسم اینجا بیار کفش و عصا رفتم اینک صباح خیر و مسا

۳- اندرین گفت .

---

|                              |                                      |
|------------------------------|--------------------------------------|
| سپاس و شکر بی پایان خدا را   | برین نعمت که نعمت نیست ما را         |
| بسا مالا که بر مردم وبالست   | مزید ظلم و تأکید ضلالت               |
| مفاصل مرتخی و دست عاطل       | به از سر پنجه‌گی و زور باطل          |
| من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بدانند          |
| کجا خودشکر این نعمت گزارم    | که زور مردم آزاری ندارم <sup>۱</sup> |

---

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| حدیث پادشاهان عجم را       | حکایت نامه ضحاک و جم را   |
| بخواند هوشمند نیکفرجام     | نشايد کرد ضایع خیره ایام  |
| مگر کز خوی نیکان پند گیرند | وز انجام بدان عبرت پذیرند |

---

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| حرامش باد بد عهد بداندیش    | شکم پر کردن از پهلوی درویش    |
| شکم پر زهر مارش بادو کژدم   | که راحت خواهد اندر رنج مردم   |
| روا دارد کسی با ناتوان زور؟ | کبوتر دانه خواهد هرگز از مور؟ |
| اگر عنقا ز بی برکی بمیرد    | شکال از چنگ گنجشکان نگیرد     |

---

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| سلطان باید که خیر درویش | خواهد، نه مراد خاطر خویش |
| تا او بمراد خود شتابد   | درویش مراد خود بیابد     |

---

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد | هر کسی را هر چه لایق بود داد   |
| کر توانا بینی ار کوتاه دست  | هر که را بینی چنان باید که هست |
| اینکه مسکینست اگر قادر شود  | بس خیانتها کزو صادر شود        |

---

گر به محروم اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی

دوام دولت اندر حق شناسیست زوال نعمت اندر ناسپاسی است  
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی  
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی؟<sup>۱</sup> حرمت باد اگر شکرش نکوئی

کتاب از دست دادن سست رائیست که اغلب خوی مردم بیوفائیست  
گروستان نه پایندان و سوکنند که پایندان نباشد همچو پابند

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسمست و جانش خوی نیکو  
اگر شخص آدمی بودی بدیدار همین ترکیب دارد نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید که با پیران بی قوت بیاید  
چه نیکو گفت دریای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغران زور

### حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری بقول هوشمندان گوش داری  
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد بیوست از زمین بر آسمان کرد  
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش چو دیلش سر نمیگردید در دوش  
خردمندان نظر بسیار کردند ز درماش بعجز اقرار کردند  
حکیمی باز پیچانید رویش مفاصل نرم کرد از هر دو سویش  
دگر روز آمدش پویان بدرگاه بیوی آنکه تمکینش کند شاه  
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی بیی شکری<sup>۲</sup> بگردانید<sup>۳</sup> از وروی

۱- در نسخه چایی، چو کردت لطف و احسان و نکوئی. ۲- ز بی شرمی، بییرحمی.

۳- پیچانید.

|                                           |                                           |
|-------------------------------------------|-------------------------------------------|
| برون از بار که میرفت و میگفت <sup>۱</sup> | حکیم از بخت بیسامان بر آشت                |
| سرازمین عاقبت <sup>۲</sup> بدبخت بر تافت  | سرش بسر تافتم تا عافیت یافت               |
| دگر واجب کند در چاهش انداخت               | چو از چاهش بر آوردی و نشناخت              |
| که امشب در شبستانش کنی دود                | غلامش را گیاهی داد و فرمود                |
| که حکمت نیست بیحرمت نشستن                 | وزانجا کرد عزم رخت بستن                   |
| نه روی از چپ می گشتش نه از راست           | شهنشه بامداد از خواب برخاست               |
| کجا بینی دگر برق جهانرا؟ <sup>۳</sup>     | طلب کردند مرد کاردانرا                    |
| که بد کردم که نیکوئی نکردم                | پریشان از جفا میگفت هر دم                 |
| که بیماری توان بودن دگر بار               | چوبه بودی <sup>۴</sup> طبیب از خود میازار |
| چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن                | چو باران رفت بارانی میفکن                 |
| که دون همت کند منعت <sup>۵</sup> فراموش   | چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش                |
| چراغ از بهر تاریکی نگه دار                | منه بر روشنائی دل بیکبار                  |
| چو سیر آمد نگردد کرد مادر                 | نشاید کادی چون کر <sup>۶</sup> خر         |
| که بدفرجامی آرد ناسپاسی                   | وفاداری کن و نعمت شناسی                   |
| هر آنکو حق نداند آدمی نیست <sup>۷</sup>   | جزای مردمی جز مردمی نیست                  |
| تو خوی خوب خویش از دست مگذار              | و گردانی <sup>۸</sup> که بد خوئی کند یار  |
| نگوئی ترک خیر و نیکنامی <sup>۹</sup>      | الا تا بر مزاج و طبع <sup>۱۰</sup> عای    |
| دُری بیش من آوردند سقتم                   | من این رمزو مثال از خود نگفتم             |
| حدیث دیگری بر خود نبستم                   | ز خردی تابیدن غایت که هستم                |
| دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند                | حکیمی این حکایت بر زبان راند              |

۱ - شنیدندش که چون میرفت میگفت . ۲ - لاجرم . ۳ - بیان را . ۴ - چو به گشتی .  
 ۵ - نعمت . ۶ - این بیت در قدیمترین نسخه ها نیست . ۷ - اگر بینی . ۸ - مزاج و با مزاج طبیم  
 ۹ - هفت بیت بعد در قدیمترین نسخه نیست .

|                                             |                                          |
|---------------------------------------------|------------------------------------------|
| بنظم آوردمش تا دیر ماند                     | خردمند آفرین بروی بخواند                 |
| الا ای نیکرای نیک تدبیر                     | جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر             |
| شنیدم قصه های دلفروزت                       | مبارک باد سال و ماه و روزت               |
| ندانستند قدر فضل و رایت                     | و گرنه سر نهادندی بپایت                  |
| تو نیکوئی کن و در دجله انداز                | که ایزد در بیابانت دهد باز               |
| که پیش از ما چو تو <sup>۱</sup> بسیار بودند | که نیک اندیش و بد کردار بودند            |
| بدی کردند و نیکی باتن خویش                  | تو نیکو کار باش و بد میندیش              |
| شنیدم هر چه در شیراز گویند                  | بهفت اقلیم عالم باز گویند <sup>۲</sup>   |
| که سعدی هر چه گوید پند باشد                 | حریص پند دولتمند باشد                    |
| خدایت ناصر و دولت معین باد                  | دعای نیک خواهانت قرین باد                |
| مراد و کام و بخت هم نشین باد                | ترا و هر که گوید همچنین باد <sup>۳</sup> |

---

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| هر که آمد بر خدای قبول | نکند هیچش از خدا مشغول |
| یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان مونس آلهی شد    |

---

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بحال نیک و بد راضی شوای مرد | که نتوان طالع بد را نکو کرد  |
| چوسک را بخت تاریکست و شبرنگ | هم از خردی زندهش کو دکان سنگ |

---

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بکوش امروز تا کندم بیاشی     | که فردا بر جوی قادر نباشی     |
| تو خود بفرست برگ رفتن از پیش | که خویشان را نباشد جز غم خویش |

---

ایخداوندان طاق و طمطراق      صحبت دنیا نمیارزد فراق  
اندك اندك خان ومان آراستن      پس بیکبار از سرش برخاستن

بیکسال در جادوئی-ی ارمنی      میان دوشخص افکند دشمنی  
سخن چین بدبخت در یکنفس      خلاف افکند در میان دوکس

تصحیح

۱- قطعه ص ۱۵۶ چنین است :

کسی گفت عزت بمال اندر است      که دنیا و دین را درم یاورست

خداوند را جاه باید نه مال      وگر مال خواهی بجاه اندرست  
اگر راست خواهی ز سعدی شنو      قناعت ازین هر دو نیکو تراست

۲- قطعه ص ۱۵۹ چنین است :

در حدود ری یکی دیوانه بود      سال و مه کردی بکوه و دشت گشت

گفت ای آنان که تان آماده بود      گاه قرب و بعد این زرینه طشت  
توزی و کتان بگرما پنج و شش      قند زوقم بسر ما هفت و هشت  
گر شمارا با نوائی بد چه شد ؟      ور که مارا بینوائی بُد چه گشت ؟

## مفردات<sup>۱</sup>

### در پند و اخلاق

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب    نسل بریده به که موالبد بی ادب

خیری که برآیدت بتوفیق از دست    در حق کسی کن که درو خیری هست

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست    سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست

کس نیست که مهر تو درو شاید بست    پس پیش تو ناچار کمر باید بست

دولت جاوید بطاعت درست    سود مسافر بیضاعت درست

گویند در اچه غم که نصیحت قبول نیست    گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت    من خود نهم دلی که بر باید داشت<sup>۲</sup>

هر که گوید کلاغ چون بازست    نشو ندش که دیده ها بازست

گر راه نمائی همه عالم راهست    ور دست نگیری همه عالم چاهست

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست    باهر که در اوقتی چنان باش که اوست

---

۱- در نسخه قدیم این عنوان نیز هست : وله من الفرادی علی معان شتی .

۲- دل که بیاید برداشت .

اگر بواب و سرهنگان هم از در که برانندت      ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست      کاین بار شکار شیر و جنگ مغلست

از مایه بیسود نیا ساید مرد      مار از دم خوش چند بتواند<sup>۲</sup> خورد

کمان مبر که جهان اعتماد را<sup>۳</sup> شاید      که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

یچاره که در میای دریا افتاد      مسکین چکند که دست و پائی نزنند

توان نان خورد اگر دندان نباشد      مصیبت آن بود که نان نباشد

چکند مالک مختار که فرمان ندهد      چکند بنده که سر بر خط فرمان نهد

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند      چند آنکه نه جای آشتی بگذارند<sup>۴</sup>

گفتم که بر انداز پی چاه امید (؟)      افسوس که نیز دلو در چاه افتاد

دروغی که حالی دلت خوش کند      به از راستی کت مشوش کند

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد      ازو درست نیاید غم غریبان خورد

سلطان که بمنزل گدایان آید      کر بر سر بوریا نشیند شاید

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم      میگویمت از دور دعا کر برسانند

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند بشکر نعمت حق در بروی خلق میند

گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر عضو مستمند آید

در گرگ نکه مکن که بزغالہ برد یکروز بینی که پلنگش بدرد

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده اند

مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود

خورشید که بر جامه درویش افتد از بخت نگویش ابر در پیش افتد

تواضع گرچه محبوبست و فضل ا بیکران دارد نباید کرد بیش از حد که هیت را زیان دارد

نه هر بیرون که بیسندی درویش همچنان باشد بسا حلوی صابونی که زهرش در میان باشد

سگ هم از کوچکی پلید بود اصل ناپاک از او پدید بود

شادمانی مکن که دشمن مرد توهم از مرگ جان نخواهی برد

گر هیمه عود گردد و کرسنگ در شود مشنو که چشم آدمی تنک پر شود

هر که دندان<sup>۲</sup> بخویشتن بنهاد خیر دیگر بکس نخواهد داد

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت      یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود      کرگ را چندانکه دندان نیز تر خونریز تر

نهاد بد نپسندد خدای نیکو کار      امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماید بر آن پایدار      که مردم بچشمش نمایند خوار

چه داند خوابناک مست مخمور      که شب را چون بروز آورد رنجور

دو عاشق را بهم بهتر بود روز      دو همیز مرا بهم خوشتر بود سوز

بشکر آنکه تو در خانه و اهلت پیش      نظر در بغ مدار از مسافر درویش

جائی نرسد کس بتوانائی خویش      الا تو چراغ رحمتش داری پیش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش      مرده دل از زنده نکیرد بگوش

یار بیکانه نکیرد هر که دارد یار خویش      ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

کوتاه نظران را نبود جز غم خویش      صاحب نظران را غم بیکانه و خویش

بکین دشمنان باطل میندیش      که این حیفت ظاهر بر تن خویش

گر خود همه عالم بکشائی تو بتیغ      چه سود که باز میگذاری بدریغ؟

مکن عمر ضایع با فسوس و حیف      که فرصت عزیزست و الوقت سیف

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق      شرطست یا موافقت جمع یا فراق

بد نه نیکست بیخلاف ولیک      مرد خالی نباشد از بدو نیک

ای پیک نامه بر که خبر میری بدوست      یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول

هر که آمد بر خدای قبول      نکند هیچش از خدا مشغول

گر بلندت کسی دهد دشنام      به که ساکن دهد جواب سلام

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم      بر خاستی و بدیدنت زنده شدیم

دل خوش باد و چشم از بخت روشن      بکام دوستان و رغم دشمن

از بهر دل یکی بدست آوردن      مطبوع نباشد دگری آزدن

بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان      سه کس بر ندر رسول و غریب و بازرگان

آلهی عاقبت محمود گردان      بحق صالحان و نیکمردان

هر که با من بدست و با تو نکو      دل منه بر وفای صحبت او

صاحب دل نیک سیرت علامه      گو کفش دریده باش و خلقان جامه

کرم بجای فرو ماندگان چو نتوانی      مرو تست نه چندانکه خود فرومانی

ز خیرت خیر بیش آید بکن چندانکه بتوانی      مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی

اگر بریان کند بهرام گوری      نه چون پای ملخ باشد ز موری

ندان آنکه در آورد دوستان از پای      که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای

این<sup>۱</sup> باد و بروت و نخوت اندر بینی      آنروز که از عمل بیفتی بینی

آن گوی که طاقت جوابش داری      گندم نبری بخانه چون جوکاری

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی      آنست که جووری که توانی نکنی

بپارسائی و رندی و فسق<sup>۲</sup> و مستوری      چو اختیار بدست نویست معذوری

چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در غاری      چو خواب آمد چه بر تختی چه در پایان<sup>۳</sup> دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی      بیم باشد که خانمان سوزی

تو باین لطف و دلبندی چرا با ما نمیوندی      نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بر بندی

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت      تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بر بندی

از دست کسی بسته هر روز عطائی      معذور بدانندش يك روز جفائی

ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی بدست یوزی

---

کدام قوت و مردانگی و برنائی که خشم گیری و بانفس خویش برنائی

---

خدا را در فراخی خزان و در عیش و تن آسانی نه چون کارت بجان آید خدا از جان و دل خوانی

---

گهی کاندرا بلامانی خدا خوانی ... چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

## ملحقات<sup>۱</sup>

### ۱ - قصاید

|                                   |                                            |
|-----------------------------------|--------------------------------------------|
| قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود    | ترازدست <sup>۲</sup> اجل کی فرار خواهد بود |
| مباش غرّه که ناپایدار خواهد بود   | اگر تو ملک جهانرا بدست آوردی               |
| همه نصیبه میراث خوار خواهد بود    | بمال غرّه چه باشی؟ که یکدور روزی بعد       |
| گرت خزانه ولشکر هزار خواهد بود    | ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت           |
| تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود | ترا بکنج لحد سالها ببايد خفت               |
| دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود  | اگر تو در چمن روزگار همچو گلی              |
| مکر عمل که ترا باز یار خواهد بود  | نیازمندی <sup>۳</sup> یاران نداردت سودی    |
| بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود  | بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد            |
| بسا اسیر که فرمانگزار خواهد بود   | بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد             |
| که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود | بسا امام ربائی و پیشوای بزرگ               |
| که حال بیخبران سخت زار خواهد بود  | چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی                |
| بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود      | بهشت میطلبی، از گنه نپرهیزی ؟              |
| ز حق پرستی بهتر چکار خواهد بود ؟  | گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن            |
| که سعدی از توسخن یادگار خواهد بود | بسا چاره رفتن که رهروان رفتند              |

---

۱ - چون این مجلد مشتمل بر قصاید و غزلیات و قطعات عرفانی است ، قصاید و غزلیات عرفانی و قطعاتی را نیز که در هیچیک از نسخه های قدیم و معتبر نیست و تنها در نسخه چاپی یا در نسخه خطی غیر معتبر دیده میشود در پایان کتاب آوردیم . ۲ - زکوی . ۳ - ظاهراً این کلمه درست نیست .

بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود بذره ذره حلالیت شمار خواهد بود<sup>۱</sup>

### تنبیه و موعظت

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود  
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را  
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال  
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد  
فریاد از آزمان که تن نازنین ما  
اصحاب را ز واقعه ما خبر کنند  
و آنکس که مشقت و دلش مهربان ماست  
و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طبیب  
گوید فلان شراب طلب کن که خودتست  
شاید که يك دور و زدگر مانده عمر ما  
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت  
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش  
و آن رنج در وجود بنوعی اثر کند  
در ورطه هلاک فتد کشنی وجود  
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح  
باید که در چشیدن آن جام زهرناک  
یارب مدد ببخش که ما را در آزمان  
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار

و آنها که کرده ایم یکایک عیان شود  
آن دم که عازم سفر آن جهان شود  
مهلت بیابد از اجل و کامران شود  
با صد هزار حسرت از این جباروان شود  
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود  
هر دم کسی برسم عیادت روان شود  
در جستن دوا بیر این و آن شود  
در حال ما چه فکر کند بدگمان شود  
مارا بدان امید بسی در زبان شود  
و آن یکدور و زبر سر سود و زیان شود  
کا حوال بر چگونه و حال از چسان شود  
و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود  
کز لاغری بسان یکی ریسمان شود  
نیز از عمل بماند و بی بادبان شود  
چون بنگریم دیده ما خون نشان شود  
شیرینی شهادت ما در زبان شود  
قول زبان موافق صدق جنان شود  
تا از عذاب خشم نوجان در امان شود

فی الجمله روح و جسم زهم منفرد شوند  
 جان او بود پلید شود در زمین فرو  
 آوازه در سرای در افتد که خواجه مرد  
 از یکطرف غلام بگیرد بهای های  
 دریتیم کوه یکنه را ز اشک  
 تابوت و ینبه و کفن آرند و مرده شوی  
 آرند نعش تا بلب کور و هر که هست  
 هر کس رود بمصلحت و خویش و جسم ما  
 پس منکر و نکیر بپرسند حال ما  
 گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس  
 و جرم و معصیت بود و فسق کار ما  
 یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام  
 حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار  
 و آن همسر عزیز که از عده<sup>۱</sup> دست داشت  
 میراث گیر کم خرد آید بجستجوی  
 نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام  
 و آنکه که چند سال برین حال بگذرد  
 و آن صورت لطیف شود جمله زیر خاک  
 از خاک کور خانه ما خشته پزند  
 دوران روزگار بما بگذرد بسی  
 تا روز رستخیز که اصناف خلق را  
 مرغ از قفس برآید و در آشیان شود  
 و در یک باشد او ز بر آسمان شود  
 و زیم وزیر خانه پز آه و فغان شود  
 و ز یکطرف کنیز بزاری گنان شود  
 جزع دو دیده پز زعقیق یمان شود  
 اوراد ذا کران ز کران تا کران شود  
 بعد از نماز باز سر خانمان شود  
 محبوس و مستمند در آن خا کدان شود  
 و بن جمله حکمها ز پی امتحان شود  
 آن خا کدان تیره بما گلستان شود  
 آتش در او فتد بلعد هم دخان شود  
 با گریه دوست همدم و همدان شود  
 بهر ربا بخانه هر گسور خوان شود  
 خواهد که باز بسته عقد فلان شود  
 پس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود  
 در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود  
 آن نام نیز کم شود و بی نشان شود  
 و آن جسم زورمند کفی استخوان شود  
 و آن خاک و خشت دستکش گل کران شود  
 گاهی شود بهار و دگر که خزان شود  
 تنها ز بهر عرض قرین روان شود

|                                              |                                   |
|----------------------------------------------|-----------------------------------|
| در فصل هر فصله بکلی روان شود                 | حکم خدای عز وجل کائنات را         |
| در موقف محاسبه یکیک عیان شود                 | از گفتن و شنیدن و از کرده های بد  |
| یکسر سبک برآید و یکسر گران شود               | میزان عدل نصب کنند از برای خلق    |
| آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود               | هر کس نگه کند بید و نیک خویشتن    |
| هر کس ازو گذشت مقیم چنان شود                 | بنده باز بر سر دوزخ پل صراط       |
| در خواری و عذاب ابد جاودان شود               | و انکس که از صراط بلرزید پای او   |
| واحرار را عنایت حق سایبان شود                | اشاره را حرارت دوزخ کند قبول      |
| بس قدم چو تیر زهیبت کمان شود                 | بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه   |
| عشرت سرای جنت اعلی مکان شود                  | بس شخص بینوا که ورا از علو قدر    |
| بوی بهشت بشنود و نو جوان شود                 | بس پیر مستمند که در گش مراد       |
| با صد هزار غصه قرین هوان شود                 | مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام |
| عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود            | برگی که از برای مطیعان کشد خدای   |
| حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود             | خرم دلی که در حرم آباد امن و عین  |
| سعدی یقین بجنت و خلعت چسان شود؟ <sup>۲</sup> | این کار دولتست نداند کسی یقین     |

#### نصیحت

|                                   |                                             |
|-----------------------------------|---------------------------------------------|
| در وی هزار سال چونوح آرمیده گیر   | ایدل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر           |
| ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر  | بستان و باغ ساخته و اندران <sup>۳</sup> بسی |
| آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر | هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند        |
| بنشسته و شراب مروق کشیده گیر      | با دوستان مشفق و یاران مهربان               |

۱ - بر سر . ۲ - این قصیده در بعضی از نسخه های چاپی است . ۳ - این اشعار در

بعضی از نسخه های چاپی است و بیت ۶ و ۸ و ۱۱ و ۱۳ تنها در یک نسخه چاپ هند دیده شده .

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| هر بنده که هست ببلغارو هندو روم    | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر |
| هر ماهرو که هست در ایام روزگار     | آن را بنام در بر خود آرمیده گیر    |
| هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر     |
| چون پادشاه عدل آبر تخت سلطنت       | صد جامه حریر بدولت دریده گیر       |
| آواز رود و بریط و نای و سرود و چنگ | وین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر   |
| چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی      | پوشیده در تنم و آنکه دریده گیر     |
| در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان       | مانند خضر کرد جهان در دیده گیر     |
| تو همچو عنکبوتی و حال جهان مکس     | چون عنکبوت کرد مکس بر تنیده گیر    |
| گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود   | عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر      |
| روز پسین چسود بجز آه و حسرت        | صدبار پشت دست بدندان گزیده گیر     |
| سعدی تو نیز ازین قفس تنکنای دهر    | روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر    |

## ۲- غزلهای عرفانی

|                                      |                                 |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| مقصود عاشقان دو عالم لقای تست        | مطلوب طالبان بحقیقت رضای تست    |
| هر جا که شهر یاری و سلطان و سرور است | محکوم حکم و حلقه بگوش کدای تست  |
| بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم و لیک | شهری تمام غلغله و ماجرای تست    |
| هر جا که پادشاهی و صدری و سرور است   | موقوف آستان در کبرای تست        |
| قومی هوای نعمت دنیا همی پزند         | قومی هوای عقبی و مارا هوای تست  |
| هر جا سر است خسته شمشیر عشق تو       | هر جا دلیست بسته مهر و هوای تست |
| کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست      | جاوید پادشاهی و دائم بقای تست   |
| گر میکشی بلطف و گر میکشی بقهر        | ما راضیم هر چه بود رای رای تست  |
| امید هر کسی بنیازی و حاجتی است       | امید ما بر حمت بی منتهای تست    |

هر کس امیدوار باعمال خویشتن سعدی امیدوار بلطف و عطای تست<sup>۱</sup>

\*\*\*

|                                      |                                |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| مرد عاشق را نشانی دیگرست             | منزل عشق از جهانی دیگرست       |
| زیر هر داری جوانی دیگرست             | بر سر بازار سربازان عشق        |
| کاین جماعت را نشانی دیگرست           | عقل میگوید که این رمز از کجاست |
| شاه را گنج نهانی دیگرست              | بر دل مسکین هر بیچاره          |
| هر یکی صاحبقرانی دیگرست <sup>۲</sup> | این گدایانی که این دم میزنند   |

\*\*\*

|                                      |                             |
|--------------------------------------|-----------------------------|
| که با من بخت و دوران هم بکینست       | فلک با بخت من دایم بکینست   |
| جهان گاهی چنان گاهی چینست            | کهم خواند جهان گاهی براند   |
| کدامین سرو قد نازنینست ؟             | که میداند که خشت هر سرائی   |
| بهر بستان که برگ یاسمینست            | ز خاک شاهی روئیده باشد      |
| مده دل کر نکارستان چینست             | وفائی گر نمی یابی ز یاری    |
| وفایی از کسی جو کو امینست            | وفاداری مجوی از دهر خونخوار |
| بنزد آنکسی کو راه بینست <sup>۳</sup> | ندارد سعدیا دنیا وقاری      |

\*\*\*

|                                        |                                      |
|----------------------------------------|--------------------------------------|
| خرقه بردوش و میان بسته بز نار چه سود ؟ | روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود ؟  |
| لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود ؟    | هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت ؟ |
| سر چوبی مغز بود نغزی دستار چه سود ؟    | دل اگر پاک بود خانه ناپاک چه پاک ؟   |

۱- این غزل از يك نسخه خطی نقل شد. بعضی ابیات آن از شیخ است رجوع شود به ص

۲- این غزل در دو نسخه دیده شدو معنی ابیات آن مفهوم نگشت. ۳- این غزل

در يك نسخه خطی است که عیناً نقل شد.

چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم  
قوت حافظه گر راست نیاید در فکر  
عاشقی راست نیاید بتکبر سعدی  
قوت ادویه و ناله بیمار چه سود ؟  
عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود ؟  
چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود ؟<sup>۱</sup>

\*\*\*

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود  
با یزیدی و جنیدیش بیاید تجرید  
آنچه در سر ضمایر بودش شیخ کبیر  
تا ز دنیا نکند ترك سلاطین جهان  
ترك دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی ؟  
گر خردمندی از او باش جفائی بیند  
سنگ بد کوهر اگر کاسه زرین شکند  
سعدیا گرتو در دست بدرمان بررسی  
هر براهیم بدرگاه تو ادهم نشود  
ترك و تجرید مشایخ بتو معلم نشود ؟  
هر کسی در سر اسرار مفهم نشود  
سالک راه و گرین همه عالم نشود  
این دو عالم بتو یکجای مسلم نشود  
شادمان گردد و دیگر بسرغم نشود  
قیمت سنگ نیفزاید و زو کم نشود  
هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود<sup>۲</sup>

### ۳- قطعات

کسی که او نظر مهر در زمانه کند  
هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد  
قناعست و مروت نشان آزادی  
چونیک و بد بسراید جهان همان بهتر  
زبان ز گفتن و نا گفتنی نگه می دار  
درین سرای که اول ز آخرش عدمست  
چنان سزد که همه کار عاقلانه کند  
اگر چه آب حیاتست از آن کرانه کند  
نخست خانه دل وقف این دو گانه کند  
که زندگی همه بر طبع شادمانه کند  
که شمع هستی خود در سر زبانه کند -  
بخلق خوش طلب عمر جاودانه کند

۱- این غزل در نسخه خطی معتبر دیده شد و سزاوارتر بود که از غزلهای اصلی بشمار آید.

۲- این غزل در يك نسخه است و دویست و بیش از مقطع که بطور قطع از شیخ است در قطعات آمده است ۱۷۲ ( اختلاف مصراع آخر قطعه هم مورد توجه است ) .

|                                      |                                            |
|--------------------------------------|--------------------------------------------|
| زمانه را چو شناسی که چیست عادت او    | روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟          |
| بنقد خوش خورو خوش نوش و نام یک اندوز | که عاقل از بی یک نوش صدها نه کند           |
| مخور غمی که بفردا چگونه خواهد بود    | که چرخ عمر تو ضایع برین ترانه کند          |
| اگر چه عالم خاکی نیرزد اندر راه      | برای تیر نظر عاقلی نشانه کند (۴)           |
| ز گوشه بجهان نا کوتر تر نبود (۴)     | که تا وظایف طاعات از ودانه کند (۴)         |
| کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر      | سعادت دو جهانی طلب چرا نه کند              |
| اگر چه کار عمارت طریق دانش نیست      | علی الخصوص کسی کاندین زمانه کند            |
| بود هراینه نزدیک عاقلان معذور        | کسی که از بی مسکن اساس خانه کند            |
| که گرچه مرغ توکل کند بدانه و آب      | بدست خود زیرای خود آشیانه کند <sup>۱</sup> |



|                                            |                                                 |
|--------------------------------------------|-------------------------------------------------|
| جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم              | بمردمی که گر از مردمی اثر دیدم                  |
| مگر که مرد وفادار از جهان کم شد            | وفا ز مردم این عهد اگر دیدم                     |
| زمن می رس که آخر چه دیدی از دوران          | هر آنچه دیدم ازین نکته مختصر دیدم               |
| بدین صحیفه مینا بخامه خورشید               | نبشته یک سخن خوش بآب زر دیدم                    |
| که ای بدولت ده روز گشته مستظهر             | مباش غره که از تو بزرگتر دیدم                   |
| کسی که تاج زرش بود در صبح بسر <sup>۲</sup> | نماز شام و را خشت زیر سر دیدم                   |
| چو روزگار همی بگذرد رو ای سعدی             | که زشت و خوب و بدو نیک در گذر دیدم <sup>۳</sup> |



هر چیز کزان بتر نباشد      از مصلحتی بدر نباشد  
شری که بخیر باز گردد      آن خیر بود که شر نباشد

۱ - این قطعه در یک نسخه دیده شد و تصحیح بعضی از آیات آن ممکن نشد . ۲ - در

متن « در صبا بسرش » و تصحیح قبایسی است . ۳ - این آیات تنها در یک نسخه است .

|                          |                                    |
|--------------------------|------------------------------------|
| افوال برادرم شنیدی       | فی الجمله ترا خبر نباشد            |
| خرمای بطرح داده بودند    | جرم بد ازین بتر نباشد              |
| اطفال و کسان و هم رفیقان | خرما بخورند و زر نباشد             |
| آنکه چه محصلی فرستی؟     | ترکی که ازو بتر نباشد              |
| چندان بزنندش ای خداوند   | کر خانه رهش بدر نباشد              |
| خرمای بطرح اگر ببخشد     | از اهل کرم هدر نباشد               |
| تا قوت صبر بود کردیم     | دیگر چکنیم اگر نباشد               |
| آئین وفا و مهربانی       | در شهر شما مگر نباشد               |
| در فارس چنین نمک ندیدم   | در مصر چنین شکر نباشد              |
| هرشب برو دزد چشم سعدی    | صد قطره که جز کهر نباشد            |
| ما از سر مهر باتو گفتیم  | باشد که کسی خبر نباشد <sup>۱</sup> |



این غزل در تذکره « مرآت الخیال » امیر علیخان سودی بنام شیخ سعدی است :

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| بر بود دلم در چمنی سرو روانی     | زرین کمری سیمبری موی میانی   |
| خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی    | یا قوت لبی سنگ دلی تنک دهانی |
| عبسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی      | جم مرتبه تاج وری شاه نشانی   |
| شنکی شکرینی چوشکر در دل خلقی     | شوخی نمکینی چونمک شور جهانی  |
| جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی    | آسیب دلی رنج ننی آفت جانی    |
| بیدادگری کج کلهی عربده جوئی      | شکر شکنی نیر قدی سخت کمائی   |
| در چشم امل معجزه آب حیائی        | در باب سخن نادره سحر بیانی   |
| بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی | آهی و سرشکی و غباری و دخانی  |

## تصحیح لازم

این ابیات در هنگام چاپ از قلم افتاده که در چاپ بعد باید بجای خود قرار گیرد.

\*\*\*

بعد از بیت ۱۲ صفحه ۲۴ این بیت است :

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش این دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود

\*\*\*

پس از بیت آخر صفحه ۳۲ بقیه قصیده اینست :

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| برای ختم سخن دست در دعا داریم    | امیدوار قبول از مهیمن غفار          |
| همیشه تا که فلک را بود تقلب دور  | همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار |
| ثبات عمر تو بادو دوام عافیت      | نگاهداشته از ثائبات لیل و نهار      |
| تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و ملک بر خوردار |

\*\*\*

جای این ابیات در قصاید و قطعات عربیست :

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| الحمد لله رب العالمین علی   | مادر من نعمة عز اسمہ و علا    |
| الکافل الرزق احساناً وموهبة | ان احسنوه وان لم یحسنوا عملاً |
| سبحانه من عظیم قادر صمد     | منشی الوری جیلا من بعدهم جیلا |
| الجن والانس والا کوان جمهرة | تخر بین به سجده               |
| طوبی لطالبه تعساً لتارکه    | بعد المتخذ من دونه بدلا       |

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| و فی السماء آیات لمن عقلا      | کم فی البریة من آثار قدرته |
| ینور معرفة الرحمن مکتحلاً      | مبینات لمن اضحی له بصر     |
| یعیدها بعد یبس مربعا خضلاً     | یزجی السحاب والاکام هامة   |
| سوی بقدرته من نطفة رجلاً       | انشا برحمته من حبة شجراً   |
| لا یهدون الی اذراکه سبلاً      | مولی تفاصرت الاوهام عاجزة  |
| ولا الملائک فی تسبیحهم زجلاً   | ما العالمون بمحصى حق نعمته |
| لا تنطقن بدعوی یورث الخجلاً    | سعدی حسبک واقصر عن مبالغة  |
| من لاله المثل لا تضرب له مثلاً | جل المهیمن ان تدری حقائقه  |

۱- در نسخه های چاپی :

و فی البریة آثار لقدرته      و فی السموات آیات لمن عقلا

## معنی بعضی از لغات که در ابیات فارسی آمده

**پشما گند** - بالان .  
**ترغو** - آذوقه ، هدیه ( کلمه منولی )  
**جماش** - شوخ ، فریبنده ، دلبر  
**حظیره** - محوطه و « حظیره قدس »  
 یعنی بهشت .  
**حنبل** - پوستین کهنه ، موزه کهنه .  
**خارا** - سنگ ، نوعی از پارچه ابریشمی  
 موج دار که مخطط آن را عتابی  
 گفته اند و عتاب نام شخصی  
 بوده که این خارا بوی منسوبست  
**دریا بار** - دریای بزرگ ، ناحیه دریائی .  
**دهانه فرنگی** - زنگار معدنی است که  
 از فرنگ می آورده اند  
 و در عصر شیخ باین نام  
 معروف بوده .  
**رقد** - دسته رفق .  
**زروود** - نام محلی است .  
**ستاره** - ( سطاره ) افراز خط کشی ، مسطر .  
**سندس** - پارچه ابریشمی .  
**شرطه** - چیزی که وابسته بچیز دیگر  
 باشد . باد شرطه در فارسی بمعنی  
 باد موافق کشتی است .  
**شعاب** - شکسته بند کاسه و کوزه .  
**شین** - زشتی و قباحث .  
**عبقری** - بساط قیمتی عالی و نیکو از هر چیز .  
**عتاب** - ( بشدید یا ) نام شخصی بوده که خارا ی

**آذار** - ماه ترکی و آن مطابقت با نیمه  
 آخر اسفند و نیمه اول فروردین  
**ابوالحصین** - روباه .  
**اشعب** - ژولیده موی .  
**اشهب** - سیدی که بر سیاهی غالب آمده  
 باشد برخلاف ادهم ( ص ۴۶ )  
**اعقلین** - ظاهر را مقصود جن و انس ست .  
**غیر** - خاک آلود .  
**افسای** - افسونگر و رام کننده  
**اقچه** - بترکی بول ، واستعاره است از برگ  
 درختان ( ص ۲۶ )  
**اوباریدن** - فرو بردن .  
**بان** - نام درختی است .  
**بستان افروز** - گل تاج خروس  
**بطنان** - ( مفرد آن باطن ) داخل هر  
 چیز و زمین یست مغاک و آب  
 راه در زمین .  
**بطین** - یکی از منازل قمر که شکم برج  
 حمل است و آن سه ستاره خرد  
 است بصورت دیگ پایه ها .  
**بو تیمار** - گفته اند مرغی است که پیوسته  
 در کنار آب نشیند و از غم  
 آنکه مباد آب کم آید با تشنگی  
 آب نخورد و آن را غمخورک  
 هم گفته اند .  
**پایندان** - ضامن و کفیل .

ابریشمی مخطط باو منسوبست و  
میتوان تصور کرد که از خرعتابی  
مقصود کور خرست که یوست آن  
مخطط است .

عالم بر کردن - آوازه در انداختن  
عود - چو بیست که چون بر آتش افکنند  
بوی خوش از آن بر آید و نیز طرب  
را آلتی است که ازین چوب می  
سازند ( ص ۲۵ )

فرخ - جوجه مرغ .  
قاقم - حیوانیست شبیه موش خرما که پوست  
سفید و نرم دارد .

قلان - باج و خراج . ( کلمه ایست مفعولی )  
قین - خواننده و رامشگر .  
کمز - بیدولت ، بد نقش .  
کنود - ناسپاس ، عاصی .  
ماورد - مخفف « ماء الورد » است که

کلاب باشد  
مغفر - خاک آلود .

معوّل - اعتماد .

مقل - ثمره درختی است و نام همان  
درخت

ملك يمين - بنده زر خرید .

مذبل - کسیکه از ضرب ورنج فربه شود .

همین - شك و درو .

نبهره - بول قلب ، دون و فرومایه .

نوباوه - میوه نارس و نوپر .

وغی - بانگ و خروش و بهمین مناسبت  
کارزار را هم گفته اند .

هندو بار - هندوستان ، و در ص ۳۲  
بکنایه دوات مقصودست و از  
روم کاغذ .

هیکل - پیکر ، تعوید و دعا ، بازوبند .

یاوگی - گمشده ، و آواره .

یقطاین - درخت کدو

## فهرست نامهای خاص<sup>۱</sup>

|                                           |                                      |
|-------------------------------------------|--------------------------------------|
| آدم ۹۵۹، ۱۲۵، ۱۱۸، ۹۶، ۸۱                 | بدر (نام ترکی) ۸۱،                   |
| ابراهیم ادهم ۲۰۴،                         | برامکه ۹۳،                           |
| ابلیس ۱۶۸،                                | بطحا ۸۹،                             |
| ابن خطاب رجوع شود بعمر                    | بفداد ۹۱، ۷۶، ۷۲، ۱۴،                |
| ابن صیاد ۹۵،                              | بقراط ۱۸۷،                           |
| ابن عفان رجوع شود به عثمان                | بلال ۲۰،                             |
| ابن مقله ۶۰، ۵۸،                          | بلخ ۲۰۹،                             |
| احمد ۱۸، (و نیز رجوع شود بمصطفی و محمد ص) | بنی عباسی ۹۲،                        |
| احمد رجوع شود به المستعصم بالله           | بنی عوف ۲۱۵،                         |
| ابوبکر سعد ۹۴، ۹۰، ۸۹، ۸۶، ۸۴، ۷۸، ۲۳،    | بوبکر (خلیفه) ۸۳،                    |
| ایک ۱۷۹،                                  | بوسعید ۱۱۹،                          |
| اسفندیار ۱۶۶، ۳۳،                         | بهرام گور ۲۲۰،                       |
| اصحاب کهف ۱۳۱،                            | پارس ۵۲۰۰، ۸۰۰، ۵۰۱، ۴۶، ۳۶، ۲۴، ۲۳، |
| افراسیاب ۱۶۷، ۱۳۶،                        | پرویز ۱۶۲،                           |
| الله اکبر شیراز ۳۶،                       | تار، تتر ۲۰۱، ۵۱، ۳۵،                |
| ام القری ۹۱، رجوع شود بکعبه               | ترخان (نام ترکی) ۸۱،                 |
| انکیانو ۸۰، ۴۵، ۳۵،                       | ترسا ۱۵۲،                            |
| انکیانه رجوع شود بانکیانو                 | ترك ۴۵،                              |
| ایاز ۱۸،                                  | تکله ۲۳،                             |
| ایلخان ۶۱، ۴۹، ۲۲،                        | تنک ترکان ۷۷،                        |
| ایوب ۴،                                   | تور ۸۶،                              |
| بابل ۱۰۹، ۹۵، ۳۹،                         | ثمود ۱۲۶، ۲۴،                        |
| باغ فیروزی (شیراز) ۸۸، ۲۱،                | جبرئیل ۱۱۹، ۲،                       |

۱- این فهرست متضمن نامهای خاص که در وسائل آمده نیست.

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ری ۱۵۹ ،                            | جم، جمشید ۱۹۰، ۱۷۳، ۱۶۷، ۴۵، ۱۵     |
| زروود ۲۵ ،                          | ۲۱۰ ،                               |
| زلیخا ۹ ،                           | جهود ۱۵۲ ،                          |
| زوراء ۹۳ ، ( ورجوع شود بیغداد )     | جیحون ۱۸۳، ۱۷۸ ،                    |
| سام ۱۶۵ ،                           | چکل ۳۹ ،                            |
| سامری ۷۷ ،                          | چین ۸۹، ۶۱، ۵۹، ۵۰ ،                |
| سبا ۱ ،                             | حاتم طائی ۶۲، ۴۰، ۲۴، ۲۲ ،          |
| سجبان ۵۵ ،                          | حرم ۲۷، ۱۵ ،                        |
| سعدین ابوبکر ۸۷، ۸۵، ۸۳، ۸۱، ۲۵، ۱۸ | حسان ۵۷ ،                           |
| ۹۰، ۸۹ ،                            | حسین شمس الدین ۵۸، ۲۴ ،             |
| سعد زنگی ۲۳، ۱۸ ،                   | حقیف [ گورستان شیراز ] ۲۰۹ ،        |
| سعدی ۲۳، ۲۱ - ۱۷، ۱۵ - ۱۳، ۱۱ - ۵   | حنین ۵۹ ،                           |
| ۴۲، ۴۰ - ۳۸، ۳۶ - ۳۵، ۳۱ - ۳۰، ۲۵   | ختا ۳۵ ،                            |
| ۶۹، ۶۴ - ۶۳، ۵۴ - ۵۳، ۵۱، ۴۸ - ۴۶   | خراسان ۹۳ ،                         |
| ۹۸، ۹۵، ۹۰، ۸۵، ۸۰، ۷۸ - ۷۷، ۷۱     | خسرو ۱۶۲ ،                          |
| ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۴۸ - ۱۱۲، ۱۰۷ - ۱۰۱      | خلغ ۲۰، ۸ ،                         |
| ۲۰۸، ۲۰۳، ۱۸۶، ۱۷۸، ۱۷۵، ۱۵۷        | خلیل [ ابراهیم ] ۷۷ ،               |
| ۲۱۳ ،                               | خنساء ۹۱ ،                          |
| سکندر ۱۵۴، ۷۷، ۷۶ ،                 | خواجه [ صاحب دیوان ] ۱۷۳، ۱۵۳، ۴۹ ، |
| سلجوقشاه ۶۳، ۴۶، ۲۳، ۷ ،            | ۱۷۵ ،                               |
| سلغر ۶۶ ،                           | خوزستان ۵۷ ،                        |
| سلم [ گورستان شیراز ] ۲۰۹ ،         | دارا ۱۸۵، ۱۶۷ ،                     |
| سلیمان ۱۶۴، ۱۱۹، ۴۵، ۳۶، ۲۵ ،       | داود ۱۷۲، ۲۵، ۲۴ ،                  |
| سمرقند ۱۸۳ ،                        | دجله ۲۱۳، ۹۲، ۸۹، ۸۶، ۵۷، ۹۳ ،      |
| سند ۵۰ ،                            | دیلیم ۴۵ ،                          |
| سنقر ۱۷۹ ،                          | رستم ۱۳۶، ۷۹، ۴۵، ۳۳ ،              |
| سهراب ۷۰ ،                          | رسول خدا ۱۶۰، ۸۸، ۳۲ ،              |
| سهل تستری ۱۷۹ .                     | رکن الدین ۲۱ ،                      |
| سید مرسل ۱۵ ، ( رجوع شود به محمدص ) | روس ۵۰ ،                            |
| سیف دین ۳۸ ،                        | روم ۱۴۶، ۸۹، ۵۰، ۳۲ ،               |
| شام ۴۹ ،                            |                                     |

|                                                     |                                           |
|-----------------------------------------------------|-------------------------------------------|
| فخرالدین ۹۷ :                                       | شلی ۱۹۰ :                                 |
| فرات ۴۷ :                                           | شریف ۸۵ :                                 |
| فرعون ۱۸۵، ۱۳۵، ۱۲۶، ۱۱۹، ۴ :                       | شمس‌الدین (صاحب‌دیوان) ۵۱، ۳۶، ۳۲ :       |
| فرهاد ۸۶ :                                          | ۶۰ (و نیز رجوع شود بصاحب‌دیوان)           |
| فریدون ۱۵۴، ۴۵ :                                    | شهنامه ۱۵۸، ۵۰، ۳۳ :                      |
| قارون ۱۹۰، ۱۵۷، ۷۰، ۲۴، ۱۷ :                        | شیراز ۱۲۰، ۹۷، ۶۱، ۳۷، ۳۶، ۲۳، ۱۹، ۵ :    |
| قباد ۸۶ :                                           | ۲۱۳، ۲۰۹، ۱۸۹، ۱۷۷ :                      |
| قرآن ۵۸ :                                           | شیرازیان ۸۶ :                             |
| قسطنطین ۶۱ :                                        | صاحب‌دیوان ۶۹، ۶۰، ۴۹، ۳۱ :               |
| قلعه خیر ۳ :                                        | صاحب صاحبقران [صاحب‌دیوان] ۱۷۵ :          |
| قنطوراء ۹۳ (و نیز رجوع شود بستر) :                  | صخر ۹۱ :                                  |
| کربلا ۳ :                                           | صدیق ۲ (و نیز رجوع شود بابوبکر) :         |
| کرمان ۶۱ :                                          | ضحاک ۲۱۰، ۱۷۳، ۴۷ :                       |
| کسری ۱۶۷، ۹۵ (و رجوع شود بانوشیروان) :              | عاد ۱۲۶، ۲۴ :                             |
| کشیر ۳۹ :                                           | عبادان ۹۳، ۹۲ :                           |
| کعبه ۹۱، ۳۶، ۳۲ :                                   | عثمان ۷۰، ۳ (و نیز رجوع شود بابن عفان)    |
| کنعان ۱۷۵ :                                         | عجم ۲۱۰، ۴۶ :                             |
| کیخسرو ۸۶، ۴۵ :                                     | عذرا ۶۹ :                                 |
| لیلی ۱۰۹ :                                          | عراق ۱۰۲، ۶۱، ۵۵، ۵۱، ۴۵، ۲۴ :            |
| مالک‌دینار ۳۰ :                                     | عرب ۲۱۵، ۵۵، ۴۶ :                         |
| مجدالدین ۱۴ :                                       | علاء‌الدین (صاحب‌دیوان) ۴۰، ۲۲، ۶ :       |
| محمّدص ۹۲، ۸۹، ۶۶، ۳۲، ۲۰، ۱۶-۱۵ :                  | ۵۶، ۵۵ :                                  |
| ۱۷۸، ۱۱۳ (و نیز رجوع شود بمصطفی) :                  | علی ۳ :                                   |
| محمد اتابک ۸۳، ۶۶، ۱۸ :                             | عمان ۵۷ :                                 |
| محمد بن محمد ۱۱۱، ۳۲ (و نیز رجوع شود بصاحب‌دیوان) : | عمر ۷۰۰، ۵۵، ۲ (و نیز رجوع شود بابن خطاب) |
| محمود عزنوی ۲۵ :                                    | عوج بن عنق ۲۴ :                           |
| مرتضی ۳ (و نیز رجوع شود بملی) :                     | عیسی ۲۰، ۱۷ :                             |
|                                                     | فاطمه ۳ :                                 |

نوئین اعظم ۸۰۰،۴۵،۳۵ ( رجوع شود

نیز بانکیانو )

نوح ۱۳۲،۹۸،۲۰

نوشیروان ۱۸۵،۷۸،۶۲

واط ۹۲

وامق ۶۹

هاروت ۱۰۹،۷۵

هامان ۱۸۵،۱۴۴

یاجوج ۷۷

یشرب ۶

یزدگرد ۱۸۵

یغما ۸

یوسق ۱۹۰۰،۹۴،۷۳،۶۴،۶۰،۲۵،۹۰،۷

۲۰۱

یونان ۵۷

یونس ۲۱۳،۹۲

یهود ۲۴

مصریم ۲۴

مستعصم بالله ۹۲،۸۹

مستنصریه [مدرسه] ۹۱

مصر ۱۷۵،۶۳،۶۰

مصطفی ۱۱۳،۸۹،۵۷،۲۱،۱۷،۱۵،۲

معروف ۱۹۰

معن بن زائده ۲۲

مغل ۲۱۶

مکه ۶

ملك الموت ۱۱۴،۷۰،۵۲

ملك خان ۱۸

ملك سليمان ۲۰۰،۸۱ ( و نیز رجوع

شود بیارس )

موسی بن عمران ۱۳۵،۱۱۹،۲۳،۲۰

میاق ۹۴،۸۱

نیریمان ۱۰۶۷

## غلطنامه

| صفحه | سطر | درست                  | صفحه | سطر | درست                           |
|------|-----|-----------------------|------|-----|--------------------------------|
| ۸    | ۱۵  | کله                   | ۱۰۰  | ۱۲  | تبه                            |
| ۲۷   | ۹   | نارنج                 | ۱۰۴  | ۴   | اللواحظ                        |
| ۳۲   | ۸   | چو                    | ۳۰۷  | ۱۴  | بالزجر                         |
| ۳۶   | ۱۰  | پیرو ولی              | ۱۲۰  | ۴   | شماره «۲» از سطر               |
| ۳۷   | ۱۳  | لاتفعل                |      |     | بالاست                         |
| ۴۲   | ۶۱  | سبحات                 | ۱۳۴  | ۱۱  | دیوناری                        |
| ۵۱   | ۳   | دل آوری               | ۱۷۱  | ۱۰  | گوید این                       |
| ۵۳   | ۵   | بس                    | ۱۷۲  | ۵   | نه خداوند                      |
| ۵۵   | ۷   | نه گستریده            | ۱۷۳  | ۱۲  | تیز                            |
| ۵۶   | ۱۷  | جمال عالم و انسان عین | ۱۷۶  | ۶   | گرچه هستم باصل و دانش          |
| ۷۱   | ۲   | ای مرید               |      |     | حر                             |
| ۷۱   | ۲۰  | یاریس                 | ۱۹۳  | ۷   | نهی                            |
| ۸۳   | ۱۳  | وفات                  | ۲۱۶  | ۹   | گفتم که برآیند آبی از چاه امید |
| ۹۸   | ۵   | زخرف                  |      |     | افسوس که دلونیز در چاه افتاد   |



## رسائل نثر

که در آغاز کلیت شیخ سعدی قرار داده اند

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم - تهران

## فهرست رسائل در چهار بخش



- ۱ - سه رساله که ظاهراً بقلم خود شیخ سعدی است :  
( رساله نصیحة الملوك ، رساله عقل و عشق ، رساله انكیانو ، )
- ۲ - پنج مجلس و عظم که منسوب بشیخ سعدی است
- ۳ - سه رساله که دیگران در احوال شیخ نوشته اند :  
( سؤال صاحب دیوان از شیخ ، ملاقات شیخ با آباقا ، رساله  
شمس الدین تازیکو )
- ۴ - شرحی که ابوبکر بیستون در تنظیم کلیات نگاشته است و  
دیباچه که بر کلیات نوشته شده .

## کتاب نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الكافي حسب الخلايق وحده والحمد لله على نعمه و استزید  
من کرمه و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده  
و رسوله الطاوی السموات بقدمه<sup>۱</sup>

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه  
و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم<sup>۲</sup> آنکه یکی از دوستان  
عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور . جوابش  
نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظائف طاعات خداوند جل  
ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده  
است<sup>۳</sup> که در کتاب مجید میفرماید : و اذا حکمتکم بین الناس ان تحکموا  
بالعدل . و دیگر فرمود : ان الله یأمر بالعدل والاحسان . مجملی فرمود  
تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها شاید گفتن<sup>۴</sup> . اما بقدر طاقت کلمه  
چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق .

- 
- ۱ - این خطبه در تمام نسخه های چاپی و بیشتر نسخه های خطی آمده ولی  
دو نسخه معتبر قدیم که مأخذ ما در چاپ این رساله است یکی خطبه ندارد و در دیگری  
چنین است : الحمد لله و هو ولی من حمده ثم الصلوة علی رسول الله افضل من ولده  
۲ - از برای . ۳ - پس است . ۴ - آن بروز ها . شاید گفت .

۱- پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملك و دولت خویشند،  
بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و  
استقامت رعیت است<sup>۱</sup> و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو  
و راحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع باقصای عالم برود و بازرگانان  
و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاعها بیارند، و ملك و مملکت  
آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست، نعمت  
دنیا حاصل و بشواب<sup>۲</sup> عقبی واصل، و اگر طریق ظلم رود<sup>۳</sup> برخلاف این -  
ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند عادل برفت و نام نیکو یادگار کرد<sup>۴</sup>  
۲- از سیرت پادشاهان<sup>۵</sup> یکی آنست که بشب بر در حق گدایی  
کنند و بروز بر سر خلق پادشائی<sup>۶</sup>.

آورده اند که سلطان محمود سبکتکین رحمه الله علیه همین که شب  
درآمدی جامه شاهی بدر کردی و خرقة درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق  
سر بر زمین نهادی و گفتی یا رب العزة<sup>۷</sup> ملك ملك تو است و بنده بنده  
تو، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیده و هم توقوت  
و نصرت بخش که بخشاینده.

عمر عبدالعزيز رحمه الله علیه چون از خواب<sup>۸</sup> بر خاستی بعد  
از فریضه حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفتی و امن و

- ۱- و استقامت [است] سر رعیت را . ۲- و ثواب . ۳- و آنکه طریق ظالم  
ورزد . ۴- در بعضی از نسخ بجای بیت بالا این بیت است :  
خطابین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظلالم برفت
- ۵- از سیرت خوب پادشاهان . ۶- پادشاهی و جهاننداری . ۷- و بدرگاه خداوند تعالی  
سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بگذاشتی و بنالیدی و گفتی  
یارب یارب . ۸- علیه بامداد که از خواب

استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یارب عهده کاری عظیم بدست این بنده ضعیف متعلق است. پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد<sup>۱</sup> بآب روی مردان درگاهت و بصدق معامله راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان پرهیز، مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد<sup>۲</sup>.

۳ - صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان بر اندیشیدن و در انتقال ملک از خلق بخلق نظر کردن تا پینج روز مهلت دنیا دل نهد و بچاه و مال عاریتی مغرور نگردد.

یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری.

۴ - علما و ائمه دین را عزت دارد و حرمت، و زبردست همکنان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۵ - عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه ها بر سر راه، از مهمات امور مملکت داند.

۶ - قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان

---

۱- این ضعیف متعلق کرده از جهد و کفایت من کاری نیاید. ۲- و از جور و عدوانم نگاه دار و از شر خلقی پرهیز و روزی مکن که دلی یکنه یازارم یا دعای مظلومی در قنای من و فرزندان ما باشد.

مرمك و دولت پادشاهان را حمايت كند. حكما گفته اند مزيد ملك و دوام دولت در رعايت بيچارگان و اعانت افتادگانست.

۷ - پادشه صاحب نظر بايد تا در استحقاق همكنان بتأمل نظر فرمايد پس هر يكي را بقدر خويش دلداري كند، نه كوش بر قول متوقعان، كه خزينه تهی ماند و چشم طمع پر نشود، بلكه خداوندان عزت نفس را خود همت برين فرو نيايد كه تعريف حال خود كنند يا شفيع انگيزند. پس نظر پادشاه را فائده آنست كه مستوجب نواخت را بي ذل تعريف اسباب فراغ و مؤنت جمعيت مهيا دارد كه بزرگ همت نخواهد و خواهنده بيايد.

اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگويد نه صاحب هنر  
۸ - خدمتكاران قديم را كه قوت خدمت نمانده است اسباب مهيا دارد و خدمت در نخواهد<sup>۱</sup> كه دعاي سحرگاه به از خدمت بدرگاه<sup>۲</sup>.

۹ - آثار خير پادشاهان قديم را محو نگرداند تا آثار خير او همچنان باقى بماند.

۱۰ - جليس خدمت<sup>۳</sup> پادشاهان كسانى سزاوار باشند عاقل، خوبروى، پاكدامن، بزرگ زاده، نيكنام، نيك سرانجام،<sup>۴</sup> جهان ديده، كار آزموده، تا هر چه ازو در وجود آيد پسنديده كند.

۱۱ - وزارت پادشاهانرا كسى شايد كه شفقت بردين پادشاه از آن بيشتر دارد كه برمال او، و حيف سلطان بر رعيت روا ندارد<sup>۵</sup>.

۱۲ - پيران ضعيف و بيوه زنان و يتيمان و محتاجان و غريبانرا<sup>۶</sup>

---

۱- همت در خواهد. ۲- خدمت درگاه. ۳- حضرت ۴- خوش طبع ۵- و حيف رعيت بر پادشاه آسانتر كبرد كه حيف سلطان بر رعيت (افزوده شده). ۶- و حيف رعيت بر پادشاه آسانتر كبرد كه حيف سلطان بر رعيت

همه وقت امداد میفرماید<sup>۱</sup> که گفته اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را شاید و نعمت<sup>۲</sup> برو نیاید.

۱۳- پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کند مر یتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه.

آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زرخواست. وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد<sup>۳</sup> و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگر میگیری از وی بستان تا بقیامت<sup>۴</sup> بدو بازدهی. حاکم ازین سخن بهم برآمد و بگریست و سرو چشم طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلومه چگونه آورم؟<sup>۵</sup> زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود<sup>۶</sup>.

۱۴- فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست و مستوجب عقوبت.

۱۵- دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است و اتباع بین ذلك سبیلا.

۱۶- نيك مردی بجای خودست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده هاشان خیره. نه هر که خواهد که نامش بنیکمردی بر آید بر حیف. تا انصافانش صبر باید کرد، و این را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رایی.

۱۷- جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف

شود و بسختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر و

۱- افتقاد مینماید. ۲- دولت. ۳- فرستاد. ۴- تا قیامت هم. ۵- طاقت مطالبه او ندارم. ۶- طفل را از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ.

حاشیه سختی بینند .

۱۸ - خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند ، بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند .  
۱۹ - زهد و عبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند ، عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

۲۰ - عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و بهیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود ، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند .

۲۱ - اخبار<sup>۱</sup> ملوک<sup>۲</sup> پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از<sup>۳</sup> چند فایده خالی نباشد : یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آنکه در تقلب روزگار پیش<sup>۴</sup> از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و جمال<sup>۵</sup> و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند<sup>۶</sup> .

۲۲ - مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی مشعبد و امثال این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دارا سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی<sup>۱</sup> .

آورده اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد . ملک را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده اند بازی میکنید ؟

۲۳ - عهده<sup>۱</sup> ملک داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بود

---

۱- حدیث . ۲- تا از . ۳- پس . ۴- جلال . ۵- شوند . ۶- و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی و مشعبد و امثال اینهارا هر وقتی راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع ملالت را هر مدتی نوبتی .

و بدل همه وقتی<sup>۱</sup> با خدای تبارك و تعالى در مناجات، تابر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که<sup>۲</sup> صلاح ملك و دین و رضای رب العالمین در آن باشد.

۲۴ - تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد.

۲۵ - مردم متهم ناپرهیزکار قرین و رفیق خود نگرداند<sup>۳</sup> که طبیعت ایشان درو اثر کند و اگر نکند<sup>۴</sup> از شنعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

۲۶ - گواهی بخیانث کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

۲۷ - قطع دزدان و قصاص خونیدان بشفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ - دزدان دو گروه اند: چندی بتیر و کمان در صحرا ها، چندی<sup>۵</sup> بکیل و ترازو در بازارها دفع همگان واجب داند.

۲۹ - انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند

در جایگاهی خوش و خرم، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی<sup>۶</sup> گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم.

۳۰ - هرچه در<sup>۷</sup> مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل درنیاورد.

تخت اندیشه کند پس<sup>۷</sup> مشورت، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بر وی. فاذا عزمت فتوکل علی الله.

---

۱ - و همه وقتی. ۲ - و قدم و قلم وی آن راند که. ۳ - مردم متهم

ناپرهیزکار را قرین خود نکند. ۴ - و اگر نزنکنند. ۵ - و بعضی. ۶ - از.

۷ - پس آنکه.

۳۱ - رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل .

۳۲ - داد ستم دیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند: سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود<sup>۱</sup> کاروان می زند .

۳۳ - کام و مراد پادشاهان حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان<sup>۲</sup> دفع گرگ از گوسفندان<sup>۳</sup>، اگر نتواند<sup>۴</sup> که بکند و نکند مزد شبانی حرام می ستاند فکیف چون می تواند و نکند .

ذوالنون مصری پادشائی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستاده بفلان ولایت، بر رعیت دراز دستی میکند و ظلم<sup>۵</sup> روا میدارد . گفت روزی سزای او بدهم . گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده<sup>۶</sup> باشد پس بزجر و مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی درویش و رعیت راجه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود در حال<sup>۷</sup> سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴ - مالش رندان و فاسقان<sup>۸</sup> وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بیرهیزد .

یکی از پادشاهان خمخانه<sup>۹</sup> خماران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم صاحب دلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن<sup>۱۰</sup>

۳۵ - لایق حال پادشاه نیست خشم بیاطل گرفتن<sup>۱۱</sup>، و اگر چنانکه

- ۱- نکند بیازوی خود . ۲- شبانان . ۳- از گوسفندان اگر نتواند مزد .
- ۴- حیف . ۵- مال رعیت تمام برده . ۶- بفرمود و او را هلاک کرد . ۷- و فاسقان دادن از پادشاه . ۸- در نسخه چایی این عبارت شمر شده بدینصورت :  
ایکه گفتی بدمکن خود بدمکن گفته خود را تواز خود رد مکن

بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد ودعوی از قبل خصم.

۳۶ - با دوست و دشمن طریق احسان یش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.

۳۷ - خزینه باید که همه وقتی موّفر باشد و خرج بی وجه<sup>۱</sup> روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه.

۳۸ - در همه حال از مکر و غدر ایمن نشیند و اندیشه کند<sup>۲</sup> تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ - سایر زیر دستان خدم را باید که نام و نسبت<sup>۳</sup> بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال مداخلت نماند.

۴۰ - ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان [ یکان مشرف نهانی<sup>۴</sup> بر گمارد تا نیک و بد هر يك معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند.

۴۱ - در هر دوسه ماه<sup>۵</sup> شحنة زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تابی گناهان را خلاص دهد<sup>۶</sup> و گناه كوچك را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

۴۲ - با غریم موسر و غارم معسر صبر کند و بقدر حال ازوی بقسط بستاند<sup>۷</sup> و اگر از هر دو طرف مفلسانند<sup>۸</sup> و خزینه بیت المال معمور

---

۱ - بی حساب . ۲ - و از دهر اندیشه کند ( بقیة مطلب در نسخه های دیگر نیست ) . ۳ - نسب . ۴ - که مشرف حال نهانی . ۵ - در هر یکچندی . ۶ - بفرماید تا در حال زندانیان نظر کند که اگر ییگانه ای در آن باشد خلاص شود . ۷ - حال بروی مقسط کند . ۸ - ناتوانند .

شاید که بفرماید ادا کردن . و اگر از خزینۀ مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکند و اما بحقیقت دعای مسکینان .

۴۳ - کاروان<sup>۱</sup> زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال بکما بیش بکند که اعظم مهماتست<sup>۲</sup> .

۴۴ - مستأجر بستان و ضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد و بآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد .  
۴۵ - هنرمندان را نکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید .

۴۶ - بندۀ را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطل<sup>۳</sup> از تخلص زندانیان بثواب کمتر نیست .

۴۷ - مردم سختی دیده محنت<sup>۴</sup> کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند از بیم بینوائی<sup>۵</sup> .

۴۸ - لشکریان را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا<sup>۶</sup> دوستان در دوستی مختلف نباشند .

۴۹ - سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بیاید کشت که

۱ - کاروانی . ۲ - صدقاست . ۳ - بندۀ که در عمل تقصیر کرده است و خدمتی بشرط بجای نیاورده است چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطلان . ۴ - عزلت . ۵ - که در ضبط مال و حفظ امنیت بجان بکوشند از بینوائی . ۶ - که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند .

خونبهای خود بسلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد<sup>۱</sup> پس اگر بگیرد خورش شاید که بریزند.

۵۰ - عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بد و تنها نکنند.

و الباقی مفهوم.

۵۱ - از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آنست.

که دوستان و جلیسان پدر را عزت و حرمت دازد و مهمل نگذارد.

۵۲ - پادشاهان برعیت پادشاهاند پس چون رعیت بیازارند دشمن.

ملک خویشند.

۵۳ - پادشاهان سرند و رعیت جسد<sup>۲</sup> پس نادان سری باشد که

جسد<sup>۳</sup> خود را بدندان پاره کند.

۵۴ - حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید.

هر چند که دوستان مخلص باشند که در دوستان را همچنین دوستان.

خالص باشند. مسلسل هم بر این قیاس.

۵۵ - همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶ - روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان در نکشد و بلطف.

با ایشان گوید<sup>۴</sup> و بر غبت بشنود.

۵۷ - صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا

مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید و حاجات هریکی.

را بحسب مراد برآورده گرداند<sup>۵</sup> که حاکم تند ترش روی پیشوائی را نشاید.

---

۱ - لشکری که ترا جان میدهد برای نان میدهد. ۲ - بدن. ۳ - که مریدن.

۴ - روی از حکایت ارباب مهمات در هم نکشد و بلطف با همه بگوید. ۵ - بحسب مصلحت وی برآرد.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه  
یکی مظلومه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش  
نکرد. مرد بخندید و بخنده<sup>۱</sup> همیرفت و میگفت این از خدای متکبرتر  
است. بحجاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه  
خدا با موسی سخن گفت و ترا ازدل نمی‌آید که با خلق خدای سخن  
گوئی. حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

۵۸- عقوبت آنکس که در حق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش  
سپارند تا دمار از روزگار او بر آورد و دیگران از فضیحت او<sup>۲</sup> نصیحت  
چیزند و عبرت گیرند.

۵۹- اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید  
هر چند<sup>۳</sup>، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۶۰- بمنزل و هدیه و پیش کشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان  
آرند پاداش کند و در مقابل<sup>۴</sup> امثال هدایا تعجیل کند<sup>۵</sup> و تأخیر از اندازه  
بیرون نرود.

۶۱- در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت  
نمودن<sup>۶</sup> اما در خلوت خاصان گشاده روی اولیتر و خوش طبع و آمیزگار.  
۶۲ دوکس را که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل  
انبار گردانند تا با خیانت یکدیگر سازند<sup>۷</sup>.

- 
- ۱- مرد رنجیده. ۲- تا برادر خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی.  
۳- هر یکچندی. ۴- آرند طریق مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و  
بحسب توقع آورده نیت پاداش کند و در مقابله. ۵- تعجیل نکند. ۶- هیبت و شوکت  
نمودن ۷- هم در سازند.

- چو کرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند  
۶۳ - سلطان خردمند رعیت را نیاز دارد تا چون دشمن برونی زحمت  
دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد .
- ۶۴ - سرحد بلقان را وصیت کند بر رعیت بیکانه دراز دستی  
تا کردن ، تا مملکت از هر دو طرف ایمن باشد<sup>۱</sup> .
- ۶۵ - بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش  
بیکبار فراموش نکند .
- ۶۶ - صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بیوشند  
و عفو کنند عزت آباء و اجداد محترم او را .
- ۶۷ - پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکت خون  
بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد .
- ۶۸ - لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برک و معاش از  
فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد .
- ۶۹ - چندانکه تواند با غریب و شهری و خویش و بیکانه و خاص  
و عام رفق و تواضع<sup>۲</sup> کند که بمنصب زیان ندارد و دردل و چشم ایشان<sup>۳</sup>  
شیرین گردد .
- ۷۰ - خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت  
فرا نماید ، بزرگان<sup>۴</sup> بفرست معلوم کنند و شفاعت بخواهند ؛ پس آنکه بعهد  
و توبه و شرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند .

۱ - این جمله در بیشتر نسخه ها نیست . ۲ - برفق تواضع . ۳ - خلق .

۴ - نماید دو لباس معاشرت تا بزرگان .

۷۱- خداوندان شوکت را چون بزدان فرستد عزت و حرمت دارد.  
و ملبوس و مأ کول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد.  
که معنی یومان همینست که بینوائی بنرد. الدهر یومان یوم لی و یوم لك<sup>۱</sup>.  
۷۲- از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی  
در نمیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحتست و  
دست ضعیفان بر پیچیدن<sup>۲</sup> نه مروت.

۷۳- دل دوستان آرردن مراد دشمنان بر آوردنست.  
۷۴- ظلم صریح از گناه خاصان<sup>۳</sup> تن زدنست و عامیانرا گردن زدن.  
۷۵- حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هر گاه که میل کند  
بدانکه روی در خرابی دارد.

۷۶- اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه<sup>۴</sup> ملامت دوران. از نفس  
تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند<sup>۵</sup>.  
ملك و دولت را بتدبیر بقادانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای.  
۷۷- هر آنکه نفسش سرطاعت بر فرمان<sup>۶</sup> شریعت ننهد فرماندهی  
را نشاید و دولت برو نیاید.

۷۸- صبر و تأنی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی<sup>۷</sup>  
که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

۱- در نسخه چایی : که معنی همت همینست . یوم لك و یوم عليك . ۲- و پنجه مغلوب  
شکستن . ۳- خاصگان . ۴- نزدیکان گفته اند و آنکه . ۵- در نسخه چایی این  
مضمون را بشعر نیز آورده اند :  
تا بگفتار خود عمل نکنی      هیچ در دیگران اثر نکند  
۶- بر خط فرمان . ۷- در مصالحی .

- ۷۹ - دین را نگاه داشتن نتوان الاّ بعلم، و حکم<sup>۱</sup> الاّ بحلم.
- ۸۰ - تا تواند بهر طریق<sup>۲</sup> از معصیت پرهیزد و اگر عیاذا بالله<sup>۳</sup> نفس و شیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارک و تعالی عفو فرماید.<sup>۴</sup>
- ۸۱ - عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس.
- ۸۲ - فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.
- آورده اند که هرون الرشید رحمه الله علیه روزی این دعا بر زبان میراند که یا آلهی و یاسیدی و مولائی اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن روز بر من بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم، و زبیده زن او همه شب و روز از خوف خدایتعالی این لفظ تکرار هم میکردی که ای ستار ستر اول و آخر بر من نگاه دار.
- عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد. اسکندر گفت از من نمیترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای ترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است.
- یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزّ و جل بترس و فردا مترس.
- آورده اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید

۱- و ملک را . ۲- تا تواند و بطریقی که مبسر شود . ۳- و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن بخیر و صدقات بکوشد باشد که خدایتعالی عفو کند.

معزولش کرد. طایفه بزرگان پس از چندروز شفاعت کردند که بدینقدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد.

۸۳ - هر که از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک خویش قصد گزند آدمی کند. و در مثلست پای دیوار کنند و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رای خردمندان بود.

۸۴ - هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او پرهیز که در پیش تو همچنین طیبیت کند و از قفا غیبت.

۸۵ - آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی و معنی دار، چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنانرا مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.

۸۶ - درویش توانگر صفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند. مروت نباشد بر اقتاده زور. برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی يك طبله جواهر داشت و سلطان آن دور کسی فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده‌ام. از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الا با آنکه او را ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند. که سلطان او را دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنکه خریداری کنم.

۸۷ - ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل

تنهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

۸۸ - قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد .

۸۹ - حق بزرگان بزرگستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن .

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد . گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایه همت بر مال رعیت توانگر نیندازد درد و گیتی پادشاه باشد .

داد گر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا وهم اینجا گداست .  
۹۰ - تادفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصوصت روانباشد که خون از مال شریف ترست ، و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند . بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر هشت زدن .

۹۱ - دوست دار حقیقی آنست که عیب ترا در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی و از قفای تو بپوشد تا بد نام نشوی .

۹۲ - توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنست که نعمتی دارند و راحتی ازیشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست .

۹۳ - پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکنند .

۹۴ - هر نعمتی را شکری واجبست . شکر توانگری صدقات ، و شکر پادشاهی رعیت نوازی ، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان ، و شکر

دل خوشی غمخواری مسکینان ، و شکر توانائی دستگیری ناتوانان .

۹۵ - سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

۹۶ - گماشته پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه ، تا از قرب وی بر خورداری بیند .

۹۷ - مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن بر خود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد ، و بحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود شناسد غایت بی مروتیست .

۹۸ - هر که بنیاد بد می نهد بنیاد خود میکند .

۹۹ - حمله مردان و شمشیر گردان آن نکند که ناله طفلان و

دای پیر زنان .

۱۰۰ - سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد .

۱۰۱ - عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والا

بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

۱۰۲ - بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ

گرفتن و سوگند دادن .

۱۰۳ - پادشاهی که بازرگانان میآزارد ، در خیر و نیکنامی بر شهر

و ولایت خود می بندد .

۱۰۴ - اعتماد کلی بر نو آمدگان مکنید .

۱۰۵ - آن را که درو شری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن

که مار و کژدم را از خود دفع کردن و بخانه همسایه انداختن هم نشاید .  
۱۰۶ - عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجز سوگند

حاصلی نبینی .

۱۰۷ - گناهی که بسهو از کسی آید کرم آنست که در گزاری  
و اگر چنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی و اگر باردیگر دلیری کند  
خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد .

۱۰۸ - بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکنند که زنده را توان کشت و  
مرده را باز زنده نتوان کرد ، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته  
باز جای آوردن محال بود .

۱۰۹ - مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که  
در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون ننهد .  
۱۱۰ - مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل  
آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

۱۱۱ - از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که ازو  
این هم نماند .

۱۱۲ - مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه  
داشمن مال مردوستان را دشمن گرداند ، یعنی فرزندی که از پدر خیر نبیند  
مردن وی تمنا کند تا مال ببرد .

۱۱۳ - پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان ماند  
که چو همیکارد و او مید کندم دارد .

۱۱۴ - ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع  
بیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند .

- ۱۱۵ - کرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .
- اگر عنقا ز بی بر کی بمیرد    شکار از صید گنجشکان نگیرد
- ۱۱۶ - تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن  
پس وجودی میان دو عدم التفات را<sup>۱</sup> نشاید .
- ۱۱۷ - مردی نه جهانگیر است بل جهانداری است . دانا جهان  
بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .
- ۱۱۸ - پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بر دارد  
با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع  
پادشاه رسانند .
- آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا  
اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر  
بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت .
- ملوك عرب بنا شناخت بیرون آمدندی و نظر بر حال<sup>۲</sup> ممالك  
کردندی تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی ، و همچنین کسان بتفحص  
بمحلتهها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند .
- ۱۱۹ - مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکو کاران بمیرند  
و نام نیکو زنده ماند<sup>۳</sup> .
- ۱۲۰ - شکر بزرگی<sup>۴</sup> آنست که بر خردان ببخشایند ، و همت عالی  
آنکه دست بمال مسکینان نیالایند .
- ۱۲۱ - چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل<sup>۵</sup>  
مثل آن توانی کردن .

۱- اعتماد را . ۲- در حال . ۳- در نسخه چابی : نیکو کار بمیرد و بنام نیکو  
زنده ماند . ۴- بزرگان . ۵- که چون برگردد تحمل .

۱۲۲ - همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان .

۱۲۳ - روزگار حیف روا ندارد، هرینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند<sup>۱</sup> .

۱۲۴ - ای که در خواب خوشی ازبیداران بیندیش ، ای که توانائی در رفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن . دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند ؟ رفتند و جفا بر مظلومان سرآمد و وبال بر ظالمان بماند . راست خواهی درویشی سلامت به از پادشاهی بچندین علامت<sup>۲</sup> .

۱۲۵ - استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری ، که من همچو تو آذنی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و عمر بخیره ضایع کردم -  
چو ما را بغفلت بشد روزگار توباری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶ - هر که کسی را نرنجاند از کسی ترسد . کردم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش ، گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی<sup>۳</sup> ، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی .

۱۲۷ - از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد . گربه اگر چه ضعیف است اگر با شیر در افتد ضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند .

۱۲۸ - با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشانند و اعتماد

---

۱ - بشکند . ۲ - پادشاهی بلامت ، و در نسخه چایی : و ملامت . ۳ - گربه در

خانه این است از کم آزاری و گرگ در صحرا سرگردان است از بد کرداری .

بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت  
نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید  
کشتن 'ترا زنده نتواند کردن .

۱۲۹ - آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر ازبیم  
گویند یا از طمع .

۱۳۰ - در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعّل<sup>۱</sup> و صلاح  
و کرم، که در مردکی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا  
سکبانی باز کنند میان ایشان فرق نتواند کرد .

۱۳۱ - خرّم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت  
هرک بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند<sup>۲</sup> .  
۱۳۲ - دشمنان متفق را متفرق نتوانی کردانیدن مگر بدان که با  
بعضی از ایشان دوستی بدست آری<sup>۳</sup> .

۱۳۳ - دشمن بدشمن بر انگیز تا هر طرف غالب شوند<sup>۴</sup> فتح  
باز آن تو باشد .

۱۳۴ - دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج  
برها مکن که بسر رود<sup>۵</sup> .

۱۳۵ - در حالت آسانی دلها بدست آر تا در هنگام دشواری  
بکار آیند .

۱۳۶ - پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند<sup>۶</sup> .

۱ - بفضل . ۲ - این جمله تنها در يك نسخه است . ۳ - بدان که بعضی از  
نایشانرا دل بدست آری . ۴ - آیند . ۵ - رود و فرزین شود . ۶ - این جمله تنها  
در يك نسخه هست .

۱۳۷ - پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند،  
و مهمات امور ملك بنویسندگان باز گذارد، ایشان هم بجذب منافع خویش  
از مهمات رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملك خراب گردد.  
۱۳۸ - از بدگویان مرنج که گناه از آن تست، چرا چنان نباشی  
که نیکو گویند؟

چو بیداد گردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار  
۱۳۹ - بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که از هلاك خویش  
ایمن شده باشد.

۱۴۰ - طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آنکه گوید  
که ضرورت باشد، و سر آنکه نهد که خواب آید<sup>۱</sup>، و صحبت آنکه کند<sup>۲</sup>  
که شوق بمنتهای برسد.

۱۴۱ - آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان  
را عاجز گردانند و پشه بسیار پیل دمان از پای در آرد.  
۱۴۲ - در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد<sup>۳</sup>  
جفا و خجالت نبیند، همچون زنبور که هر که مراو را ناتوان و افتاده بیند  
پای در سر مالد.

۱۴۳۰ - چند آنکه از زهر و مکر و غدر و فدائی و شبیخون بر  
حذرست، از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان  
بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من از نیزه مردان چنان نمی ترسم  
که از دوک زنان یعنی سوز سینه ایشان.

---

۱ - غلبه کند. ۲ - شهوت آنکه راند. ۳ - در حکومت چنان زندگانی کند  
که اگر وقتی نباشد.

- ۱۴۴ - از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد.
- ۱۴۵ - خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن نگیر پیش از وقوع.
- ۱۴۶ - عیب خود از دوستان می پرس که بیوشانند، تفحص کن که دشمنان چه میگویند.
- ۱۴۷ - جائی که لطف باید کردن بدرستی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد، و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد.
- ۱۴۸ - اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناک باشی با آنکه فرمانبر تست تلافی کن.
- ۱۴۹ - پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر درست تا اگر ناگاهی بدر آید نا ساخته نباشی.
- ۱۵۰ - تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن.
- ۱۵۱ - وقتی که حادثه موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد، و دعا و زاری کند، و نصرت و ظفر طلبد. پس آنگاه بخدمت زهاد و عباد قیام نماید و همت خواهد، و خاطر بهمت ایشان مصروف دارد. پس زیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس در حق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهایی دهد، پس آنگاه
- 
- ۱ - خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاه.

نذر و خیرات کند، آنگه لشکریان را و خویشان را نوازش کند و بوعدهٔ خیر او میدوار گرداند، آنگه بتدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید.<sup>۱</sup> پس چون بمراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آنگاه بنذر های کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خواطر جمهور باوی یار و نصرت و فتحش را امید وار.

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق و ارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملک و دینش بسلامت باشد، و نفس و فرزند یعافیت، و دنیا و آخرت بمراد، والله و اعلم بالصواب والیه مرجع العاب.

---

۱- در غالب نسخه ها افعال این جمله ها بصیغه مصدر است.

### رساله در عقل و عشق<sup>۱</sup>

سالك راه خدا پاد شه ملك سخن  
ای ز الفاظ<sup>۲</sup> تو آفاق پر از در یتیم  
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر  
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم  
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل؟  
سحر بی وقع نماید بر اعجاز<sup>۳</sup> کلیم  
بنده را از تو سؤال نیست بتوجیه و سؤال  
نکند مردم پا کیزه سیر جز ز کریم  
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق  
این در بسته تو بگشای که بایست عظیم  
گر چه این هر دو بیک شخص نیایند فرود  
در دماغ و دل بیدار تو بینند<sup>۴</sup> مقیم  
عقل را فوق تر از عشق توان گفت بگو  
چون ترار و زو شب این هر دو حریفند و ندیم<sup>۵</sup>  
پایه و منصب هر یک بکرم باز نمای  
تاز الفاظ خوششت تازه شود جان سقیم<sup>۶</sup>  
بیاد آسوده و فارغ ز بدو نیک جهان  
خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

### الجواب

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اول ما خلق الله تعالى العقل .  
فقال له آقبل فأقبل ثم قال له ادبر فأدبر قال وعزني وجلالي ما خلقت  
خلقا اكرم على منك بكَ اخذ و بكَ اعطى و بكَ ائيب و بكَ اعاقب  
پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافيته و احسن عاقبته عین صوابست که

- ۱- در نسخه قدیم : رساله النظریه . ۲- ای کر الفاظ . ۳- اسرار . ۴- هستند .
- ۵- این بیت تنها در یک نسخه قدیم است بجای شعر پیش از آن که در این نسخه نیست .
- ۶- در نسخه قدیم برخلاف سایر نسخه ها « سلیم » نوشته شده .

عقل را مقدم داشت<sup>۱</sup> و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و صاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان<sup>۲</sup> پرسند و این ضعیف از واماندگان<sup>۳</sup> است و خداوند تعالی ذوالجلال والا کرام است، اگر ایش در حصر نمی آید<sup>۴</sup> که و ان تعدوا<sup>۵</sup> نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز<sup>۶</sup> اسمہ چتوان گفت بتقدیر آنکه این بنده فاضل است با فضل چگونه مقاومت تواند کرد<sup>۷</sup>. اما بیمن همت درویشان و بیرکت صحبت ایشان بقدر<sup>۸</sup> وسع در خاطر این درویش می آید که عقل باچندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست، و اول راه ادب طریقت است<sup>۹</sup> و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه از چاه<sup>۱۰</sup> بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقیق را بدانش برین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد.

نقلست از مشایخ معتبر<sup>۱۱</sup> که روندگان طریقت در سالوک بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل<sup>۱۲</sup> و شرع این سخن را بگزاف<sup>۱۳</sup> قبول کردند. تا<sup>۱۴</sup> بقرائن<sup>۱۵</sup> معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه<sup>۱۶</sup> مراد کلی. پس هر که بمجرد علم فروود<sup>۱۷</sup> آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد. همچنانست که بیابان از کعبه<sup>۱۸</sup> بازمانده است<sup>۱۹</sup>.

- 
- ۱ - مقدم باید داشت . ۲ - روندگان ، بینندگان . ۳ - از ماندگانست ، از بازماندگانست . ۴ - در حد حصر می نیاید . ۵ - مقاومت چه تواند کردن .
  - ۶ - و صدق اندرون ایشان و بیرکت صحبت پاکان بقدر . ۷ - ادب و طریقتست .
  - ۸ - چاه از راه . ۹ - اما نقل از مشایخ معتبر آنست . ۱۰ - عقل . ۱۱ - بکرات .
  - ۱۲ - یا . ۱۳ - بقرینه این . ۱۴ - تحصیل است مراد را نه . ۱۵ - فرو .
  - ۱۶ - در بیابان کعبه . ۱۷ - باز می ماند .

بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن<sup>۱</sup>، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون<sup>۲</sup> کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده<sup>۳</sup> حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد، چون مدتی برآید بامداد صفاء با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس، چندانکه غلبات نسیمات<sup>۴</sup> فیض الهی مست شوقش<sup>۵</sup> گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند.<sup>۶</sup> اول<sup>۷</sup> این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثناء آنرا<sup>۸</sup> وجد خوانند و آخر آن را که آخری<sup>۹</sup> تن دارد عشق خوانند. و حقیقت عشق بوی آشنائیست و امید وصال. و مراد را<sup>۱۰</sup> این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند<sup>۱۱</sup> که نه راه معرفت بستست خیل خیال محبت برده نشستست. صاحب دلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است<sup>۱۲</sup> و کشته بر<sup>۱۳</sup> سر گنج می اندازد. کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد هیچ دانی که معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت<sup>۱۴</sup> ان اعراف چیست؛ کنز عبارتست<sup>۱۵</sup> از نعمت بی قیاس پنهانی، راه بسر آن نبرد جز پادشاه<sup>۱۶</sup> او تنی چند از خاصان او، و سنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف

۱ - اخلاق صفاء باطن. ۲ - اندرونی. ۳ - حمیده را. ۴ - نسیمات. ۵ - الهی ویرا بیهوش. ۶ - بر باید. ۷ - بستاند، بدانند که اول. ۸ - اورا. ۹ - که قطعاً آخری. ۱۰ - و مراد این را. ۱۱ - میدانند. ۱۲ - بر سر گنجست. ۱۳ - در. ۱۴ - عبارتی، عبارتست (در نسخه چاپی). ۱۵ - پادشاهی.

دارند<sup>۱</sup> بتیغ بی دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کمنز مخفی<sup>۲</sup> ذات او کس نداند و باشد که<sup>۳</sup> تنی چند از خاصان او یعنی فقراء و ابدال که با کس نشینند و در نظر کس نیابند ربّ آشعث<sup>۴</sup> اغبر<sup>۵</sup> لو أقسم الله لا بر<sup>۶</sup> همین که بسری از سرائر بیچون و قوف یابند بشمشیر عقل خون ایشانرا بریزد تا قصه<sup>۷</sup> گنج در افواه نیفتد.

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر<sup>۸</sup> مکنون حقیقت ذات بیچون<sup>۹</sup> نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز پای درویشی<sup>۱۰</sup> توان بود که بگنجی فرو رود و بتوان بود که سرش در سر آن رود<sup>۱۱</sup>. از تو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی<sup>۱۲</sup> که عقل و قیاس و قوت و حواس<sup>۱۳</sup> چه سود آنکه که قاصد مقصود<sup>۱۴</sup> در منزل اول بوی بهار وجد از دست بدر می برد و عقل و ادراک و قیاس<sup>۱۵</sup> و حواس سرگردان می شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق بیستی حیرت از آنجا خاست<sup>۱۶</sup> که مکاشفت بی وجد نمی شود، و وجد از

۱- یابند . ۲- حقیقت مخفی . ۳- و پادشاه و . ۴- ذات باری سبحانه و تعالی .

۵- درویشان . ۶- فرورود که سرش در سر آن فرو رود . ۷- جواب من گوئی .

۸- و قوت و حواس . ۹- قاصد مقصد . ۱۰- و قیاس و خیال . ۱۱- حسرت از آنجا که خاست .

ادراك مشغول می‌کند، سبب اینست و موجب همینست<sup>۱</sup> که یخمتگان دم خامی زده اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملا اعلیٰ بعجز از ادراك این<sup>۲</sup> معنی اعتراف نموده که ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ. پایان، بیابان معرفت که داند که رونده این راه را در هر قدمی قدحی بدهند، و مستی تنك شراب ضعیف احتمال در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش می‌گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی‌آرند و بوجد از حضور غایب می‌گردند و در تیه حیرت می‌مانند و بیابان پایان نمی‌رسانند.

درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته بر كنار  
امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه نگو گفته است یا من  
عَجَزَ عَنِ مَعْرِفَتِهِ کمال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت معرفت  
هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی.

ای مرغ سحر عشق زیروا به بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد  
نشان دریای آتشین از که می‌پرسی<sup>۳</sup> که بر كنار می‌سوزند<sup>۴</sup>.

بیابان این ورطه از چه می‌پرسی که هیچ آفریده این معنی را

مفهوم نکرده

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند<sup>۵</sup>.

۱- همین. ۲- بعجز ادراك آن. ۳- می‌پرسد، می‌پرسم. ۴- که هم

بر كنار دریای وی می‌سوزی. ۵- عبارت و شعر آخر در اکثر نسخ نیست.

\*\*\*

این ره نه بیای هر کدائیست    درد ست و زبانی ما ثنائیست  
فی من کیم و ثنا کدامست    لا اُحصی انبیا<sup>۱</sup> تمامست

\*\*\*

ای بر نراز خیال و قیاس و کمان و وهم    وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم  
مجلس تمام گشت و بیایان<sup>۲</sup> رسید عمر    ما هم چنان در اول وصف تو مانده ایم

\*\*\*

آن نه روئیست که من وصف جمالش دانم    این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

۱- ملاحظه . ۲- باخر .

## در تربیت یکی از ملوک گوید<sup>۱</sup>

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت.

بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازمست ازسیرت ملوک چندی دانستن و در مهمات کار بستن، طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را.

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند، ویاری از او خواهد، و سخن اندیشیده گوید، و سردل با هر کس در میان ننهد، و تواضع پیشه گیرد، و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند، و رعیت بر خود نیاز دارد، و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نکذارد، و با خصم قوی در نییچد، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد. اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران. ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنت و عامیانرا گردن زدن. حاکمان بر مثال سرند و رعیت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را بدنندان خود پاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و خدمتگاران قدیم راحق فراموش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و بادونان و بی هنران تمشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال<sup>۲</sup>. عاملی که

۱- در يك نسخه قدیم عنوان رساله چنین است: « جواب رساله ملك آباقا » و در نسخه چایی چنین: « در نصیحت سلطان انکیانو » ۲- و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که ازان خویش.

جراى پادشاه توفير از مال رعيت انگيزد خطاست كه پادشاه بر رعيت از آن محتاج ترست كه رعيت بپادشاه، كه رعيت اگر پادشاه نيست و اگر هست همان رعيت است و پادشاه بى وجود رعيت متصور نميشود. گفتار پيران جهانديده بشنود، و بر اطفال و زنان و زيردستان ببخشايد، و بازرگانان و مسافران را نگاهدارد، و زيان زدگان را دستگيرى كند، و مردم بد را نيابت ندهد كه دعاى بد بدو تنها نكنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و پينج روزه مهلت دنيا مغرور نشود.

جهان نماند و خرم روان آدمي كه بازماند ازودر جهان بنيكي ياد  
مئل. حاكم با رعيت مثل چوپانست با گله، اگر گله نكه ندارد  
هزد چوپانى حرام مى ستاند. و حكايست پادشاهان پيشين بسيار مى خواند  
تا از سيرت نيكان خير آموزد و از عاقبت بدان عبرت گيرد، و در حال گذشتگان  
نظر كند و مردم نا آزموده را اعتماد نكند، و كار بزرگ بخردان نفرمايد و  
هيبت خود را نگاه دارد، و مسخره و مطرب و بازيگر و امثال اينهارا همه  
وقتي بخود راه ندهد، و نزد و شطرنج و ديگر ملامهى<sup>۱</sup> عادت نكند، و بشير و كمان  
و گوى زدن و بصيد بسيار نرود، و در دفع بدان تاخير نكند، و با دوست  
و دشمن نيكوئى كند كه دوستان را محبت بيفزايد و دشمنان را عداوت  
كم شود، و از عذر و زهر ايمان نشيند، و از كمين غافل نباشد. و پيوسته  
چنان نشيند كه كوئى دشمن بر درست كه اگر ناگاه در آيد ناساخته نباشد.  
و در زندان<sup>۲</sup> بهر وقتى نظر فرمايد و كشتنى بكشد و رها كردنى رها كند.  
و گناه كوچك را بقدر آن مالش دهد و بيگناه را دست باز دارد، و بى برگرا

صدقات فرماید . و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند بیکبار محروم  
نکرداند . و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکشند .  
از بیم بینوائی . و دوستان قوی دارد تادشمنان قوی نشوند ، و بادشمن قوی  
نستیزد ، و همه حال بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی  
بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد . و رعیت نیازارد تا بروز واقعه میل  
از او بجانب دشمن نکنند . و در چشم غریبان بهیبت نشیند و با خواجه تاشان  
تکبر نکند ، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند ، و اهل  
و قرابت گاه گاه بنوازد ، و با آشنایان وفاداری کند ، و مردم نامی را دربند  
گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد . خودرای و سبکبار  
سروری را نشاید و دولت برو نیاید . و پادشاهان را حکم ضرورتست در  
مصالح ملك و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملك و دین خراب گردد .  
و چندانکه تواند بدی نکند و اگر العیاذ بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارك  
آن مشغول شود و به نیکی بکوشد ، و با اعتماد تدارك دایری بر گناه نکند که  
هرگز درست باشکسته برابر نباشد . و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر  
گوید همه کس نه او گوید و بس . و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند  
تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید .  
بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که با دیگران  
کرد . تادفع دشمنان بمال و مدارا میشود جان در خطر نهد که بهزیمت  
پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن . اندازه کارها نگاه دارد و دست  
سخاوت گشاده دارد . سر جمله پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد .

جوانمردو خوشخوی و بخشنده باش      چو حق بر تو باشد تو با بنده یاش  
 اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملکداری و مصالح  
 دنیوی، و بعضی بلذات و خواب، و قسمی بطاعات و مناجات با حق - خصوص  
 در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و از حق تعالی  
 حدد توفیق خیر خواهد، و اندرون خود با حق و خلق راست گرداند،  
 و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آئروز از او چه صادر شده است  
 تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، و نفس خود را سرزنش  
 کند، و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد، و بنیکی بکوشد.  
 و اندازه کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نه چندانکه بدان چیره  
 گردند، و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه  
 دارد نه چندانکه خاشیت و لشکری سختی برند، خشم گیرد نه چندانکه  
 مردم از آن متنفر شوند، و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود. جائی که  
 رود قوت از خدای تعالی خواهد و بزور خود کفایت نکند. عهده ملکداری  
 کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و بلیه و طرب مشغول بودن  
 همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت بیازی نشست      که دولت بیازی برفتش ز دست

• چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع

شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت      که سعدی در افشاندا اگر زرنداشت

## مجالس پنجگانه ۱

### مجلس اول

الحمد لله الذي خلق الوجود من العدم  
شكر آتخدائير اكه او هست آفريدست از عدم  
ما زال في آزاله معززا بجلاله  
ماواي هر آواره او بچارگانرا چاره او  
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره  
درد و غمش مهمان دل نام لطيفش جان دل  
والى على احبابه اصناف لطف احسابه  
درويش اورا نام نه گرچاشت باشد شام نه  
وافى الحجي عرفانه ما ضل في فردانه  
از هر چه گويم بر تری و ز هر چه خوانم بهتری  
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا  
ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر گفت او  
صلی علیه الله ما ضائت مصابيح السما  
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او

فبت على صفحاته انوار اسرار القدم  
بس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم  
مستغنيا بکماله لا بالعبيد و بالخدم  
دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم  
نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم  
دل زان او اوزان دل گر عاشقی در نه قدم  
یا سوء کام بلا به بمراسم الکرم الاعم  
واندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم  
سبحانه سبحانه ضاق المعنى فاق الامم  
وز آنچه دنام مهتری ای جان جانها لاجرم  
تهدی به او صافنا بر شاده سبل الاعم  
ما نام قابی جفت او فخر عرب نور عجم  
بل زاد خیر کانا الحی به خیر الامم  
جاها فدای روی او او محترم و محترم ۲

در خبرست از آن مقتدای زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر  
طریقت ، و از آن نگین خاتم جلال ، و از آن جوهر عنصر کمال ، و از  
آن اطلس پوش والضحی ، و از آن قصب بند واللیل اذا سجی ، و از آن  
طیلسان دار ولسوف يعطيك ربك فترضى . آن صاحب خبر و الاخرة خیر

۱- نسخه های قدیم که در دست ماست مجالس پنجگانه و رسائل بعد را ندارد و  
شاید افتاده باشد . ۲- این ابیات کاملاتصحیح نشده .

لک من الاولی . آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاک کفر پاک نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم . آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبال ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر .

به ازین بشنو : آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت ، ادریس با تدریس رفعت ازو گرفت ، روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او درآمد ، طیلسان صعود بر سر هود او کشید ، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست ، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد ، نعلین قربت در پای موسی او کرد ، عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد . این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه از نعت او

شنیدی چنین میفرماید : من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره . فلیتجهز الی النار . یعنی هر آنکس که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت را جیح نیاید او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که مرعاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بحبه حرام فروخته ، و خرمن بر آتش معصیت سوخته ، و بی قیمت بقیامت آمده . دلیل این کلمه را مثالی بگویم و درّی ثمین از دریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیده که در لگن بر افروخته اند و محبت او در دل اندوخته ، و طایفه بگرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده هر کس بمراعات او کمر بسته ، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد . همین طایفه بینی که دم در دهند ، و بتیغ

و کارد گردش بزنند ، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید ؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت ، و روشنائی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر بهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و مارا با او نسبت نه .

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع بر افروخته است و طایفه که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او اند ، هر یکی بنوعی در مراعات او می پیوند و سخن بر مراد او میگویند ، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند بادقهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد ، و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد ، چون بگورستانش برند ، اطفال و عیال و بنده و آزاد بیکبار از وی اعراض کنند ، از ایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه را بنزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت ، و دانگانه از حلال و حرام میاندوخت ،<sup>۱</sup> عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت ، و مال و مثال از جهت ما خزینه میساخت ، اکنون تند باد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند ، و دست خواجه از گیرودار کسب و کار فروماند ، مارا با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت ؟

۱- در يك نسخه این بیت اضافه است :

ای خواجه بگر خویشتن ننشستی      فردا کندت خمار کامشب مستی

آورده اند که در باغی بلبل بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته . بلبل شب و روز کرد گلستان در پرواز آمده و بر بط نغمات دلفریب در ساز آورده ، مور بجمع نفخات<sup>۱</sup> لیل و نهار مشغول گشته ، و هزار دستان در چمن باغ با آواز خویش غرّه شده . بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد . چون این مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده میکرد . بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه کشاید ، کار در وقت دیگر پدید آید .

چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد خار جای گل بگرفت ، و زاغ در مقام بلبل نزول کرد ، باد خزان در وزیدن آمد ، و برگ از درخت ریزیدن گرفت . رخساره برگ زرد شد ، و نفس هوا سرد گشت ، از کله ابر در میریخت ، و از غربیل هوا کافور می بیخت . ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید . زبانش با هزار دستان لال بماند ، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال<sup>۲</sup> او نگرده . از بی برگی طاقت او طاق شد ، و از بینوائی از نوا باز ماند . فرومانده<sup>۳</sup> با یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد ، امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم .

بلبل گرسنه ده روز پیش مور بدریوزه رفت . گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیار هست و سرمایه کامکاری ، من عمر عزیز بفقالت می

۱- مور با فصال . ۲- خیال ، جمال . ۳- از نوا فرومانده .

گذاشتم ، توزیر کی میگردی و ذخیره میاندوختی ، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی . مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال ، تو لحظه بطراوت گل مشغول بودی و دمی بنظراره بهار مغرور ، نمیدانستی که هر بهاری را خزان و هر راهی را پایانی باشد .

ای عزیزان قصه بلبیل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است ، و هر وصالی را فراقی در عقب ، صاف حیات بی درد نیست ، اطلس بقا بی بُرد فنا نه ، اگر قدم در راه طاعت می نهید ، آن الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست ، و اگر رخت در کوی معصیت می کشید و ان الفجار لفی جحیم بر خوانید که سزای شماست . در بهار دنیا چون بلبیل غافل م باشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتماع نمائید که الدنيا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد ، چون مور بادانهای عمل صالح بسوراخ گور در آئید . کارتان فرموده اند بیکار م باشید تا در آن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پرو بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند ، و کوس القارعه بجنباند <sup>۲</sup> از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید ، و از هیبت نفخه <sup>۳</sup> صور دله در خروش ، معذور باشی و پشت دست تحسّر بدنندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که درین ده روزه مهلت زواده <sup>۴</sup> حاصل کنی و ذخیره بنهی <sup>۵</sup> که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا ارزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

۱- و اخلاس . ۲- در يك نسخه خطی افزوده شده : طبل ما القارعه زدن گیرد .

۳- نفخ . ۴- توشه . ۵- در نسخه های چاپی فعل در جمله ها بطور جمع آمده .

گر بمحشر خطاب قهر کند    انبیا را چه جای معذرتست؟  
برده از روی لطف گو بردار    کاشقیا را امید مغفرتست  
اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا بیبشت باقی فرود آئی.  
کسی گوی دولت ز دنیا برد    که با خود نصیبی بعقبی برد

### مجلس دوم

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق  
جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید. ایمان را اثبات کرد و بتقوی  
فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی  
کمالی ندارد.

در خبرست از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه و سلم که  
فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهادتی بالوحدانیه و الیک بالرسالة  
دخل الجنة علی ما کان فیہ من العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی  
و ترا بیغمبری ببشت درآید با هر عملی که دارد. با چندین شرف و  
دولت که کلمه اخلاص راست<sup>۱</sup> بوجود تقوی مستظهرست که یا ایها الذین  
آمنوا اتقوا الله. درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی  
دعوت میکند بنده مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت  
بدایره ایمان درآمد اما هر که تقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا  
برسد. دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون  
ولایت را همین دوطرفست: ایمان و تقوی. بیائید ای دوستان که ما از این

محرور طرف یکی داریم ایمان، و آن اصلست تابقیّت زندگانی چنانکه میسر شود  
بهر هیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان  
حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه.  
یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیده پیرایه تقوی کرامت کن اتقوالله  
و لتنظر نفس ما قدمت لغد. و بار دیگر فرمود اتقوالله تکرار لفظ از  
خائده و حکمتی خالی نباشد، گفته اند تا کید است الکلام اذا تکرر تقرّر  
ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بر دو نوعست: تقوی صالحان و تقوی عارفان. تقوی  
صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل، و لتنظر نفس ما قدمت لغد. و  
تقوی عارفان از حیاء رب العالمین در حال که واتقوالله ان الله خبیر بما  
تعملون. وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس  
و طبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه  
عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت  
در بر، بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، و آن گنه کاران  
پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجالت دو پیش،  
چیس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. انشاء الله  
که توفیق بخشد.

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| یوم التغابن و استیعظ لمزدجر | مثل و قوفك عند الله في ملاء   |
| قید الاساری و اخوان علی سرّ | یا غفر الذنب هل ترضی لنفسك فی |
| بتخت ملک همچون پادشاهان     | گدایان بینی اندر روز محشر     |
| که کوئی آفتابانند و ماهان   | چنان نورانی از فرّ عبادت      |

تو خود چون از خجالت سر بر آری که بر دوش بود بار گناهان  
اگر دانی که بد کردی و بد رفت بیا پیش از عقوبت عذر خواهان  
این بیان که کردیم تقوی صالحانست. اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر  
عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعملی نا کردنی التفات کنند نه از عذاب روز  
قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عزوجل شرم آید که واقفست  
و مطلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی  
پای دراز کن چون تنهایی. گفت تنها نیستم که خداوند جل و علا حاضر  
است و شرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترك ادب باشد. پس ای  
زمره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد، واتقوا الله. پرهیزکاری  
کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده آید  
و چه ذخیره نهاده. و ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از  
گرد زات نگاه دارید که خداوند تعالی حاضرست و بینا.

نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت.  
یا رسول الله انی آتیتُ فاحشة فهل لی توبة عملی؟ نا کردنی کرده ام هیچ  
مرا توبه باشد؟ گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه  
کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی.  
علی ذلك در آن حالت مذموم حقتعالی و تقدس مرا می دید گفت خاموش.  
چرا نمیدید؟ یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد.  
بخیانت، و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست  
بر آن و بینا. ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات

«او فی الارض یات بهالله». حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره بیارید، آورده اند که نفسی از سینه پردرد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد<sup>۱</sup> که قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الوریd.

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد ابر را نگیزند؛  
مرا چو باتو که مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم بجنگ بر خیزند  
تعالوا نطب عیسا و ترتع عادة وان لم یکن عیش العذول یطیب  
اذا ما ترا ضینا و صولح بیننا دع الناس یرضوا تارة و یرعیب<sup>۲</sup>  
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید  
و نشان دوستی فرمانبرداریست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی  
پرهیزکاری کن چنانکه فرموده است. نکنی دعوی بی بینت آورده باشی  
ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست  
مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکنوا کالذین  
نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند  
و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عزاسمه بر  
ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه. خویشتن شناس نردبان  
بام معرفت الهیست هر که خویشتن شناس است شناسای حضرت عزت

چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است. پس بر تو بادای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد. پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد.

خواجه عالم صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص الله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجه فرمانبرداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرائی که ترك فرمان تاریکی آرد و در آئینه تاریک چیزی نتوان دید. سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست:

ولا تكونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صالحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند. پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم. والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین. از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه بسرّ این آیت نبردند: که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقه ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة، و از دولت این معرفت محروم ماندند که، و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه

خَلْقًا آخَرَ قَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ . این علم خویشتن شناسیت و آنکس را که درین علم نظر نیست در بیان وجود ، حکم فانسینتهم انفسهم در شأن او واقع است . و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يَنْشِئُ النَّشْأَةَ الْآخِرَةَ بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بآنها میرساند ؟ کمینه دانته که در زمین بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز میکند ؟ تخم خرمائی خرمابنی میگردد . این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن . که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآئی از آن فاضلتر که بیای عالم را ببیمائی . اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق ولی جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون .

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم      دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  
خود سرا پرده قدرش زمكان بیرون بود      آنکه مادر طلبش کون و مکان گردیدیم  
صورت یوسف نادیده صفت میکردند      بامیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم  
همچو بلبل همه شب نمره زنان تا خورشید      روی بنمود ، چو خفاش نهان گردیدیم  
با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود و لا تکنوا کالذین نسوا الله فانسیهم  
انفسهم . کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد ، اصل اعتقاد  
است چون اصل ندارد فرع بچه کار آید ؛ الله الله تو که مؤمنی در ادای  
عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی  
که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید .  
دشمن که جفائی کند آن شیوه اوست      باری تو جفا نمکن که معشوقی و دوست

ولا تكونوا كالذين نسوا الله فانسيهم انفسهم اولئك هم الفاسقون ،  
 برون شدند یعنی بیگانگانند ، رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنائی  
 ترا قبضهها تبیین الاشياء . مراد ازین سخن آنست که کافران از دائره  
 انقباه بیروند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را ، تو که هر حرم امن  
 ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر ، که با چنین منقبت  
 و حرمت که ترا دادند بدیگری نمائی ، لایستوی اصحاب النار و اصحاب  
 الجنة ، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند ، اسفل السافلين چه ماند باعلی  
 علیین ؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم ؟ محنت ایشان که در خازنان  
 دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب ، بدولت  
 آنان چه ماند که والملائكة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بملأ  
 صبرتم فنعم عقبی الدار ؟

الهم اجعلنا من عبادك الصالحين وفواضل المقربين الهادين المبهدين  
 و انزلنا حظيرة قدسك من اهل انسك من الانبياء والمرسلين ، الذين  
 قال الله لهم لا خوف عليهم ولا هم يحزنون ، واختم لنا ولاية محمد صلى الله  
 علیه وسلم خاتم النبیین و رسول رب العالمین .

#### مجلس سوم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من أصبح و همومه هم واحد  
 كفاه الله تعالى هموم الدنيا والآخرة ومن تشعبت به همومه لم يُبال الله  
 في آي وادء هلك ..

مہتر عالم و سید بنی آدم صلی اللہ علیہ وسلم چنین میفرماید کہ  
 هر کس کہ بامداد سر از جامہ خواب بردارد و غم دین بود کہ در دل او بود ،

و اندوه اسلام بود که در سینه او بود، و عشق حقتعالی بود که در جان او باشد، حق جل و علا بحکم کرم و فضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند. و هر که را سودائی دیگر در دل بود، یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته باشد، لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند، و بتیغ سطوات عزت خود سر سرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چون است.

بر در که عزت همه خلق زبون کسرانرسد که این چرا و آن چون ای مردی که هر نااهلی را در درون خود عشقی اندوخته این پراکندگی تا کی؟ ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق<sup>۱</sup> دیگران بفروخته این آشفته‌گی تا چند؟

دل بی‌بازار من آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش بی‌بازار دیگر ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی؟ ای یاری که هرگز یار خود را<sup>۲</sup> یا دنیاری این فراموشی تا کی؟ ای که با هر کس بازاری بر ساخته این رسوائی تا کی؟ ای کسی که ترا با همه کسان رای بود این ناهمواری تا کی؟ ای شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی؟ هر که فراموشی شغل ما پیشه خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد، ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم 'ملك و ملکوت در دهیم که نسوالله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون، و از لشکر شیطان گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئك حزب الشیطان.

این صفت بیگانگان و سمت راندگان است ، بیا تا نشان آشنایان  
 دهیم و حدیث مردان گوئیم . ای مردیکه بامداد سر از بالش برداری و  
 شربت عشق ما نوشی نوشت باد . ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق  
 ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد . ای یاری که تنت  
 دردرد مامیسوزد و جانت از محبت ما می افروزد ، این سوختن بر مزیدت باد .  
 جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست  
 آید . الدنیا والآخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما سقطت الاخری . یا  
 دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوارا توانی یا خدارا . اما آنکه هم دنیا  
 خواهی و هم آخرت را آن بکاری نیاید ، چه دوستی او سلطانیست که  
 با کسی نسازد ، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من ، از عشق او آتشی برافروز  
 آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز ، پس عقبی را . چون دنیا و عقبی سوختی  
 خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند ، نهاد  
 تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب  
 عزت خویش متواری بود . عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور  
 برآمد و بقدم صدق بایستاد و گفت : آرنی . خطاب آمد که ای موسی خودی  
 خود با خود داری که اضافه بخود میکنی ؟ آرنی ، این حدیث زحمت وجود  
 تو بر نتابد یا تو خود را توانی بود یا مارا ، ان ترانی . سلطان شهود ما بر  
 نهاده ، پس از آن ما خود تجلی کنیم . یا موسی خود را بگذار و هم بما  
 مارا ببین که هر که مارا ببیند هم بما بیند . از امیر المؤمنین علی رضی الله  
 عنه پرسیدند که ہم عَرَفْتَ رَبَّكَ قَالَ عَرَفْتُ رَبِّي رَبِّي ، او را بدو

شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسراپاقت مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله .

طاوس عارفان با یزید بسطامی قدس الله روحه یکشب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق را برکنگره کبریای او در انداخت ، و آتش عشق در نهاد خود برافروخت ، و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متى اصل اليك ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران توسوزم کی مرا شربت وصال دهی ؟ بسرش <sup>۱</sup> ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست <sup>۲</sup> اگر خواهی که بما رسی دع نفسك و تعال ، خود را بر در بگذار و در آی .

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لوکان موسی حیا لما وسعه الاتباعی . موسی و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی ، تا گویند توئی تو همراه تست . چون دور دولت بتو رسد که سید کائناتی و سرور موجودات گوئی : اما انا فلا اقول انا اما . من هرگز نگویم که من ، با وجود محبوب مارا جز عدم نزدیک ، چون هستی او را باشد مارا جز نیستی رخت فرو نهد . الم تر الی ربك <sup>۳</sup> ، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزاها میکند ؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی

۱- از ملکوت عرش بسرش . ۲- وجود تو در پناه تست ( این جمله اضافه

است ) . ۳- مارا جز نیستی شاید با محمد اکنون که با هستی ما کمزنی میکنی کبریای مارا جز نیستی رخت فرو نهد . الم تر الی ربك كيف مد الظل .

فرود آورد آن دیگر بود، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را ازین صفت می باید که حلیت و پیرایه او بود، ما زاغ البصر و ما طغی، چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند. الم تر الی ربك<sup>۱</sup>. باز چون موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و ازلن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق اوزدند تا دیده او مؤدب گردد<sup>۲</sup>.

جوانمردا<sup>۳</sup> معشوق همه عزت و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و تواضع و مذلت. عاشق همه این گوید: ارنی انظر الیک، معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی<sup>۴</sup> و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که، یا ایها العزیز مسنا و آهلنا الضر و جئنا بیضاعه<sup>۵</sup> هنر جلقه آفاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین.

#### مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خدا ویست که تا او نخواهد صبا پرده گل تشکفند و باد گیسوی شمشاد بجنباند<sup>۶</sup> بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود، بی صنع او<sup>۷</sup> لاله پر ژاله نگرده، نام ملکیت که بدست عمله صبا قامت

۱- سبحان الذی اسری (این جمله در بعضی نسخه ها اضافه شده). ۲- کردند.

۳- در بعضی نسخ این جمله اضافه است: معشوقی همه جباری و دلداری است و عاشقی همه ذلیلی و برده باری. ۴- در یک نسخه بجای (در ملک و ملکوت که لن ترانی) این عبارتست ان الله لغنی عن العالمین. ۵- شانه نکند، نیابد. ۶- بی صبح کرم او.

سرو پیراسته است و زیر سر زلف شاخ چهره گل آراسته است . نام  
ذوالجلالیست که طیران ملک و دوران فلکی بی خواست او نیست ، جنبش  
ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست <sup>۱</sup> هر دیده که نه در جمال آن نام  
نگردد بر دوخته باد ، و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته  
باد ، هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .  
یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنيا ميدانا  
و جعلت قلبي فيها كرة فضرته بصولجان البلاء فلم يستقر الا مع اسمك ، و  
جعلت العقبي ميدانا و جعلت قلبي فيها كرة فضرته بصولجان البلاء فلم يستقر  
الا بقربتك <sup>۲</sup> خداوند همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن  
میدان کوئی ساختم و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام  
نگرفت الا بنام تو ، و همه عقبی را بتمامها میدانی کردم و دل خود را در آن  
میدان گوی نمودم و بهر طرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا  
با دیدار تو . پس گفت ملکمرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی  
مرا جمال تو بس . جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برگ  
آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی ، بگو الله و جان فدا کن تا سعید  
شوی و بر خوان اعلما انما الحیوة الدنيا لعب ولهو و زينة .  
خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید ، بار  
خدایا چه بدانیم ؟ انما الحیوة الدنيا لعب ولهو و زينة ، بدرستی و راستی  
که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار  
زنانست . و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد ، و فخر کردن بیکدیگر

۱- بعضی نسخه ها این جمله را ندارد . ۲- بر وثیک .

بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگانست. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته. باران است که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را بشگفتی می آرد، ثم یهیج فتراهم مصفرا، پس باندک روزگار خشک کرده شود و زرد شود. ثم یکون حطاما، پس خاک گردد و ازان سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله ورضوان، در آخرت حال دراست و منزل دو: دوزخ بدبختانراست و بهشت نیکبختانرا. و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور، و زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع گیرند و مغرور و فریفته گردند.

جان من، باشر آیت آی. اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة. پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کند و بی قدری او بخلق می نماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا بهشت و مغفرت مستحق گردد. جوانمردا دل در دنیا میند که دنیا را بقا نیست، و دل در خلق میند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست. هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکرا. جوانمردا، دنیا چون تو معشوق<sup>۱</sup> بسیار داشت و با کسی وفا نکرد با تو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش بآخر رسید و ملک الموت پیامد او را دید در میان نیستان<sup>۲</sup> نشسته و زنبیل می بافت. ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه<sup>۳</sup> نساختی؟ گفت ای عزرائیل ابله کسی که او را چون توئی در پی بود و او را پروای خانه ساختن بود.

انما الدنيا كظلم زائل      او كضيف بات يومما فارتحل  
او كحلم قدر آهائهم      فاذا ما ذهب الليل بطل

نوح عليه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را رسیدند  
که یا اطول الانبیاء عمرا کیف و آجت الدنيا قال کدار لها بابان دَخَلْتُ  
من الاول و اَخْرَجْتُ من الاخر، این دنیا را همچون خانه یافتم دو در،  
از دری درآمدم و بدیگری بیرون شدم.

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بر در سرای خود نشسته بود  
و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصائی،  
خواست که در سرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی؟  
گفت درین خان میروم. گفتند این سرای پادشاه بلخست. گفت این  
کاروانسراست. ابراهیم بفرمود تا او را بیارند. گفت ای درویش این  
سرای منست نه خانست. گفت ای ابراهیم این سرای اول ازان که بود؟  
گفت از آن جدم. گفت چو او در گذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت  
چو او در گذشت کراشد؟ گفت مرا. گفت چون تو بمیری کرا شود؟  
گفت بسم را. گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و یکی بیرون آید  
خانی باشد نه سرائی.

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر  
بام سرای خود عمارتی میکردم مصطفی صلی الله علیه و سلم بر ما بگذشت  
و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت ازان نزدیکترست که تو  
می پنداری و عمارت سرای میکنی.

عزیز من عشق دنیا دامیست استوار، و نعمت دنیا جیفه ایست روشن

و شیرین، و ابلیس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور و غافل  
اگر این مرغ غافل مقلب و منقار ازین دام و سوسه نگه دارد، و دل  
این دانه وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند  
از بطنان عرش ندا آید: و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدين فیها، و اگر  
عیاذ بالله خار این متاع غرور دردامن<sup>۱</sup> رداء او آویزد و حلاوت این جیفه  
شیطان و دستمال فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملات  
توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا ففی النار لهم  
فیها زفیر.

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملات نداری. درخت  
توحید داری ولیکن ثمره طاعت نداری؛ خاتم اقرارداری لیکن نگین خدمت  
نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی میوه  
بریدن را شاید، و خاتم بی نگین گذاختن را شاید، و بنده بی معنی سوختن  
را شاید. هان تا عقبه مرگ را باز پس نگذاری<sup>۲</sup> سر بگریبان امن و  
سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود، بس کاروان  
باشد که در منزل برده شود<sup>۳</sup>. ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبه  
قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که بر جحان ترازویی وا گذاری؟ چه  
معرفتی بود که بدرد سری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه توکلی بود که بلقمه  
اورا باور نداری؟ چه دینی بود که بشنای ظالمی یا بدرمی حرام بریاد دهی؟  
ای مردی که بهر ذره از ذرات وجود خود قبله ساخته بت پرستان  
را عیب مکن و زنا داران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم

اند تو عبدالدینار والدرمی . عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت<sup>۱</sup> وصال .  
 دوخته اند یا کسوت فراق ، یا داغ مهجوری برجین تو کشیده اند یا  
 تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند . اگر از غیب نصیب تو صدره<sup>۲</sup> وصال آمد .  
 از شکر میاسا . جوانمردا چکنی سرائی را که اولش سستی ، میانش یستی ،  
 و آخرش نیستی است ؟ سرائی که يك حد بفنا دارد و دوم بزوال و سوم  
 بوبال ؟ چنانکه استماع دارم که وقتی سید صلی الله علیه و سلم بعیادت  
 زهرا شد او را دید بر بوریائی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین  
 کرده و بقدر يك ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکند .  
 زهرا بعضی از شدت فاقه بر سید علیه السلام عرضه کرد سید عالم تعریض  
 و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ،  
 بران اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم ، و مادر شیر و شیرم<sup>۳</sup> ،  
 بغزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط ازوست که فردا در عرصات  
 دستوری نیایی که قدم از قدم برگیری تا از عهده<sup>۴</sup> این شال درشت بیرون  
 نیایی .

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر بن عبدالعزیز شدم در عهد  
 خلافت ، او را دیدم برخاک نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسندونه قالی ..  
 مرقعه بدست و تعهد میکرد سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از  
 سلام من خبر نداشت . کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت .  
 یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمد ، و کشتی عمرم بفرقه گاه رسید ، و  
 مرکب رحیل بدر خانه آوردند ، و میوه قوت و راحت از درخت عمر فرو  
 ریخت . هیچ طاعت<sup>۵</sup> ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل

و رحمت حق . ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته  
جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزت در آنست :  
در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دوجهان قیمت نیست ، و با هیچ  
ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست ، و خدا را  
بوعده آن استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد .

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت بیشه دار که بهشت خرم بوستانیست ،  
و از معصیت پرهیز کن که دوزخ کرم زندانیست ، و دل و جان بحق تسلیم  
کن که کریم سبحانیست . اگر عاشقی دل نشانه بلاکن و اگر عارفی جان  
سپر محنت و قضا کن ، اگر بنده بهر چه او کند رضا کن و در همه  
مهمات اعتماد بر خدا کن . تاج احتیاج بر سر نه ، شهد شهادت در زبان  
گیر ، شکر شکر در دهان نه ، کمر کرامت بر میان بند ، پیراهن درد  
در پوش ، شرر شوق در سینه بر افروز ، رونق و طراوت عمر بآب بی دولتی  
غرق کن <sup>۱</sup> ، در حضرتش همیشه زیرو زبر باش ، پیراهن بی سعادت از سر  
بر کن ، صدره جفا چاک ساز ، خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار ،  
هر چه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی ، هر چه در سینه تو از ریه  
و عجب است <sup>۲</sup> بجاروب فقر فرو روب ، خواجگی و رعونت و کрте و  
عمامه و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن . چون بدین صفت  
شدی ما که خداوندیم بسمه سعادت دیده ترا بارادت مکتحل گردانیم  
و بصر بصیرت برگشائیم . قوله تعالى فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد .

### مجلس پنجم

ملک ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی  
دار یا آله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر .

ای عزیز خلق عالم دو گروه اند: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی  
بیاد خود. آنکه بحق مشغولست از خلق بیگانه است و آنکه بیاد خود  
مشغولست بحق نپردازد هر چه دون وی است همه حجابست، اگر نفس  
تست و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست نشوئی کرد درگاه  
حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه  
عمر در جستجوی حق بسر بردم و اند بار حج پیاده بگذاردم<sup>۱</sup> و چند  
دشمنان دین را درغزا سر از تن برداشتم، و چند مجاهده ها کشیدم، و چند  
خون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمیشود. هر چند بیشتر می  
جویم کمتر می یابم، هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم؟<sup>۲</sup>. شیخ گفت  
جوانمردا اینجا دو قدم گاه است:<sup>۳</sup> اول قدم خلق است و دوم قدم حق.  
قدمی برگیر از خلق که بحق رسیدی، مادام که تو در بند آن باشی که چه  
خورم که حلقم را خوش آید و چگویم که خلق را از من خوش آید<sup>۴</sup> از  
تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی زیان کنی بازارگانی با  
حق کن تا همه سود کنی. حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطره و

۱- و چند بار پیاده بادیه بگذاشتم . ۲- بچه رسم . ۳- دو قدم یش نیست .

۴- که خلق از من کمتر آید .

خطرۀ با تو بازرگانی کنم. قطرۀ از سریر و خطرۀ از ضمیر بیار<sup>۱</sup> و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار، آن قطرۀ که از سرت آید آن را اشک گویند، و خطرۀ که از دلت آید آنرا رشک خوانند. اشکی به چشم آر که چرا حق نشاختم و رشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم. از اشک سر و رشک سر دلت بتوبت آید، توبت به نیت آید، نیت به عزیمت آید، عزیمت به حضرت آید و از حضرت نداء رحمت آید. دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملک گوید رحمت کردم.

جوانمردا آتش دواست: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد. و نیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب، بخاک پیشانی و آب پشیمانی، خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند و دود. جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده برو تاوانست، و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست. آن پیر گفتا دریغا که خلقان درمی گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده اند... گفتند آن چیز کدامست؟ گفت يك ذره اخلاص که او می فرماید: فاعبدوا الله مخلصین له الدین. بنده درویش اگر یک ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی. جوانمردا رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود.

بشر حافی<sup>۲</sup> را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هو الافلاس. اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است.

۱- قطرۀ از سر بیار و خطرۀ از سر نیار، قطرۀ از سر نیار و خطرۀ از سر ناز.

۲- پسر حقیف.

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که  
 بیاری، اگر جمال یوسفی نداری در دیعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان  
 نداری ناله درماندگان باید که بیاری. سید علیه السلام میفرماید ما صوت  
 احب الی الله من صوت عبد لهفان<sup>۱</sup>. هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای  
 تعالی از آواز بنده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد  
 و گوید خداوند! بد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت عزت ندا آید  
 عبدی انکار خود نکردی، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت  
 کنم هر چه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم<sup>۲</sup>  
 مائیم که بیچون و چرائیم، در پادشاهی بی همتائیم، در وعده با وفائیم،  
 اجابت کننده هر دعائیم، شنونده هر ثنائیم، هر ثنائی را سزائیم. صدهزار  
 خانمان در جستجوی ما برانداختند، صدهزار تنهای عزیز در طلب ما  
 بگذاختند، صدهزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند، و صدهزار  
 روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صدهزاران  
 طالبان حضرت جلال ما در بوتهای ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می  
 پیرسد: هل عندك من خبر؟ کرسی از عرش سؤال می کند: هل عندك من امر؟  
 زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان در دل  
 ایشانرا شفائی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند  
 گمان برند که زمین عات ایشان را دوائی دارد. هر روز که آفتاب فرو  
 شود فرشتگان که بر وی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کس تلافی  
 که از وی خبری داشت، آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آنکس کیست

خاك اقدام اورا فلك خود ساختمی . آری جوانمردا مال التراب ورب الارباب  
آب و خاك را با ذات پاك چه كار ؟ لم يكن را بالميزل چه پیوند ؟ ظلوم  
جهول را با سبوح قدوس چه اتصال ؟ عجا كارا پارسایان در دعا گویند  
یارب زما بمبر . ای دون<sup>۱</sup> همت کی پیوسته بودم تا ببرم ؟ یا کی بریدم تا  
پیوندم ؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد ؟<sup>۲</sup> نه اتصال و نه انفصال ، نه  
قرب و نه بعد ، نه ایمنی و نه ناامیدی ، نه روی گفتار نه جای خاموشی ،  
نه روی رسیدن نه راه باز گشتن ، نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد  
کردن ، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد<sup>۳</sup> . بدست  
علما جز گفت و گوئی نه ، در میان فقها جز جست و جوئی نه ، اگر بکعبه  
روی جز سنگی نه ، و اگر بمسجد آئی جز دیواری<sup>۴</sup> نه ، اگر در زمین نگری  
جز مصیبتی نه ، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه ، در دماغها جز صفرائی  
نه ، در سرها جز سودائی نه ، از روشنائی روز جز آتشی نه ، و از ظلمت شب  
جز وحشتی نه ، از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز  
آلایشی نه ، از موسی کلیم سودی نه و از فرعون مدعی<sup>۵</sup> زیانی نه ، اگر بیائی  
بیا که در بانی نه ، و گر بروی برو که پاسبانی نه .

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان  
خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سرپوشیده بودمی . گفتند ای شیخ پیوسته  
ذکر و مدح او میکنی و ما را از حال او خبر ندهی . گفت روزی و قتم  
خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرقتم تابیدار کفر رسیدم قصری

۱- مختصر . ۲- در نسخه های متأخر افزوده شده : یا بیم فراق کسی بود تا

۳- امید وصال باشد ؟ ۴- برنجی رسد . ۵- بوریائی . ۵- رجیم .

دیدم سبب دانه سر از کنگره های آن در آویخته ، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست ؟ گفتند آن ملک است و او را دختر بست دیوانه شده و این سر آن حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده اند . در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم . چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیک ملک ، چون بنشستم ملک بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد ، پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت ؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم او را معالجت کنم ، مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن . گفتم نگاه کردم و پس در آمدم . گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سرتو هم اینجا بود . پس فرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم . گفت ای ملکه چندت مردطیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشانیدی چونست که از وی می پوشی ؟ گفت آنها مردنبودند مرد اینست که اکنون در آمد . گفتم السلام علیکم . گفت عليك السلام ای پسر خواص . گفتم چون دانستی که من پسر خواصم ؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی درو بنماید ؟ ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد . این آیت بر زبانه گذشت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذكر الله . چون این آیت بشنید آهی کرد و بی هوش شد . چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر بر خیز تا ترا بدیار اسلام برم . گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست ؟

گفتم آنجا کعبه مکرم و معظم است ، گفت ای ساده دل گر کعبه راببینی  
 بشناسی؟ گفتم بلی . گفت : بالای سر من نگاه کن . نگاه کردم کعبه را دیدم  
 که گرد سر دختر طواف میکرد . مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی  
 که هر که بیای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود  
 کعبه او را طواف کند . فاینما تولوا فثم وجه الله .

جوانمردا از تو تا خدای يك قدم راهست . دانی چکنی بگویم یا  
 نه ؟ خود را فراموش کن و با لطف او دست در آغوش کن که من تقرب  
 الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا . عنایت  
 او ترا بخود رسانیده است زیرا که درون تو کوهری تعبیه است که از  
 آن عبارت اینست و نفخت فیه من روحی . مثال این آنست که مرغی را  
 تیری زدند . مرغ باز پس نگریست و بازبان حال با تیر گفت تو بمن  
 چون رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن مارا در تو  
 رساند ، هم توئی که مارا بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهاده  
 گرفت ربی بری ولولا ربی لما عرفت ربی ، اوست که خود را بتو شناسا  
 کرده است و کلید خانه معرفت بتو داده است . سید عالم ملکوت صلی الله  
 علیه و سلم می فرماید : من عرف نفسه فقد عرف ربه ، هر که که تو خود را  
 شناختی حق را شناختی توئی ترا کلیدست که بدان او را بشناسی ، و  
 این شناختن مختلف است ، اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی  
 و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی . این يك نوعست که  
 هر کس را در آن راه بود ، و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست  
 که آن جان همه جا موجودست و همه جا آفریدگار عالم موجود بود اما

چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر کوئی در دست یا پای یا سرست همه جا بود و جایش معین نه ، خدای عالم همه جا موجود بود و لکن در تحت طلب نیاید ما قدر و الله حق قدره .

جوانمردا متقیان و مخلصان منزلها میروند و میگذارند ، اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند ، بلکه منزل ایشان دایره حیرتست ، هر چند پیش روند بجای خویش باشند . اشتر بازرگان شب و روز منزل می برد و راه می کند . اما گاو عصار شب و روز در رفتار است و چشمها بسته کرد دایره میگردد و با خود میاندیشد که آیا چند منزل بریده باشم ؟ شام چو چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند و هم در آن قدم که بود باشد . اگر کوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که چونی بر وی روانه ؟ و اگر کوئی بهستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد ؟ العجز عن درك الادراك ادراك . پروانه مختصر دیده آفتاب کی تواند دید ؟ ای صدهزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید . در میدان مردان میا که آنجا خون روانست . جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند : ما فعل الله بك قال طاحت العبادات و فانت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف الليل ، گفت این همه عبادتها بیاد بر دادند و مارا هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تار یک بگزاردم .

جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی ، وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و حربه قهر مرگ بر سینه ات راست

کند. آنجا بوی دوستی آید و وفاق، و نداء این بشارت شنوی: لاتخافوا ولا تحزنوا، و اگر عیاذ بالله بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لایبشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبر نه. و بسا کسی که جامه دشمنان پوشیده و نامش در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی نه.

آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود بر صیصا نام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و از دنیا برگشته و تخم معرفت در دل کشته. اگر نظر در آسمان کردی تا عرش دیدی و اگر در زمین نگاه کردی پشت گاو ماهی مشاهده کردی، چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف او قاصر بود، و چندان محامد و محاسن که او هام و افهام از ضبط آن فاتر بود. هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بر صوب صومعه او جمع شدند. بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته بجملگی پیامدندی و در حوالی صومعه او بنشستندی، چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی، بر صیصا بر بام صومعه برآمدی و یکنفس بران معلولان دمیدی، بیکبار از ان علت ها خلاص شدند. عجباً کار ابطاهر چندین در خزاین لطف برو کشاده و بیاطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده در ظاهر بیدار خلق چون نگار، و در باطن بتیغ هجر افکار. فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده، و آن بیچاره پنداشت که خود کسیست و از جایی می آید و حضرت دوست را می شاید، ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که مارا تو نمی باید. درین مدت ابلیس سلسله و سواس در صومعه



بکش و در زمین پنهان کن . چون برادران بیایند جواب تو آنست که  
که من در نماز بودم از صومعه بیرون شد . پس برصیصا دختر را بکشت  
و از صومعه بیرون برد و در زیر خاک پنهان کرد . بعد از زمانی برادران  
درآمدند با خیل و حشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده  
است و خواهر شفا یافته . چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس  
تعلیم کرده بود بگفت . ایشان بر قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند  
بطلب خواهر . پس ابلیس بصورت عجوژهٔ عصائی در دست و عصابهٔ بر  
پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد چون ایشان او را بدیدند سؤال کردند  
که مستوره دیدی بدین صفت ؟ . گفت مگر دختر پادشاه می طلبید ؟ . گفتند  
بلی . گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد  
ایشان را بر سر خاک آورد باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون  
آغشته . جامه را چاک کردند و زنجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی شهر  
آوردند . فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعهٔ حادث شده است . پس  
داری بزدند و برصیصا را بردار کردند . خلقان که آب وضوی او را بتبرک  
بردندی و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هریک می آمدند با  
دامنی سنگ و او را سنگسار میکردند ناگاه . ابلیس بصورت پیر نورانی  
پیش ۲ و آمد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه او را چندین  
سال خدمت کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تو این  
بود که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم . پس  
بسر اشارت سجود او کرد از هفت آسمان ندا آمد که جانش را بدوزخ  
فرستید و قالبش بسک اندازید و مغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید

پس این ندا در دادند فکان عاقبتها انهما فی النار خالدین فیها .

جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کس را ازین خبر نه . داود پیغمبر علیه السلام گفت آلهی سرّ خویش بر من آشکار کن که عظیم ترسان و حیرانم . تا روز این میگفت و میگریست . ندا آمد که یا داود اگر چندان بگرئی که سنگ خاره را پاره کنی من این سرّ با تو نخواهم گفت . یا داود از من در دنیا دانستن سرّ من نخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم . گفت یارب این سر بدر مرگ چون پیدا کنی . ندا آمد که همه سرّ من با بنده دوحرفست . و آن دو « لا » ست ، یا گویم « لا تخافوا » ، یا گویم « لا بشری » ، یا از یمین بانگ برآید که دل خوش دار ، یا از یسار آواز برآید که دل بردار . هیچکس را دردم مرگ از بیم این دو « لا » رنگ بر روی نماند . چون جان بسینه برسد روی زرد و دل پردرد گردد و بر راست و چپ نگریستن گیرد ، تا آواز از کدام جانب برآید : سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید . بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد و نیکبخت بدبخت گردد . یمحو الله هایشاء و یثبت وعنده ام الكتاب ، روزنامه نزدیک منست من نویسم و من یاک کنم نه کس آگاه کنم و نه با کس مشورت کنم .

## تقریرات ثلاثه

### ۱ - سؤال خواجه شمس الدین صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدین و الدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعه کاغذی بخدمت شیخ عارفان سالک قدوة المحققین مفخر السالکین مصلح الدین السعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد . سؤال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی . سؤال دوم آنکه مرادشمنی هست بهیچگونه با من دوست نمیگردد . سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی ' . سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی . سؤال پنجم آنکه بدست دارندۀ خط دستاری از بهر آن پدر میرسد و یا نصد دینار زر آن را قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود . آن شخص که کاغذ و زر میآورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه بخروار زر بخدمت شیخ میداد و او قبول نمیکرد و از بهر علفۀ مرغان می‌ستد من خود را در معرض مرغان درآورم و صد و پنجاه دینار ازان بر گرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و شیخ چون بر کاغذ و قوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است ، اما با او نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم . روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ سر بسته بوی

داد او بر خاست و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقاءه بوظایف طاعات آراسته باد.

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو      من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد  
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند      آدمیزاده نکه دار که مصحف ببرد

دیگر در جواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پندست      دومین نوبه خانه و بندست

سومین توبه و پشیمانی      چارمین شرط وعده و سوگندست

پنجمین گردنش بزنی که خبیث      بقضای بد آرزو مهندست

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیاده عاج چون

عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیاده

عاج بادیه می پیماید و بتر ازان میشود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گرای را      کو پوستین خلق بازار می درد

حاجی تونیستی شترست از برای آنک      بیچاره خار میخورد و بار می برد

و در جواب سؤال علوی و عامی فرموده:

بعمر خویش ندیدم من این چنین علوی      که خمر میخورد و کعبتین می بازد

بروز حشر همیترسم از رسول خدا      که از شفاعت ایشان بما نپردازد

• •

و بجواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال      مالت افزون باد و خصمت پایمال

هر بدینار بت سالی عمر باد      تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر

را کجا بردی؟ گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر ویرا

حیداد او قبول نمیکرد و این زر از برای علفه مرغان بود من نیز خود را در مقابله مرگی در آوردم و صدو پنجاه دینار ازان بر گرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان فی الشرق والغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت بر خیز و روبرف شیراز نه و این کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار برگیرد و در بده نهاده خدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد ازین بخدمتش استظهار ها خواهد بود. آنغلام روانه شد، چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود آن کاغذ را بخدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت و بفرستاد.

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| پیام صاحب عادل علاء دولت و دین  | که دین بدولت ایام او همی نازد   |
| رسیدو پایه حرمت فزود سعدی را    | بسی نماند که سر بر فلک برافرازد |
| مثال داد که صدر ختن جلال الدین  | قبول حضرت او را تعهدی سازد      |
| ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود | چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد  |
| جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا  | که بندگان خداوندگار بنوازد      |
| طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز  | که از مظلالم مردم بمن نپردازد   |

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم<sup>۱</sup> در صره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند و بشنید زر قبول کرد و در وجه این رباط که در زیر قلعه قهندزست صرف کرد.

## ۲ - ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه الرحمة والغفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرائض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه روم که در آن حالت متعذر بود پرسیدن ایشان. من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب بزیر آمدند و روی بمن نهادند چون برسیدند بوسه بردست و پای من دادند و از پرسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک پدر و شیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال را مشاهده کرد گفت چندین سال تا این شمس الدین پیش من می باشد و با وجود آنکه میداند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی و تلافی که این لحظه کرد باین مرد، با من نکرد. چون برادران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و چندین ادب بجای آوردید چه کسی بود؟ خواجه شمس الدین.

گفت ای خداوند این پدر من بود . پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید که او بجوار حق رسید این ساعت می گوئید این پدر ماست ؟ گفت ای خداوند او پدر و شیخ ماست ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهورست این بود . ابا آقاخان فرمود که او را پیش من آورید . گفتند سمعاً و طاعة . بعد از چند روز که ایشان بانواع باخدمتش بگفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگوئید ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما يك دمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست .

شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده . گفتم از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری . اباقا فرمود این معنی بشعر تقریر فرمای ، شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف بفرمود :

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد      حلال باد خراجش که مزد چوپانیست .  
وگر نه راعی خلقت زهر مارش باد      که هر چه میخورد از جزیت مسلمانست .  
• آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعی ام یا نه ؟ و هر نوبت شیخ جواب میفرمود اگر راعی بیت اول ترا کفایت و الا بیت آخر تمام . فی الجمله شیخ فرمود در وقت بازگردیدن این چند بیت برو خواندم :

پادشا سایه خدا باشد      سایه با ذات آشنا باشد  
نشود نفس عامه قابل خیر      گر نه شمشیر پادشا باشد

هر صلاحی که در جهان باشد اثر عدل پادشا<sup>۱</sup> باشد  
 ملک او صلاح نپذیرد گر همه رای او خطا باشد  
 آقا را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین وقت که مائیم  
 علما و مشایخ روزگار چنین نصایح با بقالی و قصابی نتوانند گفت لاجرم  
 روزگار بدین نسق است که می بینی. والله اعلم.

### ۳- حکایت شمس الدین تازی کوی

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازی کوی طاب  
 ثراه اسفہ سالاران ممالک شیراز حماه الله تعالی من الافات خرمائی چند  
 از رعایا ستمه بودند بتسعیر اندک و بنرخه گران ببقالان میدادند بطرح،  
 و ملک از این ظلم بی خبر.<sup>۲</sup> اتفاقاً چند پاره<sup>۳</sup> خرما ببرادر شیخ فرستادند  
 و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان داشت چون حال بدان جهت بدید  
 برباط حقیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی و صورت حال در  
 خدمتش عرضه داشت. شیخ از آن حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه  
 کرد که برود و این بلارا از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از آن  
 برادر خود. اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پاره کاغذ برداشت  
 و این قطعه بنوشت:

ز احوال<sup>۴</sup> برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد  
 خرما ی بطرح میدهندش بخت بد ازین بتر نباشد

۱- در همه نسخه ها چنین است اگر چه قافیه مکرر میشود و ظاهراً یکی از این  
 مدو شعر الحاقی است. ۲- از این بی گمان بود. ۳- بار. ۴- احوال.

اطفال بر ندوبر گشان نیست      خرما بخورند و زر نباشد  
وانگه تو محصلی فرستی      ترکی که ازو بتر نباشد  
چندان بز نندش ای خداوند      کر خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدين تازیگوی چون رقعہ بر خواند بخندید و در حال  
بفرمود تا منادی کردند کہ ہر کس کہ ازان خرما بطرح ستدہ اند پیش  
من آرید. <sup>۱</sup> تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پیرسید  
کہ ہر کس کہ زر دادہ است اسفہ سالاران را باز میخواند و بعد از مالش می  
فرمود تا در حال زر ایشان باز میدادند <sup>۲</sup> و ہر کس کہ زر ندادہ بود میفرمود  
تا خرما از وی باز نستانند. بعد ازان ملك شمس الدين بخدمت شیخ  
رفت علیہ الرحمہ و عذر خدمتش بخواست و بعد از استمداد ہمت گفت  
ای شیخ حکم کردم کہ چند پارہ خرما کہ بدکان برادر شیخ بردہ اند بوی  
ارزانی دارند و قیمت آن از وی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آنست  
کہ چون معلوم شد کہ برادر شیخ درویش است مختصر قراضہ آوردم تا  
شیخ آنرا بدو دہد. <sup>۳</sup> ہزار دینار بیوسید و در خدمت شیخ نہاد و چون  
میدانست کہ شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت  
و مشہور شد کہ ملك عادل شمس الدين تازیگوی از بہر خاطر مبارك  
شیخ سعدی رحمۃ اللہ علیہ ترك خرما و بہاء آن خرما کہ ببقالان دادہ بودند  
بگفت و هیچ از ایشان باز نستانند.

۱ - آرید کہ بایشان سغنی دارم. ۲ - ہر کس کہ زر دادہ بود بفرمود تا زر  
ایشان باز دادند و خرما باز ستند. ۳ - دہد تا در وجہ معاش ہالان بمصرف رسانند.

## مقدمه «بیستون» بر کلیات شیخ سعدی

شکر و سپاس بی قیاس معبودی را جلالت قدرته که آفریننده مخلوقات عالمست و روزی دهنده بنین و بنات آدم . کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و ادا دانی و اقصای کشیده و گسترده ، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگار در هر شب تار<sup>۱</sup> چند بار این ندا میرسد که «هل من تائب ، هل من سائل ، هل من مستغفر . بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد ، جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید . در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت . آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید<sup>۲</sup> نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلاشی که ان الله لقوی عزیز ، و نه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین . و درود بیحد و ثنای بیعد برسید رسل و هادی سبل سرور کائنات و خلاصه موجودات ، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا . محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب و احباب او باد .

اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمته و

۱- تار بلکه در هر شبان روزی . ۲- بفحوائی و لقد کرمنای بنی آدم از سایر

حیوانات ممیز گردانید .

غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون<sup>۱</sup> احسن الله عاقبتہ در مجمعی حاضر بود در خدمت<sup>۲</sup> جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم، و گوینده خوش الحان گویندگی میکرد.<sup>۳</sup> جمعیتی دست داد<sup>۴</sup> که خاص و عام آن مجلس هریک در گوشه بیدوش گشته چند خرقة تخریق<sup>۵</sup> شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدة العمر چنین سماعی دست نداده. فی الجملة در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده<sup>۶</sup> قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السانکین شرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که «نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد» چهار بیت این غزل بر خواند و بغزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس<sup>۷</sup> بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت. ازین خاکی<sup>۸</sup> التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمة الله تعالی<sup>۹</sup> شمارا هست اگر تمامی این غزل طلب داری متنی باشد. بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

••• در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی

۱- ابی بکر المشتهر به بیستون. ۲- در خلعة. ۳- ترانه میسرود. ۴- داده بود.

۵- تخریق. ۶- از غزلهای شیخ المشایخ. ۷- از حضار. ۸- گدا.

۹- علیه الرحمة بالتمام.

در طلب این همه<sup>۱</sup> زحمت نبودی و سهولتی داشتی . جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما میباید کرد<sup>۲</sup> و فهرستی بر آن می باید نهاد . بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها درین نسخه از گفتههای شیخ رحمة الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و غزلیات قدیم جمع کرد<sup>۳</sup> و بر حرف اول هر غزل بر طریق تهجی بنهاد<sup>۴</sup> و در شهر سنه ست و عشرين و سبعمائه هجری با تمام رسانید . بعد از هشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد<sup>۵</sup> روزی با جمعی عزیزان در گوشه نشسته بودیم شخصی رقعه نوشته بود و این يك بيت بضرب المثل پیوسته<sup>۶</sup> :  
 من دروفای عهد چنان کند نیستم      کز دامن تودست بدارم بتیغ تیز  
 یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستم بسیار نیافتم<sup>۷</sup> سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این يك بيت از میانه غزل بود . یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن<sup>۸</sup> اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجی<sup>۹</sup> فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام . برای جواب ملتمس ایشان<sup>۱۰</sup> مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمائه با تمام رسید تا خواننده را از آن حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر ممد .

۱ - در هنگام طلب این . ۶ - برد ( و جمله بعد در نسخ چاپی نیست ) .

۳ - بدین طریق نوشته و منتشر گشت . ۴ - بیت بمناسبت درج کرده . ۵ - بآن رسیدی . ۶ - و بحروف تهجی بر حرف آخر . ۷ - ایجاب ملتسم خدمتشان را .

فرمایند . باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد .  
پس بدان ای عزیز من وقفك الله تعالى سراضیه که جمع آورنده  
دیوان شیخ رحمه الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده  
بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست  
و سه میشد . سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رساله شش گانه  
نوشته بودند . بنده این رساله را از اول باخر کتاب نقل کردم و داخل  
مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست و دوشد .  
و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت . و مستظهرم  
بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید  
این کمینه را بدعائی یاد فرمایند . و اگر قصوری بیابند قلم غفور بر جریده  
خطای این مسکین کشند اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا  
واغفر لنا ولا بائنا ولجميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات  
رحمتك يا ارحم الراحمين و صلى الله على خير خلقه محمد والله اجمعين .

### فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

- رساله اول در تقریر دیباچه .
- رساله دوم در تقریر مجالس پنجگانه .
- رساله سوم در سؤال صاحب دیوان .
- رساله چهارم در عقل و عشق .
- رساله پنجم در تقریرات نلثه ( اول سلطان آقا ، دوم سلطان
- نکیانو ، سوم ملک شنس الدین تازی کوی ) .
- رساله ششم در نصیحت ملوک .

## در تفریر دیباچه ۱

سپاس بی‌عدو غایت و ستایش بی‌حد و نهایت آفریدگاری را جلّ جلاله و عمّ نواله که از کمال موجودات<sup>۲</sup> در دریای وجود شخص انسانی سفینه پردفینه پرداخت، و هرچه در اوصاف و اصناف و صور<sup>۳</sup> عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه همه<sup>۴</sup> درین سفینه خزینه ساخت، و درین دریا از خصوصیت و تقد کرمانا بنی آدم، سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و بساحل دریا جز این<sup>۵</sup> راه نمود. و درود بی‌پایان و تحیت فراوان از جهان آفرین با فراوان<sup>۶</sup> ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحست و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی<sup>۷</sup> را سبحان. صلوات الله علیه و علی آله الطیبین و خلفائهم الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین<sup>۸</sup>

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد

---

۱ - این دیباچه بی‌هیچ تردید از شیخ سعدی نیست و چون در نسخه‌های قدیم و معتبر که مادر دست داریم نیست تا گیر از روی نسخ چاپی و نسخه هائی که در حدود قرن دهم کتابت شده تصحیح کردیم. ۲ - عنایت. ۳ - وجود. ۴ - داشت همه را. ۵ - دریای خزاین. ۶ - با جهان جهان. ۷ - ربانی. ۸ - جمله عربی در نسخه های چاپی دیده نشد.

تا بدان حوائج او منقضى گردد . و اگر سفینه بزرگ از هبوب رباح  
مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد<sup>۱</sup> بدان سفینه  
خرد رعایت<sup>۲</sup> مصلحتی نمایند و تخفیف را ازان کاهند و درین افزایند .  
پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیت و سیر او در دریای  
معانی ، بسفینه مختصر که زورق سازند و غرر<sup>۳</sup> درر بحور درو پردازند ؛  
حاجتمندر و اولیتر که قرین و هم نشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین  
خزاین<sup>۴</sup> ملك و ملکوت ، و حمائل احوال و انقال عالم جبروتند ؛  
گرانباران ائقال انا سنلقى عليك قولاً ثقیلاً که حمل ثقیل امانت محبت  
که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة على السموات  
والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن  
نداشت و همه ترسان و لرزان قایم ان یحملها شدند ، سفینه سینه  
ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان ، و  
بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بر دریای عزت  
هویت و عظمت الوهیت اوست بسفینه مستحق ترند که و اما السفینه  
فكانت لمساكين يعملون فی البحر . درضمن این اشارت هزاران بشارتست  
این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان  
طرق طریقت که غواص<sup>۴</sup> بحر حقیقت اند . اگر چه بدایت حال ایشان  
اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطر شط طریقت  
رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب ان لله فی ایام دهر کم

۱- چسبد . ۲- خزند و رعایت . ۳- سفاین و خزاین . ۴- که غواصان  
خوض ، که غواصان . ۴- محبت .

نفخات الا قمر ضوالها راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند . اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست نهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبطل الیه تبتیلاً منقطع گردانند و روی ببلجۀ بحر محیط حقیقت آلا انا به کل شیئی محیط آرند . و چون بُعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پردفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلب ردّ والسبیل سد . تا اینها که سلطان و شان سده سیادتند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مراقبت مسکین جالس مسکینا میزند ، و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی . در عقد عقد شبه شبرنگ الهم احینى مسکیناً و امتنى مسکیناً و احشرنى فى زمرة المساکین نظم میدهد .

این چه سرشت که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین می نوازند ، آری چون ندای اما السفینه فکانت لمساکین یعملون فی البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و عصمت و کان ورائهم ملک یاخذ کل سفینه غصباً بر دامن عصمت ایشان نشیند و چون حوالنگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مرا حلی پیدا کردند پاکان گردد معیوبان فآردت ان اعیبا کردند و گویند اذکرونی فی صالح دعاتکم ، و این مساکین خود را بهزار حیلۀ درین بحر بیکرانه بر سفینه مثل اهل بینی که مثل سفینه نوح می بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب می نمایند ؟ و این چه طلسمات کونا کونست که می بندند و می کشایند ؟ گاه سلیمان را بموری بند میدهند ، و گاه محمد را بحماییت عنکبوتی می برند ، گاه نوح را پناهگاه

سفینه میسازند<sup>۱</sup>، اگر نوح را در عمری بیکی طوفان مبتلا کردند و سفینه  
بنام برد عشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان با بحر محبت است و هر  
نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت<sup>۲</sup> چه عجب اگر تمسک بسفینه  
سازند تا خود را بساحلی<sup>۳</sup> اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر  
بلیبی یا بکناری<sup>۴</sup> رسند.

دل عشق تسرا واقعه نوح شمرد زانروی سفینه فراهم آورد  
یعنی که ازین بحر که عطفش عشقت<sup>۵</sup> جان جز بسفینه برون نتوان برد  
بلا بُد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر، حرقت و  
صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم  
افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا و دبور خوف  
ورجا، و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس  
و هیبت نجات دهد؛ و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس ازین طایفه برای تقبیح قبائح و تفریح فواید<sup>۶</sup> و  
دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه میسازند و بحار علوم از منشور و  
منظوم در وی می پردازند و انواع فواید و فرائد در آن دفینه می کنند و نامش  
سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و  
قلزم در جنب آن غدیر روانست.

زانرو که نجات از سفینه<sup>۷</sup> سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست  
در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

۱- در نسخ چایی افزوده شده، و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند.

۲- ساحل. ۳- عمیق بر کناری. ۴- بحر عمیق عشقت. ۵- دریات

نسخه خطی تنقیح قرائح و تفریح فواید. ۶- نجات را سفینه.

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی      سفینه که درو بحر ها بود اینست  
 سفینه است که گر صد هزار ازان خواهی      کنار بحر هزارش روان بیک چنینست  
 هر چند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و  
 مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید ، و گاه از  
 مهلکه بسط بمشرعه<sup>۱</sup> قبض میتوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت  
 بحر است که از زواهر دلالت معانی ، و جواهر معادن انسانی متموجست  
 و بگوهر ولّی علوم ربانی متزین . چون از روی حقیقت بدیده بصیرت  
 نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند  
 امت صفات<sup>۲</sup> حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت  
 ربوبیت دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت قومی  
 لیلا و نهاراً<sup>۳</sup> انی اعلنت لهم و آسرت لهم اسراراً . نشنوند و تمرد  
 نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی آیند . روح نوح از فراست  
 ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت آتجعل<sup>۴</sup>  
 فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ملاحظه نمیکند<sup>۵</sup> ، در مقام رازدست  
 نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را زنده<sup>۶</sup> نگذارد ، و در  
 میخواهد که رب لا تذرع علی الارض من الکافرین دیاراً چه بنظر فراست  
 روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی  
 نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا  
 عبادک ولا یلدوا الا فاجراً کفاراً تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح  
 از تنوره<sup>۷</sup> دل فواره و فارالتنور میکشاید و سیلاب عشق داعیه طلب را<sup>۸</sup>

۱- بزرعه . ۲- صفت . ۳- جز خصومت ... تفرس نمیکند . ۴- باقی .

۵- نوح از تنور . ۶- سیلاب عشق و داعیه طلب را .

که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند، و از ابر عنایت باران عاطفت می باراند، و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب<sup>۱</sup> بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که و اصنع الفلك باعیننا - ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولد است که ان ابني من اهلي امله چون<sup>۲</sup> موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه ليس من اهلك برجبین جان دارد، هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم کرمیانه با او میگوئی یا بنی اربکب معنا، او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید، ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی ازین بی خبر که لا عاصم الیوم من امر الله. ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجه صفات حیوانیست بدار ولا تکون من الجاهلین. چه بصوابدید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبد منقطع کنی وآیه فکان من المغرقین بر خوانی<sup>۳</sup>.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات<sup>۴</sup> باشد کجا آشنائی دهد؟ یا آثار انوار فیض آلهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریا و پی زیت<sup>۵</sup> تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود؟

۱- طوفانی توقع سیلاب . ۲- متولد است مگو ان ابني من اهلي که چون .

۳- بر او خوانی . ۴- علائق . ۵- نسیجه چاپ هند : بی روغن .

يك سر از اسرار حق بازدان و يكحرف از اشارات ایزدی بخوان .  
 فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بارامانت  
 را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بنهد ، انشراح  
 صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض<sup>۱</sup> چهره معانی بود تملیق  
 زند تا در مکاید<sup>۲</sup> رواند اشواق و مقاسات شدائد فراق ازان تعلیقات  
 مایه و سرمایه تفریح و ترویج سازند . و این المدامة من ريقه اجمام  
 مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بو عذار کاغذ تحریر و  
 جلوه تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلک صد هزار چنبر از عنبر تر  
 بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینه طباع از صدم ملالت و ضیق حالت  
 مملو شود انجلاء انکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان  
 که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاگان در سفینه مدّخر باشند  
 بر خوانند آینه طباع از زنک ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد .  
 القصه سفینه ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب  
 اخبار ، و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما ، و شاهنامه عشاق و  
 کارنامه مشتاق ، و محرک سلسله طلب و بنخور اخلاص طرب<sup>۳</sup> و رفیق  
 شفیق و انیس جلیس بود .

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| ایستاده سفینه بسر خشک   | بحرهای روان در آن بسیار |
| هم از اوراق کاغذش الواح | همش از نوك کلکها مسهمار |
| کشتی لنگرش ز عقدۀ عهد   | بادباش ز همت احرار      |
| از لطائف سکینه ارواح    | وز غرائب جهینه اخبار    |

کشتی مملو از عجائب بحر      بحرهای بطبع گوهر بار  
از لطافت بمانده بر سر آب      آبش از بحر سینه ابرار

سفینه مشحون از غرائب فنون و عجائب بوقلمون، درو صد هزار  
ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن، در خفایای  
زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و  
بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن، و لآلی  
که مشاطه فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی  
اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند. از لطائف  
انشاء و انشاد شراب صبحی و صبح بهاری، از طراوت الفاظ و معانی  
چون یاقوت رمائی و جواهر عمانی، هم مشام ارواح از روایح آن  
معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر، مضامین ضمائر در  
او مضمّر و سواتر سرایر در او مستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان  
دلربا، و منشوراتش چون حال عاشقان انگشت نما، در او غث و ثمین  
با هم در کمین، و جد و هزل با هم همنشین، عرب و عجم با هم آمیخته  
ترك و هندو درهم آویخته، حبشی و قرشی از يك خانه شده و همه  
با هم چو انار یکدانه گشته، قلم بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر  
در بحور آن غواصی نموده، نگاه فہم در او سیاح، و نگاه و هم در او ملاح،  
چهره امید از عکس آن گلشن و دیده آرزو از ضیاء آن روشن، در سفر  
قرین و در حضر همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب. اگر همنشین  
عنان بیان با دھان قلم سپرده آید کرد حصول این فصول و دقایق این

حقایق بر نیاید و اگر چه از تیز تازی چون قلم بسر در آید      لم یبق فی الارض  
قرطاس و لا قلم      و لا مداد و لا شیئی من الورق      پس همان بهتر که  
خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل بر خوانیم و آتش آرزوی این مقالات، بآب  
تأمل فرو نشانیم . که اگر دریا های عالم مداد گردد و درختان قلم شود  
و زمین قرطاس و نویسند شوند جملة الناس از اول دنیا تا آخر عقبی  
شرح صفات آن نتوانند نوشت      تمت الرسالة فی تقریر دیباچه

۱- تأمل در مابقی فرو .













